

کتاب

تذکره سادات خاندان افغان

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردو شیر بنشاهی فرزند خدادار رحم مرزبان ال آبادی

خاص

در بندر معصومہ بمبئی بزبور چاپ آرت گریڈ

تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دیکمہ ۱۳۳۶

در چاپخانہ سلطانی بمبئی

حق چاپ در ہمہ جا محفوظ است کسی بدون اجازہ ناشر طبع نفرماید

بہائی جلد در ہندہ روپیہ پندرہ روپیہ علاوہ محصول ڈاک پور ایران ۱۵۰ ریال

سر آغاز

۱۲۳۴

ای نام تو بهترین سر آغاز بی نام تو نامه کی گشتم باز
 ای کار گشای هر چه بستند نام تو کلید هر چه بستند

در سفر الم بحیر آباد کن که مرکز زبان فارسی
 در هندوستان است تصادف روزگار مرا بکتابخانه آشنا کرد و
 در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکره ای که در صفحات بعد سطر
 خوانندگان محترم میرسد دست یافتم چون هنوز تا کنون این
 تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و
 بیش از اهل تحقیق شنیده بودم در صد و چاپ آن برآمد
 و خدا را سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد
 این تذکره خصوصیات و دارد که در یک مقدمه ای که بر آن نوشته شده
 است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشرزاید میدانم آنچه را که در
 اینجا باید گویم این است که جز این نسخه ای که متن قرار داده ام به
 نسخ خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ
 برسانم شاید هم نسخ غیر از این موجود نباشد و اگر هم در جایی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
 و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
 ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
 را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
 چون نویسنده این تذکره مکتف بر هندی است و فارسی را در سر
 زمین هند فراگرفت است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
 هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
 عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم
 هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
 های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
 حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
 ادبی ما افزوده شود و منت خدای رحمت و شانه سزا است که توفیق
 نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
 فضل و ادب بیدیه محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات اسلامی
 بدانش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
 است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمه از زیر
 دست ناشر بیرون رفت است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که برای این بنده منت نهادن و اغلاط
 رایج و اشتباهات و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
 تصحیح شود. خیرلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمایی های مفید
 فرمایند و البته هرگونه پیش نهادی که برسد که مفید باشد با کمال
 میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
 دانش و فضل با انجام خدمتسی موفق شویم

بی بی اردو شیر خا صنع

دیماه ۵۶ / ۳۶ / ۱۳

KHAZE BOOK-SELLER.

Koka Building. 1st Floor,
 Play House. BOMBAY-8.

پیش‌گفتا

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقه طولانی و بس
ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره‌هاست که با نام بسیاری
از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه
که درین تذکره‌ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده
بیا بهتر بگوییم مؤلفین تذکره‌ها در نوشتن شرح حال شعرا و
سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف
هم قرار داده اند آنچه که امروزه "نقد سخن" معروف است و تذکره
لا بکار برده نشده اند شیوه "سخن‌سنجی" ای که امروز در اروپا
معمول است در تذکره‌ها نفیست همه گویندگان بنظر مؤلفین
تذکره‌ها خوب بوده اند شیوه که امروز در اروپا و بین دانشندان
متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلّاجی میشود
و تذکره‌ها وجود ندارد. تذکره‌ها فقط یک فایده داشتند و دارند
که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثارشان
آشنائی سازند. ولی نمی‌توانند در باوه یکایک گویندگان قصه‌ها

صحیح بنمایند.

تذکره حاضر نیز در رویف همان تذکره است یعنی
 بنظر مؤلف بیشتر سراو گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است
 در رویف گویندگان خوب بوده با که از شعری خوب
 و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری و امغانی نامی در میان نیست
 در حالیکه از شعری دیگری که براتب از و پست تر بوده اند اسم
 برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیستند
 و بزبان فارسی سخن می گفتند درین تذکره آمده است از
 شعری خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
 آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست و
 بوده اند بمبالغه سخن رفت و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه
 آورده است شیوه ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
 است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یک نفر بیگانه
 و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیست است
 در حد خود خوب نوشته است مگر اینک در چند موارد اصطلاحات
 نابجور و ناانجاری بکار برده که بایکبار خواندن خواننده متوجه مطلب
 نخواهد شد مثلاً "در عمر بیست سالگی بجای" در سن بیست سالگی

یا در شعر شعور بجای دُر سن رُشد و شعور و غیره آن زیاد بچشم بخورد
 گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را انداخته بجای فارسی
 بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
 انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
 کلمه انگلیسی آن بکار رفت پاور چند مورد کلمات اردو استعمال شده
 است و این خود مینماید که مؤلف از شرط مذاقه ای که بزبان فارسی داشته
 است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحق اگر از انصاف
 نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با درد دست داشتن
 این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هندی
 روزگار بسر برده اند آشنائی شتویم و از آنها و آثارشان سرو
 سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
 خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمه "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً اوقتی میخواند
 گوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید فلان شاعر از ولایت
 رهسپار هند گشت یا لپیژدینگونز عبارت کلمه "پستر"
 بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
 است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها
 نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر ازین جزئیات بگذریم تذکره مذکور جزو تذکره های خوب
 و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموداً و پهراپیرونی علاقه مند بآداب
 فارسی خصوصاً با وقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بسبب و شیوه بکینفر
 بیگانه آشت نماند و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه
 فارسی گو آشنائی بهمیرساند البته جای این تذکره در میان ادبیات
 فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردو شیر خاضع یعنی ناشر چاپ
 و برای استفاده فارسی زبانان و علاقه مند بزبان فارسی حاضر و آماده
 می شود جای آنرا در کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی
 ناشران فراهم شود. در دنیا که داستان های عشقی خواننده فراوان
 دارد و نویسندگان و ناشرین هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین
 و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی
 تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود
 ادامه دهند.

بیبی. اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

فہرست نام شعری نتایج الافکار

نام شعرا	صفحہ	نام شعرا	صفحہ
شیخ اوصدین کرمانی	۲۲	حرف الالف	
شیخ اوصدین اصفہانی	۲۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی	۳
شیخ المرئیس ابوعلی سینا	۲۴	مؤلف کتاب	
اوصد الدین انوری ابپوردی	۲۵	بہرام گوشہنشاہ ساسانی	۱۲
معین الدین اشرفی قنوی	۲۶	میرالہی اسدآباد ہمدان	۱۷
افضل الدین کاشانی	۲۷	ابولضر احمد جام	۱۹
مولانا ابن حسام خانی	۲۹	شیخ ابوالحسن علی بن	"
حکیم جمال الدین ابواسحق	"	جعفر الخرقانی	
شیرازی		شیخ ابوسید فضل اللہ	۲۰
شیخ نور الدین آذری اسفہانی	۳۰	ابی الخیر	
اہلی خراسانی	۳۲	ابو اسمعیل عبداللہ بہری	۲۱
(خان احمد خان فسوب)	۳۵	الانصاری	

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
سلطان العارفين بايزيد	98	ميرزا علي نقی ايجاد همدانی	94
بسطامی		میر محسن امتیاز کرمانکی	95
مولانا کمال الدین بنانی	99	میرزا علی نقی خان انصاف	"
هراتی		حاجی لطف علی آذر صفهانی	96
خواجہ شہاب الدین کرمانی	"	میر غلام علی آزاد بلگرامی	97
ابوالفتح بہرام میرزا خلف	100	نورالدین محمد خان بہادر	98
صفوی		متخلص باور	
مولانا عبد الباقی تبریزی	101	مواوی محمد باقر آگاہ تالپی	99
مولانا عبد الباقی قزوینی	102	المدراسی	
خواجہ غیاث الدین محمد بزمی	"	میر محمدی خان مدراسی	96
استرآبادی		میرامداد علی بلگرامی	"
میرزا باقر صفهانی	"	قرای خراسانی	"
بیرم خان بدخشانی	"	مستامہ تونی آتون منکود	97
ملا حاجی بہرام بخارانی	103	ملا بقالی ہندی	
شیخ بہاوالدین محمد عالی بہا	"	مستامہ آرزوی سمرقندی	"
باقر خان امیر نجم ثانی	105	حرف البار	

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
تذوی ابهری	۱۲۵	چندر بہان برہمن اکبر آبادی	۱۰۶
تقی اوصدی بلبانی اصفہانی	۱۲۶	آقا مہدی بیانی اصفہانی	۱۰۸
طارضا کبلی اردکانی	"	میرزا صدر امینا گیلانی	۱۰۹
میرزا حسن تاثیر تبریزی	۱۲۸	میرزا محمد تقی پرول اندجانی	"
پیر عبد اللطیف خان شہرستانی	"	جعفر بیگ ہمیش کشمیری	"
میر تقی مروارید کاشی	۱۲۹	رفیج خان بازل شہیدی	۱۱۱
آقا تعظیما قمی	"	بہو پت رائے بیغم سیرگی	۱۱۲
میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی	"	میرزا عبدالقادر بیدل ختائی	"
ملا ترابی بلخی	۱۳۰	میرزا باقر اصفہانی	۱۱۸
مولوی رحمت التملکین کشمیری	۱۳۱	بدیع سمرقندی	"
مولوی محمد توفیق کشمیری	"	میر عظمت التذیب بنگرامی	۱۱۹
حکیم عظیم الدین خان بکھنوی	۱۳۲	شرف الدین علی پیام	۱۲۱
حرف الساء		اکبر آبادی	
خواجہ حسین شنائی مشہدی	۱۳۳	مکھن لال بہت بنگرامی	"
مفاز حسین ثاقب سہزادی	"	سید ترضی ہمیش مدرسی	۱۲۲
میر افضل ثابت الہ آبادی	۱۳۴	حرف التار	

نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
جرات گیلانی		میر محمد عظیم ثبات آبادی	۱۳۶
غلام حسین جودت درآسی	۱۶۳	شیخ آیت اللہ ثنا کشمیری	۱۳۷
مسمات جمیل اصفہانی	۱۶۴	شیخ غلام حسن ثمن بلگرامی	"
حرف الحار		میر مہدی ثاقب مدراسی	۱۳۸
حسین بن العالم الغوری	۱۶۴	حرف الجیم	
خواجہ امیر حسن سنہری دہلوی	۱۶۷	جلال الدین محمد مولانا رومی	۱۳۹
خواجہ شمس الدین محمد حافظ	۱۷۱	عبدالواسع جبلی عربستانی	۱۴۳
شیرازی		مولانا عبدالرحمن جامی	۱۴۵
مولانا محمد حسام قہستانی	۱۷۸	شاہ فضل اللہ جمالی دہلوی	۱۵۳
ملاحیرانی قمی	"	سلطان میرزا ابراہیم چاہی	۱۵۴
ملاحیدر کلونج ہراتی	"	آصف خان میرزا جعفر قزوینی	۱۵۵
ملاحیرتی از اہالی تون	۱۸۰	نور الدین محمد جہانگیر پادشاہ	۱۵۶
ملاحرفی اصفہانی	۱۸۱	ملاحفزی تبریزی	۱۵۹
مولانا تقی الدین حزن	۱۸۲	میر عبدالرحیم چیشی	"
اصفہانی		میرزا فتح اللہ جناب اصفہانی	۱۶۱
قاسم بیگ حالتی ترکمانی	۱۸۳	میرزا محمد ہاشم موسوی خان	۱۶۱

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
میر اولاد محمد خان ذکام	۲۵۹	مولوی مصطفیٰ علیخان	۲۲۶ ✓
بلگرامی		خوشدل	✓
میرزا محمد سمیع اکبر آبادی	۲۶۰	محمد رضا علیخان خوشنود	۲۱۶۰ ✓
حرف الرار		حرف الال	
استاد ابو الحسن رودکی	"	مولانا میرزا داؤد مشہدی	۲۱۶۱
سمرقندی		دیوانہ عشق بغدادی	۲۱۶۵
مولانا رشید الدین و طواطم	۲۶۱	حکیم عین الملک دوانی	"
بلخی		گیدانی	
مولانا حکیم روحانی سمرقندی	۲۶۳	میر رضی دانش مشہدی	۲۱۶۶
میر حیدر رفیعی سہانی کاشانی	"	وردی سمرقندی	۲۵۰
میر رضی ارتسانی	۲۶۴	نواب اعز خان دیدہ ترکمان	"
میرزا عبدالرحیم خانخانان	۲۶۵	فقیر صاحب درمند اوگری	۲۵۱
مولانا رازی شوشتری	۲۶۸	خواجہ میر درد شاہ جہان آبادی	۲۵۳
میرزا محمد سعد الدین	۲۶۸	حرف الال	
راقم مشہدی		ملاذوقی اردستانی	۲۵۸
		محمد امین ذوقی کاشانی	"

نام شعرا	صفحه	نام شعرا	صفحه
مختتم علیخان حشمت نیشانی	۱۹۵	حزینی خراسانی	۱۸۷
حکیم بیگ زمان حاکم لاهوری	۱۹۶	میرزا محمد رضی حزینی	"
شیخ محمد علی حزین لائنجی	۱۹۸	میرزا سلیمان حاجی اصفهانی	"
حاجی شاه عبدالهادی	۲۰۵	میرزا عزیز اللہ حضوری قومی	۱۸۵
مولوی محمد حسن علی ماہی	۲۰۶	سیدت اللہ حاتم کاشانی	۱۸۶
حرف النہار		صدری تبریزی	"
حکیم افضل الدین خاقانی شروانی	۲۰۸	خواجہ حاجی سمرقندی	"
ابوالحسن بکین الدین امیر	۲۱۰	ملاحیاتی گیلانی	۱۸۷
خسرودہلوی		مولانا حیاتی کاشی	۱۸۸
مولانا خوارکی تبریزی	۲۱۹	شہ باقرخان حاصل مشہدی	۱۸۹
ناری قلندر اصفہانی	"	حسن خان شاطو	۱۹۰
میرزا محمد خلیل خراسانی	"	آقا حسین خوانساری	"
سید حسین خالص اصفہانی	۲۲۰	حکیم حافظ گیلانی	۱۹۱
امیر الامرا صمصام الدولہ	۲۲۲	گرو بخش حضوری ملتانی	۱۹۲
میر خورشید علی بلگرامی	"	لال شیورام داس کبرآبادی	۱۹۳
سید محمد خلوص مدرسی	۲۲۳	میرزا امام قلی حشمت اصفہانی	۱۹۴

ف

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۲۶۹	زمانای نقاش متخلص رضوی	۲۸۵	میر میرین راز اصفهانی
	اصفهانی	۲۸۶	جناب راجب پانی پتی
۲۷۰	میرزا حسن بیگ رفیع قزوینی	۲۸۷	میرزا محمد تقی رسا چغتائی
۲۷۲	امیر راستی تبریزی	۲۸۸	حکیم باقر حسن رالیق مدرسی
"	میر محمد زمان راسخ سهرندی	۲۸۹	میر مبارک اللہ راجب بلخی
۲۷۴	میر عسکری عاقل خان رازی	۲۹۰	عارف الدین خان رونق بزمی
۲۷۵	شاه رضا رضائی تهرانی	۲۹۸	محمد حسین قادری سهندستانی
۲۷۶	امیر رضائی رضوی		حرف الزرار
"	شیخ محمد رضا تہمتی	۳۰۰	مولانا زلالی خراسانی
۲۷۷	مولانا امام الدین لاہوری	"	طازمانی یزدی
"	احسن اللہ خان کشمیری	۳۰۱	حکیم زلالی خوانساری
۲۷۸	محمد بیگ رشکی ہمدانی	۳۰۲	امیر زندہ دل اہل ساوہ
۲۷۹	سید جعفر روحی رنیر پوری	"	مولانا زکی ہمدانی
۲۸۰	ملاحسین رفیق اصفهانی	۳۰۴	شیخ فاخر متخلص بزاز اہل آباد
"	میرزا جعفر اہلب اصفهانی	۳۰۵	زیب المنار بیگم دستم
۲۸۳	میرزا جان رسا ہمدانی		شاہنواز خان صفوی

نام شاعر	صفحه	نام شاعر	صفحه
محمد سعید قرشی ملتانى	۳۳۷	مسماة زائيرى ايرانى	۳۰۷
بهرام ستقار ماورالنهرى	۳۳۸	زرانشنت بهرام پيرو بشيرن آبادى	"
مير محمد على سالک کاشانى	۳۳۹		
ميرزا جلال الدين سيادت لاهورى	"	حرف السبين	
مير سيد على مشهيدى	۳۴۲	نجد الدين آدم حكيم سنائى غزنوى	۳۱۳
حاجى محمد سلم كشميرى	۳۴۳	مولانا سعد الدين جموى	۳۱۶
محمد افضل سرخوش شاهجهان آبادى	۳۴۶	شيخ سيف الدين باخرى بخارى	۳۱۷
مولانا سرآمد كشميرى	۳۵۱	شيخ شرف الدين سعدى شيرازى	۳۱۸
ميرزا رفيع مودا شاهجهان آبادى	"	خواجہ جمال الدين سلمان ساوجى	۳۲۳
سيد محمد اصفهانى	۳۵۲	ميرزا نظام الدين احمد چغتائى	۳۲۷
حكيم صديق سخنور بلگرامى	۳۵۴	سلطان محمد سلطان قمى	۳۲۸
فريدكو سلطان بنت كلبم	۳۵۶	ملاحسن على سوزى ساوه	۳۲۹
عليخان داغستانى	"	مولانا سحابى استرآبادى	"
حرف الشين		شاه صفى سام ميرزا استخلفى السامى	۳۳۱
شاه ركن الدين محمود سنجانى	۳۵۷	ميرزا محمد قلى سليم تهرانى	۳۳۲
شيخ شرف الدين بوعلى قلند عرقى	۳۵۸	سعيداى سرمد كاشانى	۳۳۴

ق

نام شعراء	صفحو	نام شعراء	صفحو
شیخ شاہ نظر قمشہ اصفہانی	۳۸۳	شاہ شرف الدین کجی امیری	۳۵۹
علا شیدا فتحپوری	"	البہاری	{
محمد اسحاق شوکت بخاری	۳۸۶	میر سید شریف جرجانی	۳۶۱
شیخ حسین شہرت شیرازی	۳۹۲	شاہ پورین محمد نیشاپوری	۳۶۲
میر سید محمد شہد اصفہانی	۳۹۴	آقا ملک امیر شاہی سر بلوچ	۳۶۳
معنی یاب شاعر پنجابی	"	مولانا شرف الدین علی یزدی	۳۶۵
میرزا محمد حسین شہیم شیرازی	۳۹۵	مولانا شہیدی قمی	۳۶۶
میر سید محمد شاعر بلگرامی	"	مولانا شریف تبریزی	۳۶۸
لالہ بال مکند شہود مانکی پور ہند	۳۹۶	میرزا اشرف جہان قزوینی	"
مولوی محمد باقر شہید طبرانی	۳۹۷	مولانا شوقی تبریزی	۳۶۹
لچہن نارائن شفیق اوزگ	۳۹۹	عبدی بیک شراری ہمدانی	۳۷۰
آبادی	{	شانی لکھو	"
مولوی غلام غوث شوقی	۴۰۱	محمد رضا شکبسی صفایانی	۳۷۱
گوپاموی	✓	شرف الدین حسن حکیم شفقانی	۳۷۳
غلام محی الدین شایق علیچان	۴۰۶	اصفہانی	{
شایق	✓	مولانا شاپور تہرانی	۳۷۵

نام شعرا	صفحه	نام شعرا	صفحه
مولانا کمال الدین حسن	۱۶۳۲	حرف الصاد	
ضمیری اصفهانی		ذین الدین صاعد خوشانی	۱۶۰۸
شیخ نظام ضمیری بلگرامی	۱۶۳۴	میرزا محمد علی صائب اصفهانی	"
میر ضیاء الدین شاد جهان آبادی	"	میر صیدی طهرانی	۱۶۱۸
سید ضیاء اللہ بلگرامی	۱۶۳۵	حکیم کاظم مسیح اللسان صائب	۱۶۱۹
حرف الطاء		حاجی صادق صامت اصفهانی	۱۶۲۱
شاه طاهر معروف بدکینی	۱۶۳۶	ملا صبیح کشمیری	"
طوفی تبریزی	۱۶۳۸	میر روز بھان صبری اصفهانی	۱۶۲۲
ملا طالب آملی کاشی	"	میرزا محمد ابراهیم صفائیزی	۱۶۲۳
ملا طغرل ششہدی	۱۶۴۱	میرزا محمد جعفر صافی اصفهانی	۱۶۲۴
میرزا عبدالباقی طیب موسوی	۱۶۴۲	آقا محمد تقی صہبائی	۱۶۲۵
میرزا طیب طوفان مازندرانی	"	ملا سلیمان صباحی کاشانی	۱۶۲۷
مولوی شاہ وجیہ اللہ طالب	۱۶۴۳	میر عبدالحئی خان صادم	۱۶۲۸
عظیم آبادی		اورنگ آبادی	
حرف الطاء		نظام الدین احمد صافی بلگرامی	۱۶۲۹
ظہیر فاریابی سمرقندی		حرف الصاد	

ش

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
آقا علی گیلانی	۱۷۲	ملا علی ہری اصفہانی	۱۷۷
حسن بیگ تکلوتابی	۱۷۷	میر محمد طاہر ٹنہوری ترشیزی	"
مولانا عبد الکریم شامو	"	شیخ محمد ظفر اورنگ آبادی	۱۷۵
شیخ عبد العزیز عزت آبادی	"	حرف لعین	
شیخ ناصر علی سہرندی	۱۷۵	عین القضاات بہدانی	۱۷۲
عطیہ نیشاپوری	۱۷۳	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری	"
میرزا محمد عالی شیرازی	۱۷۵	مولانا فخر الدین عراقی بہدانی	۱۷۵
احمد عبرت شاہ بھمان آبادی	۱۷۹	شیخ علاؤ الدلہ سمنانی	۱۷۸
خواجہ باقر عزت شیرازی	۱۷۹	ابو القاسم حسن عسکری بلخی	۱۷۹
میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی	"	حکیم عبد العزیز عسکری ہراتی	۱۷۶
عبد الرحیم عابد تورانہ	۱۷۱	حکیم عمر خیام نیشاپوری	"
شیخ علی عظیم سہرندی	۱۷۵	مولانا عماد فقیرہ کرمانی	۱۷۵
ہنرور خان عاقل شاہ بھمان آبادی	۱۷۶	ملا عہدی باکوی ایرانی	۱۷۶
آقا محمد عاشق اصفہانی	۱۷۷	شاہ اسماعیل ثانی عادلہ	"
عارف الدین خان عاجز	۱۷۹	میر سید علاؤ الدین علاؤدی	۱۷۷
اورنگ آبادی		مولانا سید محمد عرفی شیرازی	۱۷۸

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
علامہ طاہر غنی کشمیری	۵۱۲	سید محمد عارف بلگرامی	۵۰۱
محمد اکرم غنیمت پنجابی	۵۱۶	میر عبد الوالی عزلت سورتی	"
سید غلام مصطفیٰ بلگرامی	۵۱۸	میر قاسم خان عاشق	۵۰۳
میر غلام نبی بلگرامی	۵۲۰	اکبر آبادی	{
سید کریم اللہ غریب بلگرامی	"	شیخ فقیر الدین عزت لکھنوی	"
سید جلال الدین غالب	۵۲۱	نور الدین محمد خان عاصی	۵۰۴
زید پوری	{	میر زازین الدین عشق	"
میر غضنفر حسین بلگرامی	۵۲۲	اسحق بیگ عذری اصفہانی	۵۰۵
حرف الفاء		مولوی سید محمد عبد الودود آبادی	۵۰۶
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی	"	مسلمت عظمت سمرقندی	۵۰۹
امیر نظام الدین علی شیرفانی	۵۲۷	حرف الغین	
بابا فغانی شیرازی	۵۲۸	سید علی درویش تهرانی	۵۰۹
سید محمد فکری شہدی	۵۳۱	خواجہ یزدی	"
مولانا فدائی لائنجی	۵۳۲	مولانا غزالی شہدی	۵۱۰
امیر فارغی شیرازی	"	خواجہ غیث زرباف یزدی	۵۱۱
شیخ ابو الفیض فیضی اکبر آبادی	۵۳۳	مولانا غزالی بہرائی	۵۱۲

صفحہ	نام شعراء	صفحہ	نام شعراء
۵۳۰	ابو تراب فرقی جو شتقانی	۵۵۳	خواجہ قطب الدین بختیاراوشی
۵۳۸	ملا عبد الرزاق فیاض لاہنجی	۵۵۷	میر محمد حسین الدین قاسم انوار سیرنگری
۵۳۹	فصیحی تبریزی	۵۵۹	میر شاہ قوام الدین اصغرہالی
"	مولانا فصیحی ہراتی	"	محمود بیہلوان خوارزمی
۵۴۰	مولانا فراتی سمرقندی	۵۶۰	ملاقیدی شیرازی
۵۴۱	ملا محسن فیض کاشانی	"	قاسم خان جوینی
"	شیخ حسن فانی کشمیری	۵۶۲	حاجی محمد جان قدسی مشہدی
۵۴۱	ملا فرح اللہ شوستری	۵۶۴	قاسم بیگ قسیمی افشاری
۵۴۳	میر احمد فالق لاہوری	"	محمد قاسم دیوانہ مشہدی
۵۴۴	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان آبادی	۵۶۶	شاہزادہ داراشکوہ قادری
۵۴۵	ملا محمد نصیر فالین ابہری	۵۶۱	سید عبد اللہ قابل بلگرامی
۵۴۶	سید اسد اللہ فرد بلگرامی	۵۶۲	محمد پناہ قابل کشمیری
"	میر نواز شہ علی فقیر بلگرامی	۵۶۳	محمد قاسم چاند پوری
۵۴۷	شمس الدین فقیر شاہجہان آبادی	"	میرزا محمد حسن قسیمی لاہوری
۵۵۰	مولوی سید خیر الدین فالق بلخی	۵۶۹	محمد قدرت اللہ گویا موی مولف کتاب
۵۵۲	جمیلہ خانم فصیحہ اصغرہالی		

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
مستانت لالہ خاتون کرمانی	۶۱۲	حر الکاف	
حرف المیم		کمال الدین اسماعیل اصفہانی	۵۹۰
امیر معری نیشاپوری	۶۱۳	شیخ کمال الدین نجدی	۵۹۳
شیخ سعد الدین محمود شہستانی	۶۱۵	محمد عبداللہ کاتبی نیشاپوری	۵۹۶
مولانا محمد منخرلی نائینی	۶۱۶	محمد قاسم کاپی بخارائی	۵۹۹
مولانا موالی تونی	۶۱۸	ابوطالب کلیم سہدانی	۶۰۱
خواجہ حسین مروی	"	عبدالرحیم کم گو کشمیری	۶۰۵
میرزا قلی سیلی ہراتی	۶۱۹	میر عبدالرحمن وزارت خان	۶۰۶
مولانا مشفق بخارائی	۶۲۱	گرامی خوانی	
مولانا مختتم کاشی	۶۲۱	شیخ سعد اللہ گلشن احمد آبادی	"
ملا مجلسی اصفہانی	۶۲۰	گجرات	
صن بیگ نقیبی تبریزی	"	میرزا گرامی کشمیری	۶۰۷
ملا مسعود اصفہانی	۶۲۱	شیخ گلشن علی جونپوری	۶۰۸
میر مغیث الدین محوی ہمدانی	"	محمد باقر خان گوہر دراسی	۶۰۹
ملا ملک قصبی	۶۳۲	حرف اللام	
ملکی سرکانی	۶۳۳	مولانا لسانی شیرازی	۶۱۱

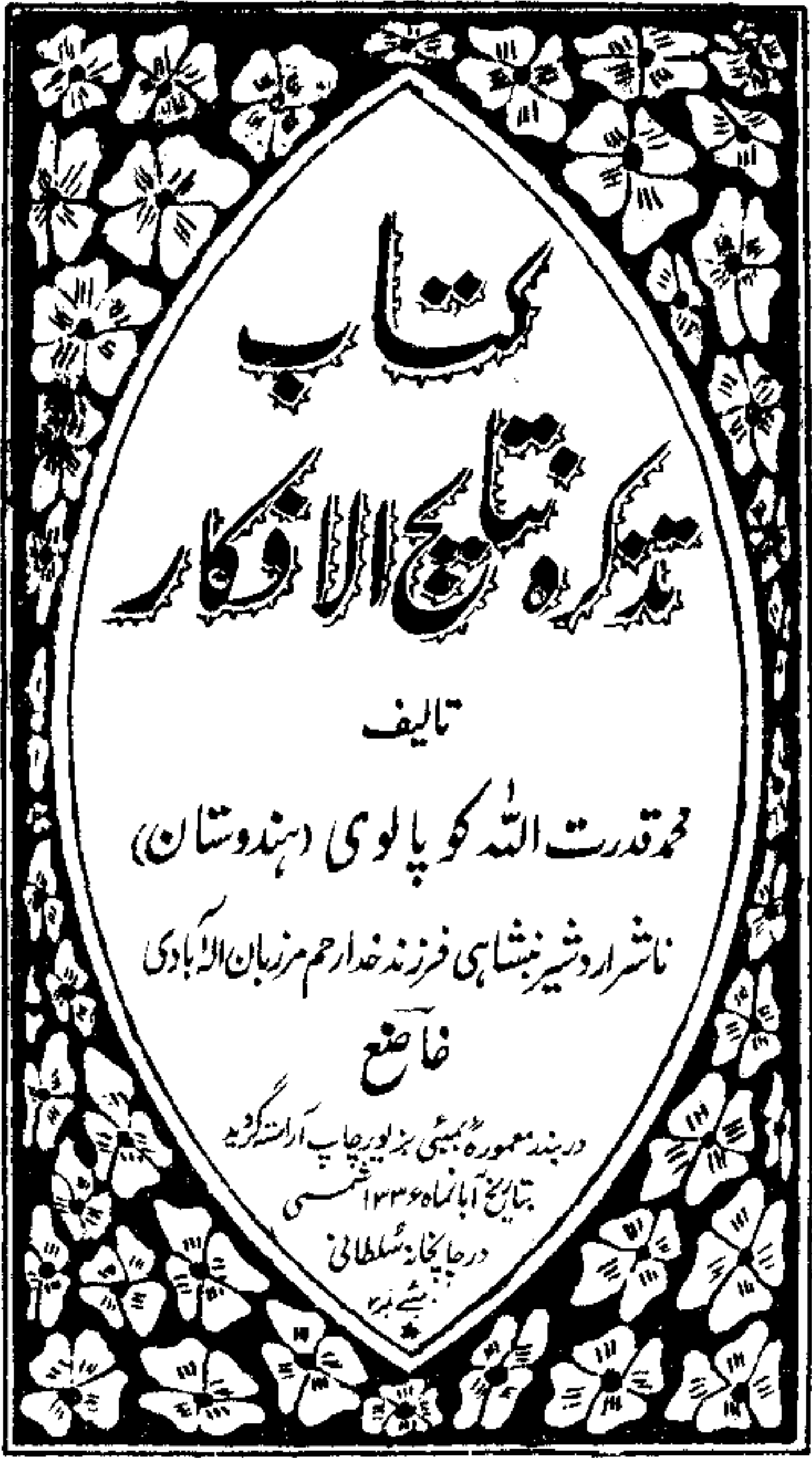
نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
میر غلام نبی محب بلگرامی	۶۶۲	مسی کلال بندی	۶۳۵
میر سید علی مشتاق اصفہانی	۶۶۳	آقا عبدالمولی سنجانی	۶۳۶
میرزا عبد الرضا متین نجفی	۶۶۵	میر محصوم کاشانی	۶۳۷
میرزا محضر الدین اصفہانی	۶۶۷	میر منتہی طہرانی	۶۳۸
درویش مجید طالقانی	۶۶۹	ابوالبرکات طامنیر طالقانی	۶۳۹
میر مقبول قومی	۶۷۰	حکیم رکن مسیح کاشی	۶۴۰
شیخ غلام قطب الدین	۶۷۱	مولانا مفید بلخی	۶۴۱
مصیب ال آبادی	۶۷۲	میرزا محمد علی ماہر کبر آبادی	۶۴۲
محمد محفوظ خانبہادر	۶۷۳	ملا معنی کشمیری	۶۴۳
شہادت جنگ	۶۷۴	مولانا مخفی رشتی لاسنجانی	۶۴۴
میرزا مسطہر جان جانان	۶۷۵	مولانا درویش مقصود ہراتی	۶۴۵
مردان علیخان بتلا مشہدی	۶۷۶	مخلص کاشانی	۶۴۶
بہوری شگہہ شرب کبر آبادی	۶۷۷	محرر الدین محمد موسوی خان	۶۴۷
مولوی شاہ عبدالقادر	۶۷۸	میرزا ابوالحسن شیرازی	۶۴۸
نیشاپوری	۶۷۹	میرزا لطف اللہ تبریزی	۶۴۹
محمد تقی کبر آبادی	۶۸۰	رای رایان آندرام لاہوری	۶۵۰

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۷۲۵	دل اور خان نصرت سیالکوٹی	۷۴۴	شیخ عبد الواحد سہرزدی
۷۲۷	نور الدین نوید شاہ جہا آبادی	۷۴۵	میرزا مبارک اللہ واضح
۷۲۸	لال حکیم چند ندرت تھانیسری		ساوی
۷۲۹	آقا محمد نصیب اصفہانی	۷۴۶	میر عبد الواحد بلگرامی
"	آقا محمد شاط اصفہانی	۷۴۹	میر معصوم و جہان سہرزدی
۷۳۰	مولوی تراز علی نامی خیر آبادی	۷۵۰	علی قلیخان والد افغانستانی
۷۳۱	سمات نہانی	۷۵۶	آقا محمد امین وفا اصفہانی
	حرف الواو	۷۵۷	شیخ نور العین واقف لاہوری
۷۳۲	مولانا وحشی نافعی الکرمانی	۷۶۸	شیخ نواز شمس محی الدین
۷۳۶	وحشی کاشی		وامنق بلگرامی
۷۳۷	ولی دشت بیاضی قاسمی	"	میرزا امام وردی بیک
۷۳۸	میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی		واصلی ایرانی
۷۴۰	شیخ عبد الواحد وحشت تھانیسری	۷۶۹	میرزا شرف الدین
"	میرزا طاہر وحید قزوینی		وناقسی
۷۴۳	میرزا شاہ تقی واحد اصفہانی	۷۷۰	سید ابوطیب خان
۷۴۷	میرزا احسن وامب اصفہانی		والامراسی

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
مولانا نظام استرآبادی	۷۰۹	میر قمر الدین منت مشہدی	۶۸۷
ابوالمکارم نرگسی بہری	۷۱۰	امیر الملک علی حسین خان ماجد	۶۸۹
میر معصوم خان ترمذی	۷۱۱	سیف الملک مختار	۶۹۲
مولانا علی احمد شانی	۷۱۱	میرزا محمد تھانہ علی شہاب پور	۶۹۵
ملا نوعی جنوشانی	۷۱۲	آبادی	
مولانا لطیفی نیشاپوری	۷۱۳	عوض رای مرست شہاب پور	۶۹۷
مولانا فدائی نیشاپوری	۷۱۸	غلام محی الدین معجز دراسی	۷۰۰
شیخ علی نقی کمرہئی	۷۱۹	غلام بہانی مصحفی امرہی	۷۰۱
نادم گیلانی	۷۲۰	مسماست ہستی گنجوی	۷۰۳
مولانا نسبتی تہا نیشاپوری	۷۲۱	مسماست ماہی از طبقہ جلاپور	۷۰۴
مولانا نوری اصفہانی	۷۲۲	مسماست بہری ہراتی	۷۰۵
مولانا زین العابدین	۷۲۳	حرف النون	۷۰۶
مسعود نیکی اصفہانی	۷۲۳	شیخ نظامی گنجوی	۷۰۷
مولانا ناظم ہراتی	۷۲۴	سید شاہ نعمت الدولی	۷۰۸
میرزا نظام شیرازی	۷۲۴	کرمانی	
آقا محمد حسین نابھی اندجانی	۷۲۴	خواجہ نصیر الدین طوسی	۷۰۸

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
شیخ جمال الدین بقیننی خلنالی	۷۹۲	مولوی میران محی الدین	۷۷۶
محمد اشرف یکتا کشمیری	"	واقف	
شیخ محمد انور کیدل مراد آبادی	۷۹۳	حرف الہا	
میر یوسف بلگرامی	"	امیر ہالیون اسفزاری جام	۷۷۸
سید علی درویش تہرانی		مولانا عبدالستار تفسی از انالی	۷۷۹
حکیم سید ممتاز علی دہلوی		مولانا ہالی چغتائی	۷۸۰
گوئیگان تاریخ تمام کتاب		ہلاکی ہمدانی	۷۷۵
فضل العالی محمد رضا علی بیجا بہادر	۷۹۵	سید احمد ہاتف اصفہانی	۷۸۶
سید مہدی الحسینی نراقب	۷۹۶	میرزا ابوعلی ہاتف اصفہانی	"
سید رضی الحسینی بنیش	"	حرف الیا	
مولوی سید محمد حسن تمنا	"	قاضی کچی لائنجی	۷۸۷
حافظ غلام محی الدین مایل	"	میر کچی کاشی	۷۸۸
مؤلف تذکرہ محمد قدرت اللہ	"	احمد یار خان یکتا	۷۸۹
مولوی محمد حسین راقم	۷۹۷	علامہ ودتیم یزدجردی	۷۹۱
ارد شیر ذائع	۷۹۸	علامہ سینی سمنانی	"

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی افرد دہلوی ساکن بھبی



کتاب

مکره کج الاکار

تالیف

محمد قدرت الله کوپالوی (هندوستان)

ناشر اردو شیر نیشاهی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی

خا صغ

در بند مموره بمبئی بڑی پور چاپ آراستہ کرید

بتاریخ آبان ماہ ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانه سلطانی

بمبئی

کتابخانه و رساله خزانہ است کسی بیرون اجازت نہ شریطی طرح افشاں

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ و رامین ۵۰ اریال

بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گلشن سخن با بسیاری حمد بسیار پیرانی است که
 عندایب قوت ناطق را غم سنج خوشش نوایی گردانیده
 وزیرایش عنوان صحیفه برقم شنای نظم آرائی است که عابین
 معاینه را تجلیب جوهر زواجر الفاظ بر منصف آرایش نشانیده
 ای نام تو زبیب صدر دیوان سخن | وی وصف تور و نوق گلستان سخن
 از پر تو زره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن
 ولالی بی بجای مناقب نشان تیرا عظم بیت الشرف رسالت
 است که از مطلع اول ماخلق الله نوری سه باوج ظهور کشید
 و نقود درود نامحدود پیشکش آن خسر بن آدم که وجود با جودش
 منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود
 زان پیش بیا فرید نور تو خدا | که آدم و عالم اشرعی هیچ نبود
 و جلیات زاکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین^(۱) و مقتدایان شاهره علم و تقی مین اند

اولاد نبی که خندان الهی اند | بحر شکر فیض و مهبط الوار اند

اسلام قوی گشت ز خلفا ز اول | الحق که ستون ضرورین هر چار اند

اما بعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله

کو پالوی که این پاشکاسته زاویه جمول از سر بعضی حوادث گلبن جمعیت

را بر کربز یافت نقبت و در سن سبع و عشرين و مائین و الف ^{۱۲۲۰}

به بیداری سیاحت و رفاق و با نهر از نسیم جاو پستی طایر عزیمت

پرواز به بھارستان مدراس گشتا چونکه عدت عالی این سفر

ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود

دام ظل که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در ظرف الخاء

خواهد آمد بوده دامن تمسار ابله های شرت و شادمانی از گلشن

همسفری لبریز کرد ایند و قارنت از خلوت جمعیت و کاستنی

در انجمن همکلامی پوشید مجلس بگریگی باه تسلط یکدیگر گری پذیرفت و

ظلوت یک جهتی باز و یاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از

چند سال بیاموری طالع بناب خوشنود حضرت راه گشته این نشانه کام

باوید افکار را بر شمشیر آجیاست که عبارت از قرب بساط فیض

مناط جناب مستطاب نواب عظیم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

از قریب عنایت آن امیرناراسد در این ذره بمقیب دار ذخیره اندوز نقد
مجالست و بجزه یاب حضوری گردید ز سبب اسیر بطلبید که چشم
روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و چهی خدیو عالی شکوه که دیده ز ما
در خصایل برگزیده همچو وی گستر پذیرد و پکی سخاوت را دست عطا
پرستش آرایش بخشنده و قالب هست را بود بی انتهایش روح
تازه دمیده تو سن زمین رسایش کرم عنان میدان فراسرت
و سمن طبع و الایش سباق مضار کیا ست با بمل بعد وفات پذیرگوش
نواب عظیم الدوله به ساد رحمت مآب که جلوه پیرای مندریاست
کز نافک گشت بر احوت رسائی و آسایش خلائق نظر بر گمانت
و صلاح و فلاح متنو تسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت با تبعاع
سند سفیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
و فضلا بنزد اعزاز و اکرام مصروف بود و آنخاف تخایف و ارسال
ذو ربحر بین شرفی بین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود
از ما سبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافه هر پیش
از پیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلسلی متین بصرف ز کثیر
بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمسک معطر فرستاد بمقتضا
حسن نمیش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت و این سعادت از سلاطین و امرای هندالی یومنانده اسلوا سی
عالمگیر پادشاه و نواب و الاجاه جنت آرامگاه و این امیر ذوی
اللاقت دار نصیب دیگری نشد فاما این سلم در لطافت و متانت
سلم البتوت خاص و عام است اغرض چونکه همت و الایش
بیشتر با افزایش اعتبار متوسلان و ترقی دولت خواهان مصروف
بوده این تحقیق را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته
بعهد تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت
و باضافه مشاهره و خطاب خانی نواخت سبحان اللہ ذات
همایونش آیه رحمت بود و پیرایه خیر و برکت لباس صلاح و تقوی
در برداشت و افزاید و ریاضت بر سر از آنجا که خفا نه کردون از
باده عیش و جمعیت تہی است و طمع ساغر مراد از این سیه کاسه
اہلی عروج نشد بزم هستی را خمار نیستی در پی و گردش دور دوار علی
غم المطلوب پیایی ناگاہ نقاش قضا وقت در طرہ نقشی بر بست
که سنگ تفرقه شیش جمعیت خواطر از ہم شکست اعنی
ان نونہ سال بوستان انوری در کمال نشوونہ ساز سنا حدی
و اربعین و ماتین و الف از یاد رفتاد و آن صدر ارای ایوان امارت
روز بروز دیدم نهاد بوقوع این حادثہ عالم آشوب روز روشن بچشم

بهسانیان تیره و تار یک نمود و بالا دستی خزن و اندوه عثمان عصب
 و شکیب از کف دولتخواهان ربود باری بود مسعودش مهر برج
 رفت و بختیاری کوهر درون عطرست و والاتباری قره باصره دولت
 واقسمال بیسپهر شوکت و اچلال نواب امیر الحسنه و الاجاه
 اعظم الامم ختار الملک سراج الوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
 اودام الله تعالی بجماع و فاض علی العالمین عطاء محمد تشفی بر جراجت
 سینه نمکینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد و ابواب
 حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
 سال و سه ماه داشت بریاست کرناک نامزد ساختند
 کوس سندی را می موروثی تمام ناهیش نواختند امروز که آن ورده التاج
 شهابست و مزواج سخاوت حاتم عصر باذل و هر قدم در عرصه
 نوزده سالگی نهاد و ذات و الاصفاتش مفتاح کنوز کاسرانی است
 و کسب کجینیه فیروز سانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
 آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلو نه سن لیاقت و قابلیت چهره حالتش
 پیراسته در فهم و فراست علم کیمیا می افتراز و دور عقل و کیاست
 نقش بیستانی می تراز و اشوب فکر سالیانش منازل و قایق
 نظر و نظر بکمال سرعت علی می باید و سیاح خلیل و گشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید غنای طبعش در گلشن سخن بزم ترمه
 فصاحت هم آواز و شایسته افکارش در بواوی بلاغت به تیز پروازی
 و مساز گنجینه علوم و فنون است خزینه کلام موزون گل سر سبد گلستان نازک
 خیالی است و نو باو حد لایق خوشش مقالی پیکر الفاط خیالات
 ز گینش کسوت خوش قماشش در بر دارد و تصور مضامین دلنشینی
 نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاوریش که بواهد شاهوار معدن
 معانی است و لالی آبدار صلقه گوشش سخن دانی بتزین این صحیفه
 می پردازد و هر ی بده.

فرد و پر تو صفت دماغ آئینه را | خط تو ساخت سر سبز باغ آئینه را
 کند غرق ندامت طبع صاف من ز لاله را

ز ندانن بدل بر مصرع شوخم صلالی را	بکن از باوه عشق کسی مملود دل خود را
نباشد پیش ستان حرمتی مینای خالی را	نخست از تیغ از لوی بکن قطع اطلال را
مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را	ای شوخ فرو بسته بر رخ زلفه تارا
نازل بسرن مکن این تیره بلار را	عکس ساق تو مگر ز دم تاثیر در آب
ماهی از موج بود پای بزم خجیر در آب	انقدر گریه نمودم بفسرقت جانان
حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب	گر بزار بود مهر بیان عالم
نبیت اصلاً کیسی طاقت تفریر در آب	

دید شاید کیوسته کین او گاهه بی باغ
 نیست معلوم که میاید بزم دلبری
 همت اعظم ندارد تکبیر کس چون علی
 تا فرومشت بهخ زلف خود آن خورشید
 چون کستان منت طاقت و صلح
 بر سر خوان چهره نسکین
 گشت تا چشم او شراب فروش
 بسکه گریم بشوق گل روی
 بر نما بدول من منت سیر گلشن
 کشتی تو بیک تیر داشت تو بوسم
 و اسختم از آنش جان سوز فراق
 اموخت ز تو پیر فلک فتنه طرائف

شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب تناده است
 کشته جسم پیده یکسر چون جناب تناده است
 خیره افلاک بی چوب طناب تناده است
 ووداه دلم از سینه پریشان بر خاست
 بسکه رو تو موهوش افتاده است
 خال پیش نمک چشم افتاده است
 شد دل کشته ام کباب فروش
 طفل شکم بود گلاب فروش
 از گل مرغ چو طاوس بهاری دارم
 بر روی دل مخزون مراد است تو بوسم
 تا سر مه صفت چشم سپید است تو بوسم
 ای طفل پیر آشوب قدیست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلافت رانق در طمانیت و خرمی فرا
 چنگ و بر نی برگ و نوا به ترانه جمیعت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت
 دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنیظیر نشین اصحاب متانت
 حسن مقالش مومسیایی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش
 دستگیر از پافناده کان جاوه بی سر انجامی خویش و بیگانه زلزله بردار

مایده احسان اوست و یار و اغیار ز کمره مستد وجود بکیران او اللهم
 ضاعف حسنة وارفع درجات این شیفته کلام نغمه دل باخت
 سخن پرغندرا گاه گاه بخاطر خطور میگرد که در بیاضی اشعار شعرا
 نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
 اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چینی احوال هر
 یکی از آنها هم مثل دل بقید قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لکن در
 سندت ^{خبر ۱۲۵۶} و مابین و الف تلخیص بعضی دواوین موجوده
 در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتش که در عجم آذربایجان
 و مجوعه اشعار ریاض الشعراء و الواعظانی و مجمع النقبائیس خان
 آرزو و اکبر آبادی و بهارستان سخن از عبد الرزاق و ملت
 الخیال از شیرخان و کلمات الشعراء سرخوش و سفینه مبد
 عظمت الله بنحیب و سر آزاد و خزان عامره میر آزاد بلگرامی
 و گل رعنا و شام غریبان شفق مستق اورنگ آبادی بحسب مذاق
 خود دل نهاد و از هرمن این بساط طبعین همیشه بهار گل های رنگ برنگ
 بر چیده دامن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلاک عبارت
 فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهنجی ترتیب داده تقدیم
 و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

و تحقیق من وفات هر کدام حتمی الامکان اضمحان تمام و جد و جهد تمام
 کار برده و کسانی را که سن تحقیق یا تخمین یا اعتبار عصر هم یافت نشد
 نامشان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میرالمصطفی که بطغنیسل
 انتساب با اسم المنصب سدرت بزرگرفت و ماورای حضرت احمد جاج
 و شیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیای کتب هرت توافق اسمی با نام مبارک
 سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفاء ذکرشان بعد اسم میرمعرفی الیه النسب
 نمود اسماء و کنیات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم با شرف دارند
 در برتر فسی که جلوه ظهور یافته بر اعانت ترتیب از همه بالا گذاشت و از
 اصناف انات محمد را نیکه قدم بپیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم النزل
 قوامون علی النساء پایان اسماء ذکر نمود و این صحیفه را موسوم به نتائج
 الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه و او اگر نظر کمیاب
 اثر او متاع کاسد این تسلیل ایضا عت را بپیران اجابت بر سنجید
 بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای چه همد شناسی طلای ناسره من
 هیچ مان در بیک قبولیت کامل العیار گردانند از عزت افزائی چه عجب
 امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازم بشری سهوی
 و خطائی در این کتاب بیسند و امن از رگبدر اصلاح نصیبتند با اوان
 الشرع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدم بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون متقنی که باراده
 مشکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیہ امری است عارضی که بدون
 رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و
 تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست و الا فیه قافیہ ندارد و از تعریف
 شعر فاج کرده و این که لک و قبیله اراده مشکلم برای اخراج حدیثی
 است که بقصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور اتمام علیہ
 افضل الصلوات و السلام بکلم ما علمت اہ الشعر از شعریت میراست و
 همچنین هر کلامی که از شخصی بقیصد و شعور صادر شود آنرا شعر
 نمیگویند چه شعرا خود از شعور است که بی قصد مشکلم نمی باشد و بر آوردن
 کلام الهی را ازین قبیله گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراد
 و سبب از متکلم اضطرار است و موزونند و عند پس تراوار است
 که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعرند و شاست بر آرند تا بر بعضی آیات
 قدیر که موزون واقع شد و توفیق شعر اصطلاحی صادق نه آید
 از صد و کلام موزون نخست از مشکلم قدیم است تعالی شاه و از نجیب
 گفت اندک الشعر از تومسدة الریحمان و علماء در جواز گفتن شعر
 و انشاد آن مختلف دارند و حدیث رسول اکرم صلی اللہ علیہ وسلم
 الشعر کلام فحش و قبیحہ قبیح عالم است بین الفریقین

پس شعر یک متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعظ و حکم و مصالح
 بود مذموم نیست و مورد آن من الشعر حکمت همین است و کلامی که
 مشتق بر جواهر اسلام و اطهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
 است و مصداق آیه کریم الشعر است جمعهم العاؤون همین
 واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از آن
 زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضح اوزان
 نلسیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط مائة ثانیه از اشعار عرب تتبع
 کرده باستفراغ پانزده مکرر نمود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کاسل
 و هزج و رجز و سرلیج و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقضب
 و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحر دیگر که مستدارک
 نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین سه بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
 و مشکلی ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر حافظات آن خالی از اشتباه و
 التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذہ شعری
 برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت و اکثر موزنین
 بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی لشکرا
 رفته بود شیر بر اصد کرد و از غایت بشاشت این مصرع بر زبانش گذشت
 سنم ان پسیل مان و نم ان شیریل

دلارام جنبکی که حسب سوابقش بود در مقابل آن این مصرعه بجزم رسانید

نام پسر ادم ترا و پدرت بوحبله

و صاحب تالیف صحیح صادق آورده که اول کسیکه بعد پسر ادم در عهد
اسلام شعر فارسی ایجاد کرد و خواجده عباس مروی است که چون مأمون خلیفه
عباسی در ایتدای مائت ثمانت بمرو رفت وی قصیده مدحیه در
زبان فارسی گزید ایندو هزار درهم صد یافت و همین قدر وظیفه او
بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است
ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین

کتر اینده بجز و فضل در عالم بدین

مخلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو خراهر و عین

بالجمله تا حد و ثلث مائت هجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند
اما کسی نبود بین سپرداغت تا اینکه در عهد سلطین سامانی استاد
ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان
شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدام در مدایح و نصایح بود از آن مدینا
ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی شتوی را بعد کمال
رسانید و او حدالدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده رونقی تاز و بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
 رح پیشروای متقران است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل
 را بدین اسلوب لطیف نپهوده و حضرت امیر و دولوی قدس سره
 در جمیع اشعار نظم شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بود
 ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی
 و بابا فغانی و ابلی شیرازی و اصفی و مائقی و غنیمت هم از روش منتقدین
 اند که تجاوز کرده بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس ازان بعضی از سخن سخنان
 مثل محترم کاشی و وحشی زیوی و سمانی و غنیمت صفا بانی
 آن طور خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر محضران آنصفا
 چون سید ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و لطیف پیری نیشاپوری
 و شیخ علی زکی کره و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفقانی در کنانی بیسی
 یکبار و سنک روش پیشیان شده طرزی جدید بر روی کار آورده سحر سامری
 و انمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک
 تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرنویش
 خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست بر زبان باغ بدان نسبت برسد و غنشی
 کشمیری و میرزا حسائب اصفهانی در صنعت تشبیل بی مثل برآمدند
 پس در هر عصری از عصر شعری بلاغت شعرا در کان نقاشی بر چیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجود آئینی و واضح قانونی گشته نوبت
 نوبت سمند فصاحت را به شمار شاعری جهانیند و مرتبه شعر را بعیوق
 و شعرا رسانیدند و شعر برده قسم منقسم است اول غزل و آن چپت بیت است
 متحد الوزن و قافیہ اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک
 قافیہ باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از
 پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً
 در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و سخن
 است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که
 مانند غزل اما اکثر مضمون آن بمدح و موعظت اشتغال دارد و شرط
 است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر احوالی معین نیست
 فاما متاخرین شعرای عجم و بیت بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده
 که مشتعل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیره بود یا ترشیب نام نهند
 و شعر که مشعر انتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند
 و بیشتر ختم آن بر ابیات و نایب مدوح میکنند و قصیده
 که در آن تشبیب نبود و ابتر از مدح کرده شود آن موسوم
 بچرد است سیم قطع و آن عبارتست از بییتی چپت متحد الوزن
 و قافیہ بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دو بیت واکشش حسی معین نذار لیکن شرط است که قبل از
 قصیده باشد چهارم رباعی و آن دو بیت است فقط مخصوص بحر
 هزج بر وزن لا حول ولا قوة الا بالله که از حسابات آن بحر بیت و
 چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اول قافی شرط است و در بیت
 دوم شرط نیست و آنرا از دو بیتی نیز گویند پنجم سر و آن دو
 مصراع است و قافی باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینک
 هر پیش بابیت دیگر متفوق وزن مختلف القافی بود و آنرا شعری عم
 بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس
 سره دو وزن دیگر بر آن افزود که یکی از بحر تقارب مثنی چون -
 تو این مثنویات سبع اربدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی
 که در هر مصرع تکرار فعلون چهار بار است دوم از بحر سرایع مسدس
 آمده این هفت کل تازه تر تازه کن رونق گلزار هیز
 که در هر مصرع لفظ منقلبن سه بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه
 مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع هفت
 و غریب باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو
 وزن دیگر بر آورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف هفت
 و دوم از صفت غریب خالی است هفتم ترجمه بند که عبارت است

از چند غزل متحد و الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذوالقافیة
کرار آید و آن بحسب المعنی یا بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
مثل ترجیح است اما فرق اینکه در ترکیب هفتم هر بیتیک بعد غزل میآید
جداگانه میباید باشد و آنرا اواموخت نیز گویند و هفتم تسبیط و آن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن و القافیة در بند اول و در باقی مصرع
اخیر مطابق بند اول میآیند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مربع و مربع
و چار در چار گویند و اگر پنجبت پنجم موسوم باشد و شش و هفت و
هشت و نه و ده مصرعی را مستطین و تسبیح و شش و تسبیح و تسبیح نامینند
و در صورت تسبیط هشت قسم بود و از آن استعمال مزج و جنس و مستطین
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر متصل در هم هستند که بعد هر مصرع
فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی یا ما قبل مربوط بود و بعضی این
فقره را بعد هر بیت میآیند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این
ده قسم خالی نیست اگر چه بعضی از اقسام تسبیط که قلیل الاستعمال است
در آن یافت نشود و الله تعالی اعلم بالصواب حرف الالف عشر لیب
گلستان خدا گاه بی نخبه السادات مسیبر الهی که از اکابر اس
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان در نظم گسری پسندیده

سخنوران و بستانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدته
 در صفایان گذراینده بصحبت حکیم شفقانی و آقازهی رسیده آخر
 الامر پهنه و نشان بجهت نشان بر خورده و بسک ملازمین شاه
 جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق و رویش سیرت بوده و نزد
 اعظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه
 ۱۰۶۴^{۱۰۶۴} رجب و سنین و الف ره نور و سفیر آخرت گشت از او کار
 خوش و اشعار و لکش اوست

مطلع نور شدید بسیار و رخت کاشانه را

سوده میگرد زبان در وصف زلفت شمارا

<p>موی سفید شد نسکی بر کباب ما خط مشکیت کتاب حسن را شیرازه بست چون مار آلود نتواند لب از خمیازه بست عاشق بملت خود و عارف بدین خویش زلف تو شکن به جسد سفلی نگذاشت گل نوبت فریاد به طیبیل نگذاشت چون غنچه چیده خنده ام رفت زیاده نالان چو سپهری ذالیم در ره باد</p>	<p>دل خود بروز کار جوانی کباب بود پیشمت از هر گروهی باناز عهد تازه بست نش از تیغ او دارم که چپاک سیندام عیب و بزرگوئی الهی ز کفر دین باغبان خسار تو آب در رخ گل نگذاشت تا محبوب را در گستان رفتی از دوریت ای تازه گل باغ مراد گریان چو بیاید پریم در کف دست</p>
--	--

سزست جام وحدت و سرخوش با ده محبت شیخ الاسلام ابوالنضر
 احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبداللہ حبلی صحابی و سرریه
 و خلیفہ شیخ ابوسعید بن ابوالخسیر است تہ کمالاتش عالی و مرتبه
 فرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت و جلوہ پیرای میدا
 طریقت صحاب عرفانرا پیشوا و ارباب ایقانرا مقتدا است ولادت
 با سعادتش در سہ صدی و اربعین ^{اعلیٰ} و اربعہ و وفات شریفش در
 ۵۲۶ سنہ است و تلیثش و خمدادہ بود از کلمات طیبات او است

آندم که روح را زن خاکی قرن بود	جز داغ بندگی تو اش بر بسین بود
آندم که ما بار امانت در آسیم	جبریل در خزانہ رحمت امین بود
آندم که عشق بر سر کوی تو نماز ساخت	آدم ہنوز محرم خلد برین بود
آندم که گرمی نفس ما جہان بست	خورشید را ز بانہ ہنوز آتشیں بود
رباعیات تا یکسر موی در تو ہستی باقی است	آئین دوکان شود پرستی باقی است
گفتی بت پذیر شکستم رستم	آن بت کز پذیر شکستی باقی است
چشمم کہ بر شکس لالہ کون آوردہ	بر ہر شہ قطعہ قطرہ های خون آوردہ
ولی بظن آردہ اش دل خون شدہ ام	از روزن دیدہ سر ہون آوردہ

مورد فیوضات ربانی محبت انوار سبحانی قطب الاسلام
 نوح الامام شیخ ابوالحسن علی بن ہفتر الخرقانی کہ در عالم روحانی

از سلطان العارفين شيخ بايزيد بطامي قدس سره السامي
 تربيت يافته بمرتبه كمال و تكميل رسيد وفات شرفيش روز
 عاشوره ۲۵ ختم و عشرين و اربعه و اربعه واقع گردیده از كلام معجز نظام
 او است - رباعيات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	دین حرف معجزانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافت نونهانی و نه من
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم	وردوست نهیند بچه کار آید چشم

گویند روز عقید الضحی پسر شیخ گفته شد این رباعیات گفته

عاشا که من از حکم تو افغان گمنی	یا خود نفسی خلاف فرمان گمنی
صدقره بین دیگرم بایستی	تا روز چینی بجز تو تسد بان گمنی

سلطان مملکت توحید شکر یار اقلیم تفرید صاحب السیر و الطیر

شیخ ابو سعید فضل الله بن ابی الحسین مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل

بن حسن سرحی که بکمال است با صوره موصوف و کرامات طاہره مشهور و

معروف بوده در سنه ۷۱۰ هجری در اربعه و اربعه از دار الملکال نزهت گده وصال

فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای او است رباعیات

سزاسر و شت خاوران سنکی نیست	کز خون دل و دیده بر آنرنگی نیست
-----------------------------	---------------------------------

در سیح زمین و هیچ فرنگی نیست	کز دست غمت نشسته و تشنگی نیست
سیمایی شده بود ز لگاری دشت	ای دوست بیا و بگذر از صحر چه کشت
گر میل و فداواری اینک دل و جان	وز عزم و فداواری اینک سر و طشت
غازی ز پی شهادت اندر تک پو	غافل که شهید عشق فاضل ترا زواست
در روز قیامت این بان کی ماند	این کشته دشمن است آن کشته دوست
آنروز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز معشوق آموخت
از جانب دوست سوزد این موز و گداز	تا در گرفت شمع پروانه سوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبداللہ المہروی
 الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است بیت
 علوم و تبحر چارسوی عالم رفس گرفته و آوازه سمونتر لکش از شرق
 تا غرب رفته حافظ سلفی که خدایت با سواد صحیح بود و بغیب
 صحبت با بکتش عالمی راه برایت پیوده و لاوت با کرمش
 در سنه ۳۹۶ سنه و تسعین و ثمانه بنص ظہور سیدہ ذوات شریفش
 در سنه احدی و ثمانین و اربعه واقع گردیده انجمن رباعی از کلام فیض

انصام دوست

من بند و عاصم ضای تو کجا است	تا ریک دم نو صفای تو کجا است
مارا تو بخت گریخت کجاست	آن هیچ بود لطف و عطای تو کجا است

مست توام از باوه و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
 مقصود من از کعبه بتجناز توئی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
 صد سال در آتشم اگر محسل بود | ان آتش سوزنده مرا سهل بود
 بامروم نا حاصل مبادا صحبت | کز مرکب تبر صحبت نا اهل بود
 مقبول با نگاه سبحانی | شیخ او حدین کرمانی مرید خلیفه

شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی
 مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر باب طریقت
 و اعظم اصحاب حقیقت بود و بصحبت شیخ محی الدین ابن عزلی دیده
 گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با مردان معاند کردی هر گاه که وارد
 بغداد گردید خلیفه پسر بک صاحب حسن و جمال بود با سماع این سخن گفت
 که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بیاورد او را بکشم چون
 سماع گرم شد شیخ بگرامت دریافته این رباعی بدیده خواند

سهل است ما بر سنجاسی بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
 تو آسوده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رو است کافر بودن
 پسر خلیفه گریبان خود در بره | شیخ نهاد و بخلقه مریدان
 داخل شد و فاش در شد خمس و نیش و سنت مازر داده از کلام او است

رباعی

زان می نگرم چشم سحر در صورت	ز یکدیگر ز معنی هست اثر در صورت
این عالم صورت هست و مادی صوم	معنی نتوان دیدگر و صورت
منظر تجلیات رحمانی شیخ اوسدی اصفهانی فاضلی است	
سعدن کمال و عارفیت صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات	
عارفانه بسیار و در تاریخ و فاش ۷۳۸ نه شان و تلبین و سبعمائة از روی	
تحقیق نوشته اند و قبر وی در مرانه تبریز است گویند که بشرف صحبت	
شیخ اوسدالدین کرمانی فایز گردیده کلمه ارادتش در آمد این سخن بنظر بعد	
زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستعد میباشد شاید مرید بواسطه	
باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست	

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح	کاری بکن که پیش تو نذر اسپر شود
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن	گل آب گرد و دواز دست باغبان بچلک
خاکساران جهان را بقتارت منکر	تو چه دانی که درین گرد و مواری باشد

رباعیات

از دست فداوه در خلدایق به شور	در پیش تو در و شیس و توانگر همه شور
ای با همه در حدیث و گوشش همه کرد	وی با همه در حضور و چشم همه گور
ای آمده گریان تو و خندان همه کس	وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی	ندان تو برون روی و گریان همس

سقراط عصر بفریم و فراست بقراط و هر بعقل و کیاست فلاطون زمان بدین
 و ذکار معنوی او ان لطیف رسا الشیخ الرشید ابو علی حسن بن عبداللہ بن سینا
 کہ علوم ترتیبش بیرون از اندازہ بیان و سمو منتبتش افزون از محیط
 قیاسان است الحق حکیمی مشتمل او در اسلام بمنصہ ظهور زرسیدہ و تطبیقش
 از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیدہ در ^{۳۰۷} سبعمین و ثلاثاۃ در قریہ افشہ من
 اعمال نجس اقدم بساحت و جود نھادہ و در ^{۳۰۸} سادہ سالگی بقرئت کلام
 نجیب و تحفیل علوم ادیب فراغت بھم رساندہ و در علوم فلسفہ متنوع
 گشت و از استعداد و فطری و قوت حسی در شانزده سالگی قانون
 تصنیف نمود و در ^{۳۰۹} سادہ سالگی از جمیع علوم عقلیہ و نقلیہ بہرہ وافی برداشتہ
 قریب سد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف
 ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تحقیقات کما بینہی پرداخت
 گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دست نگاھی تمام داشتہ و در نجس اراقتو ای مذاب
 اربع اہل سنت مسید او و ابن فلکان گفتہ کہ در آخر عمر قرآن عظیم
 با ہر ہفت قرأت حفظ نمود و در ^{۳۱۰} شان و عشرين و اربعۃ وفات
 یافتہ و در ^{۳۱۱} سال مدفون گردید این و در باغی از طبع و الالیش منظر در آمدہ
 کفر چو منی کز آف و آسان نبود محکم تر از ایسان من ایمان نبود
 در و ہر چو من یکی و آن ہم کاشد پس در ہر و ہر یک مسلمان نبود

از قصر گل سیاه تا اوج زحل
 بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
 نمودم همه مشکلات عالم را حل
 هرگز گشوده شد مگر بند حیل
 منظر انوار سخنوری و حید عمر حکیم او محمد الدین انوری
 اصلش از ابیوردو در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمال
 پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیش بجزیره اندوز
 ساخته نظر بگرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمین دل بشاعر می
 نهاد و بخواهز و اهر معانی دکان نظم گسترگی برگشاد و قصیده مدحیه بسک
 نظم کشیده که مطلعش اینست -

کرد دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدا یگان باشد

بنظر سلطان سنجری بوقت رسایند سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بقر
 مشایره شنایسته اداری بایسته سفر از کرد ایند رفته رفته بمصاحبتش گزید
 صحبتش کوک نشنا چار متوجه بلخ گشته از مردم اندیار هم بس از ارشید و بی
 لطیفها و دیگر کمال سخن میزیست آخر الامر بروایتی در نشانه نمایان و
 خمس مائة بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضر و یقده سس سه
 آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما برداشتت پرده از روی خویش برنگرفت

با پستیین اعتماد پر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل	آزار جفای تو بحسان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان	رحم آرزو زمین نمیروید دل
من دل یکسی جز تو آسان ندهم	چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدم در آرزوی دل خویش	وان دل که ترا خواست بعد جانم
ای ساخته گشته از تو کار و گران	من پاره غم تو و تو پاره و گران
من کرده کنار پر ز خون دیده	از بهر تو و تو در کنار و گران

رونق بخش بزم ادابندی معین الدین اشرفی سمرقندی
 که از اشرف سادات آند پار هست بکمالات صوری و معنوی
 منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسای گمانه وقت و فرزانه بوده امرای
 و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول
 میداشتند و حل مهمات ملکی برای دور پهنش میگذاشتند آخر کار
 در سنه ۵۷۵ خمس و شصتین و خمس مائه در سمرقند تبرک لباس هستی خریدند
 گشتت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که کرد دین چشم کافرت	از اصد هزار سلمان دیگر هست
بزن آبی برین دل و رسنه بینی	که آتش در جهان افکنده باشم

رباعی

دل بسته روزگار پر رزق شدن | یا شیفته نقای چون برق شدن
 چون نم آشتنا و راندر گرداب | دستی زدن هست و عاقبت غرق شدن
 افضل الشعرا سی نامدار و اکمل فصحا سی روزگار افضل الدین کاشانی که در
 فضیلت و کمال بجهت خود عدیم المثال بود در او ایل حال عشق پسر خیاطی
 قبا ی تاب و توانش را چاک زود دیده دل بمشاهده حسن دلفری پیش دوست
 و برق جمالش خرمین صبر و شکیبش سوخته احمر الام از هبض مجاز با وج حقیقت
 رسد و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجہ نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از او است

باز آواز آهرا آنچه هستی باز آ | نگر که فرورند و بت برسی باز آ
 این در که مادر که نومیدی نیت | صد بار اگر توبه شکستی باز آ
 افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هر چه گفستی و شنیدی هیچ است
 سرتاسر آفاق دو دیدی هیچ است | وین نیز که در گنج خزیدی هیچ است
 دنیا مطلب تا همه دینیت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینیت باشد
 بر روی زمین زیر زمین و آرزوی | ناز بر زمین روی زمینیت باشد
 این کبر و منی ز سر بر باید کرد | انگاه بگوی او گذر باید کرد
 دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانه پدر باید کرد

<p> بر حال من خسته دلشش نگر بر من منگر بر کرم خویشش نگر نیکی همه وقت تا توانی میکن و آنکه سببشین و کامرانی میکن بان چکنی که نفس کافر داری آنرا بر مسین بنه که در سرداری وی آیتنه جمال شاهی که تویی از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی جولان سراوقات علیا کنی با حضرت حق سخن جو موسی کنی گز کز بجای نرسیده است کسی تا صید کنی هنر از دل در نفسی کوری اگر از خویش جدا می طلبی سزا قدرت بمنم کرامی طلبی در بر سر نفس خود امیری مری گرد دست فتاده بگبیری مری در دیده خسلق مردم دیده شوی </p>	<p> نشا باز کرم بر من درویشش نگر هر چند نیم لایق بخشایشش تو با خلق بخسلق زندگانی میکن کار هر کس بر آرزوست زبان گسیرم که تمام مصحف از برداری سر را بر مسین همی نهی بجز نماز ای سخن نام الهی که تویی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است تا ترک تعلقات دنیا نکستی تا جان زهی بخاد می پیش شجیب از کبر و ارج در دل هو سی چون زلف بتان شکستی ماده کن ای آنکه شب و روز خدا بطلبی حق با تو بجز زبان سخن میگوید گرد نظر خویش حق سیری مری مروی بنود فتاده را پای زدن گرد در پی قول و فعل سنجیده شوی </p>
---	---

ز نهار چنان مزی که گرفتل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
 صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام حسافی کوفضائل
 و کمالش بیرون از چیز تبیان هست و فصاحت و بلاغت از
 کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک حرارت در اقران و امثال
 اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت ^{۷۳۶} بیج
 و تمییز و سبعه در فانی را گذاشته ^{این} بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقرب کند حال گذارا | در حضرت شاهمی
 که بخل ببل چه خبر باد صبارا | جز ناله و آهی
 هر چند نیم لایق در گاه سلاطین | نوید نیم هم
 گو زوی تو رحم بنوازند گذارا | گاهی بزگامی
 سامان ز روز زور بود مسایع عاشق | یا رحم ز معشوق
 ماران ز روز زور نه رحم است شمارا | پس حال تنهای
 شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابوالسحق که اصلش از
 شیراز است بچاشنی کلام نکین سفده ملاحظت و لطافت بر روی
 روزگار کشیده و بعد و بت اشعار ابرار استعاراً علاوت تازه بخشیده
 و بتوصیف اطعمه متضمن مصارع اساتذہ غزلیات و لکش طرح داده
 و بنای این طغیانه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان می

شکایت فقدان اشتها و اشتدت لهذا بنا بر ترغیب و تخریب او نظر باین
 روش گذاشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر بهیره امیر تموری لوی
 غرة و اعتبار میافراشت آنکار در سنه ۸۲۷^{هـ} سبع و عشرين و ثمان ماه لغم هستی
 را گذاشت از کلام صلاوت نظام اوست

دگر گوی که نان نو عروس سفره ماست من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم حسد چه میبری ای کاسه لبس بر اسحاق کباب آهوی شر به اگر داری عنایت و آن جمال بره بریان و حسن و نبضه چه گرانی بکش ز عنان رخسار فالوده بیار جوشن نان تنگ که عصر ساعت خور بر واق نیلی چون رخ نقد بزودی	کاین مجوزه عروس هزار داماد هست کو ترک صحبت شیرین نه کار فراد هست برنج زرد و غسل روزی خدا داد هست کباب آب رگنا باد و گلگشت مصلا را چنان بردند صبر از دل ترکان خوان بخارا رنگ و بود حال خط چه حاجت روی زیبا خیال رشته بدل همچو تیری آید یاد آیدم در غم دور حسن لا جودی
--	---

رباعی

ز کس که شبیه است به چشم خوش دلبر در دیده اسحق ناز دارد و نی سیم	گویند که هست آن طبق سیم پرازند ششس نان تنگ دارد و یک صحن زعفران
نور بخش بزم سخن آفرین شیخ نورالدین اوری اسفرائینی صاحب طبع بلند و اشعار دیندار است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته	

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد و اول حال در سر کار سلطان شاه
 رخ میرزا اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی میافراشت
 آخر کار قدم بشاه صراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داور یاضات
 شافق و مجاهدات مافوق الطاقه در داد و لیس و فالتش بسید نعمت الله ولی
 در رسید و حرف از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین بنشر لطفین پرداخته
 دوبار مناسک حج بقیه می رسانید و حین معاودت و تکلیف بهارستان
 برند متوجه گشت و از دهم سلی به مالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه همین
 شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صفاست نه ایان یافت و بعد
 چندی بجزیره همین نامه مامور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت
 خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بپس می شاهزاده شخصت
 هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود و سیکن چون بکام
 و دواع سلطان عهد گرفته بود که بقیه العمر تکمیل بجهن نامه پرواز
 یادام حیات که در خراسان بود و بر تدرک مسیب نوشت بدو احوال
 دکن می فرستاد بعد فوزه ولایت مدت سی سال بفرایغ خاطر گذراند ایند احوال امر
 همسایگان در عتدست و ستین و ثمان مائة کیسه عمرشش که هشتاد و دو
 بر شد بود و تخی گردید بهمن نامه تا و استان بهایون پادشاه از شیخ آذری دست
 پس ازان طالعظری و طاسامعی و دیگر شعرا اما انقضای عهد سلطنت بپس

حالات سلاطین لائق را بخیر تحریر آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری
 گردانیده شیخ دیوانی مثل برقصا و غزلیات و غیره دارد اینچنین بیت
 از کلام دلاویز اوست

ز نهار آذری ز کجان راستی جو	توان نمود راست درخت خمیده را
چاینگ داشت کرد فدای تو آذری	شمرنده از تو گشت که جانم گزند
دلاور گریه وصل یار در خواه	دعا هنگام باران مستجاب است
شیم پیر عصبیان چشم اندازیم	که جرم ما بجانان پارسا بخشند
غلام بهمت آن عاشقان با گرم	که یک هوا ببنید و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و بر آشفست	بمخون شود آشفسته بو آید سر ما شش
بچشم آذری خویش در منی آئی	ترا گفت تماشا من جویدار کن
ز حول روز شمار آذری چه میستی	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رحمن بیانی سر آمد این کمال **صلی خراسانی** و منانت
 الفاظ از او گذرد و لپه پیش پید او سلامت معنی اثر اشعار بنظر شش هویدا
 دعای طبع نیز بود و کلامش در دایره است آخر کار در شرف شمع دعا
 یا وای بالفتیله و ز به زیاده نسا غبار به تیش در رلود از نمایان افکار اوست

تا بوشمع افتاد در سر آتش سودا مرا	نیست پیر از کشتن و از سوختن پیر مرا
دو چشمم فرزند منزل که سازی جلاگاه آنجا	بهر چای پانعی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما

که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

چنین موزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

میدهم بر باد جسم همچو گاه نویسیش را

مسراهل نظر کن خاک راه خویش را

کز خواب جگر پر شده پیمان ما

که بخو تاب جگر عشق تو پرورد مرا

کان هم از بخت سیاه و دست کوفتا من است

دمی بر باد خاطرم گردون دون گرد و

که تا در عاشقی سر حلقه اصل جهون گردد

ز ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

عمری بیا در لاف تو خون خورد و دم نبرد

چون هر که بکوی تو رود بخت بر آید

کی نجان در پرده نازد سوز چنانم چو شمع

سوخست خورد تا بسپند محنت روز فراق

دگر بیرون روم ز در هر قدم صد جاکنم منزل

سوخستن خود را و بزم و میران افروختن

نگردد سبز و نترسم ترستم که صد بچار آید

ایچنان گشتم ضعیف از غم که گروم میزم

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رستا

دل از دیده از آن خون جگر میریزد

من آن لال دل سوخته در گلشن دهر

کز برفت دست من تو مرا عیبست تو

ز به مهری نشاند چون شفق از گریه در خون

اذان با حلقه زلف بتان دار و سری اهلی

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

اصلی چو غنچه بادل پر فون بکین غم

بیارب زگر پرسم من بیدل خبر تو

همچو فانوس از غمش سرور گریه نام ولی

شام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن

مزار بار چو ششم اگر چه سوخت
شد ولم چون غنچه خون از لعل خدا کسی
شادم از اشک مادام زانکه چشم خون افشان

رباعیات

روزم بغیم و شب با لم می گذرد
سرمایه عمر من همین یک دو دم است
بر خاطر من از گردش دوران غم است
چندانکه غم است بر دل حاصل جهان
صد بار ترا بر نفسی یاد کنم
از مهر تیره صد قطره خون افشانم
ای باد که ز بر سر کوی داری
از بخره آبسوی من کن گدزی
من درو ترا بپیچ در مان ندهم
تا سه ندهم خیالت از سر نرود
باز آدم و روی نیاز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشته
و در از مر خسار تو تا کی باشم

یکی است با تو هنوزم دل و زبان هر دو
بر لب آمد جانم از چاه ز نندان کسی
میدیدم ز لعل گوهر افشان کسی

عمرم همه در محنت و غم میگذرد
انسوس که بتیو دمدم میگذرد
بر جان من بیرو سامان غم است
بر جان و دلم هم نزار چندان غم است
بی تو است فغان از دل تا شاد کنم
وز مهر نفسی هزار فرس یاد کنم
گشتگی از سلسله مولی داری
کز گلشن وصل یار بونی داری
فک قدمت باب حیوان ندهم
وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم
صد شعله آه جان گذر آوردم
جانی بجز از حسیله باز آوردم
بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

بر عمر چپ اعتماد و برگردش چرخ
 ای دل اگر آن عارض دلجو بسنی
 خردم ز دیدار تو تا که باشم
 ذرات جهان با من نیکو بسنی
 خود آینه شتوتا همسکی او بسنی

سرخه بند طبعان خان احمد خان کاتب والایش بامیه
 کیامی ملاطی حسین میر سردر عهد شاه اسماعیل ثانی بحکومت کیان مأمور
 گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را برقرار اختیار کرده
 در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سن ۹۲۰ هجری در شصت و شش سالگی
 گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند او است

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم
 برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
 بیای بوس تو چون آدم چه دانستم
 قائل من جو بسوی من محزون کند
 کینوتر نیست کین برگرد بام باز میگردد
 سبکش بوی کباب دل شنید از آتش اتم
 که پیر چرخ کجا بردن جوان مسرا
 هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
 دلپشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
 چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
 که مرغ روح من آنجا کیوتز و از میگردد
 از آن برگرد من میاید و بسید میگردد

رباعیات

از گریه چرخ و از گون میگیرم
 با تو خمید چون صراحی شب روز
 وز جور زمانه بدین که چون میگیرم
 در قهقرا ام و یک خون میگیرم

ساز آباد خدا یا دل و سید را
 چه دیده که با بینه مایلی شب روز
 قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
 دل که طومار وفا بود من مخزون را
 پاره کردند نه نسته تیان معتمون را
 بر بخت درونی و محتسب دیر گذشت
 رسیده بود بلانی ولی بخیر گذشت
 ز خونین داغهای دل کشم آهی و آن بخور
 تصور مسکیند کنز لاله زاری با و می آید
 ز گرداب دو چشم صد حباب شوق بر خیزد
 در آن هر یک برای دید چشم دگر گردد
 چندان می اشوهید که بهوشی آورد
 شاید که یاد من بفسد اموشی آورد

نخلت بوستان سخن آرمی مولانا آهی از ام ای الو سر
 یوت فی که صاحب کلام شبین و اشعار ز کین است بشرف معنات
 شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا با ایقرا ممت از بود آخر الام در ۹۲۰
 سبع و عشرين و تسع ماه راه آخرت پیورده این چند بیت از ادکار اوست
 شدم سر شکفتن چون بر نه نقا گشت
 نیاندم به تو معلوم شود که ترا
 هنوز حرفی از آن ناشنیده خواست
 میکنم گریه چو شد خاکت بکوی تو قسب
 تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
 از دو چشمت دردم فشد تنم پیدا میشود
 مجلسی کا بنجاد و به مستند غوغا میشود
 امروز گشت از گشته تکلیف دل خود را که او
 تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
 او در غم امروز من در غم فردای او

یامره محبت این هیچ مسلمانی را
 ز ما هفته مدار آنچه رو نمود آنجا
 تا بساند حسرت دیدار او در دل مرا
 پاره کردند نه نسته تیان معتمون را
 رسیده بود بلانی ولی بخیر گذشت
 تصور مسکیند کنز لاله زاری با و می آید
 در آن هر یک برای دید چشم دگر گردد
 شاید که یاد من بفسد اموشی آورد

عنوان صحیفه سخندان امیدی طهرانی که ظهورش در زمان
 شاه اسماعیل صفویست در آغاز شباسب بشیر از رفته بخدمت علامه جلال الدین
 دوانی تحصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل
 ساخته در نظم بدوایی بیشتر بقتیده گونی دسازری داشت فکرش بلند
 و کلامش شیرین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آنرا کار در طهران متوطن
 کشته طرح باغی انداخت و آنرا مومو باغ امید ساخت هنوز نخل امیدش
 بارور نگشته که نند باد حوادث در رسید و در ۹۳۰ شلیش و تقسیمه از
 دست جمعی مقتول گردید از کلام دلچسب و پر است.

کس رانه بنیم روزم جز سایه در پهلوی تو	آنهم چو بنیم سوی او کرد انداز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون بر سودای تو	یام اصری و بد چندانکه استغنائی تو
نوش آله چاک گریبان ز ناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای جغد بوی ز ناز نساازی	ترسم که تو هم بامن دیوانه نساازی

رباعی

شب قدر همچو آن جگر سوز کنیم	روز آرزوی و مسلزل افروز کنیم
القدر که دور از تو بجهت خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم
سر حلقه عالی طبغان ابراهیم امینی از اهل خراسان که در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بوده و در انشا پردازی	

و سخن طرازی از اقران نمود گوی سبقت ربوده و در ۹۴۱ از احدی واربعین
 و تسعاه از دست او زبکان کشته شد از اشعار اوست
 در حین یار چو با آن قد و قامت برخواست

سر و بنفشست ز عوی و قیامت برخواست

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو | فریاده ام بدل نفس واپسین خویش
 سرکشی با لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک میاید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اصلی

شیرازی که سرآمد فصای روزگار و سر دفتر شعرای فصاحت شعار

است در هرات بخدمت میر علی شیر سبیده قصیده در مدح گذرا

بیده بعد گرانمایه بجزه مند گردید و بعد مراجعت از هرات بهلازمت شاه

اسمعیل صفوی شناخت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان

است و مشنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیه است از مصنفات او همیشه

اوقات بزاویه فقر و فنا بشر سپرد و در ۹۴۲ از اثنان واربعین و تسعاه جان

بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجده حافظ شیراز جایافته اینچنین بیت از اوست

دمید صبح و نیا سود چشم راحت ما | سپیده دم مکی بود بر تیراحت ما

بهم متاب دگر که کل پریشان را | یکی مساز بقلم و ناسلمان را

چون لاله بجز داغ و فاسد هیچ نیابی | گر چاک کینین جامه خونین کفنان را

<p>امروز یقین شد که نداری سراصلی یا من نامی دور را سوی خود از وفا طلب عجب که شمع شبی در سرای من سوزد سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد بی تو چون شمع گریه و خنده شده است خودش تا که مست شوی تا بجانم بریزد گر من از درد تو مردم بردلت دردی مباد بجز آنکه از جور تو ام خون رود از دل کی دل تنی با شکم بگرگون کند کسی بسر که شمه و نمازم شکار خود کردی</p>	<p>بچاره غلط داشت بصر تو گمانها یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب من آن نیم که کسی از برای من سوزد روی که بهیمم که به از روی تو باشد خنده بهید سست تو گریه پر روزگار خود تو باشی و من و شرم از میانم بر خیزد جان من گر خاک شد بر خاطر گم کردی از در چو در آئی همه بیرون رود از دل دریا بقطره قطره تهری چون کند بسی کنون کناره گرفتنی چو کار خود کردی</p>
<p>دل داده خوش تلاشی او هم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیار بر دانت و بصیرت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آن کار در بهتر نیاقا گزیده و در سینه تسخ و سنین و شفاة بهما نجا قبای هستی در دیده از طبع زاده است تبسم لب او شهادت است مرا ملاحتش نمکی بر جرات است مرا نبال او است که گاهی ز پوشش میروم و گریه کی خبر از خواب راحت است مرا شهر سوار میدان سخن آرائی اشکی نمی از سادات طباطبائی که طبع ستین و نظام و نشین دارد با شمع صیت ترقیات غزالی مشهیدی</p>	

بهند آمده با کبر آباد رسید فاما بدون حصول تلافی یکدیگر در سنه ۹۷۲ هجری شین و سببین
 و تسخیر ماته یا به امن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود میر جدهانی مضمون
 ترمذی سپرد تا ترتیب بخش میر جدهانی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه
 افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار او است

بسکتن بکدخت بی اوز آتش بود مرا | کمر نخی ز خیر برگردن فند در پا مرا
 بسی سنگ ز غمت بر سر من دلنگ خواجه بود | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد
 صاحب طبع متین میسر اسری از ابل قزوين پس قاضی
 مسعود سیفی حسینی است که بجهت قضای تهرمان مأمور بود و در عهد
 اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی
 و کن بمنصب و کالت قیام داشته شافت چون با وی موافقت
 نه آمده باز بوطن مراجعت کرد و آنجا در سنه ۹۸۲ هجری شین و تسخیر ماته
 اهل کردید از او است

خوش آن بستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد و گریبان دیگری دستارم اندازد
 شوم کمر مرغ و نشینم بدیوار سرای او | نسیم نامی بیدی از سر دیوارم اندازد
 مقدمت الجیش معرکه سخن رانی انفاص میرزا خلف الصدق
 شاه اسمعیل ثانی که مرد مقتدر و لبس سفاک بود چند بار سلطان روم را
 بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر الامر در سنه ۹۸۴ هجری شین و تسخیر ماته

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش
بنظر در آمده.

چون شیر درنده در شکاریم هم | دایم بخواهی خویش یاریم هم
چون پرده روی کار ما بر خیزد | معلوم شود که در چه کاریم هم
ست باده سوز و درد مولانا الفی از اهالی یزد که در علوم ادب
و فنون ریاضی دست گامی داشت در عهد پهلوی پادشاه بهست آمده
داخل سداک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از
اکابر امرای اکبری بوده صاحبت برگزید و در هنگامه خان زمان همه امانت
دی بتاریج رفت و از جان سلامت ماند این دو بیت از او بملاحظ
در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی بکوه خویش | دور بود که بسوزیم از شر آه خویش
تاگر و صفت و امن باری نگرفتیم | از پادشاهیم و قراری نگرفتیم
مزد شناس همچون سخندان حکیم ابوالفتح گیلانی که از
وطن مازوف بگلگشت پهنستان همدشتافت در مجلس اکبر
پادشاه عزت و امتدادم نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف
و بذهن و ذکا و طبع رسا معروف بود و از اعظم مفاخر او اینکه مدوح
عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ هجری و تسعین و تسعمائة و در هنگامیکه ریایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از پنجهان گذران درگذشت و

در حسن مابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم گین باز سوی اهل وفا میآئی | ای مراوج طاحت ز کجا میآئی

بیمت گرم تر از آه روان تر از اشک | ظاهراً از دل و از دیده مایمی آئی

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوت کده بلاغت | یلقی

بیک انیسی شام بود نکت سنج و سخن گواست از ایران بسباحت

هند رسیده و در خدمت نواب خانانان مدتی آرمیده و بنواز شایه نیایا

کامیاب گردیده و وفاتش در برهان پور ^{۱۱۳۰} شمس ۱۳ ثلث عشر و الف

بظهور رسید از اشعار آید اوست

طی میشود این ره بدخشدین برقی | با پنجهان قنطدر شمع و چیرا عینم

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

رباعی

من هستم مجتنبم شرابم دهید | در آتشم انگیند و آبم دهید

گر شکوه کنم و گرفتارم آغازم | با اوست حدیث من جوابم دهید

خسر و به بنیاد جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر بهالون کو

در سنه دوازده سالگی جلوه اندوز تخت سلطنت دهل گشت به پنجاب

و دو سال بکمال قوت و استقلال و اکتشور کشائی داده و نظم و نسق بکمال

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فساد کافران در معموره عالم پهناور تیغ
 صولتش سرهای گردن کشتار با خاک نسبتی در انداخت و بهمت والا
 نبیتش بوی تسخیر ممالک در چارسوی گیتی بر افراخت خوشاپادشاه
 ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بقبض
 تربیتش نقوش کمالات عجیب و غریب بر جبهه عالم گذاشتند و فاش
 در سنه اربع عشره و الف روداده از طبع بلند و کلام دلپسند او است
 شبیه مگو که بروش کل فتاود است | کان قطره ز دیده بسبب فتاوه است
 من بنک پیچورم مسیب | | من چنگ نمی ززم مسیارید
 قطع

دو نیش بگوی می فروشان | پیانه می بر ز خردیم
 اکنون ز خمار سر گرانم | زردادم و درد سر خریدیم
 جلیس محفل بزم پیرانی میر مجرمون متخلص بادالی که اصلش از یزد است
 طبع متینش باو ایندی مضامین رنگین مست از و کلام فصاحت آگیش
 پر سوز و گداز و رویار خود بسبب اختلاف اگر اعیان می اقامت ندیده
 سعی بهندگش پدور شد از تلمیذین و الف فایز و کن گشت زوران
 الکا بسفر آخرت پرداخت از اوست
 یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مهر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بسا و نو چهاران ماند	این عیش بسین کومه اران ماند
ز چهار جهان مزی که بعد از مردن	انگشت گزیدنی بسیاران ماند
تا در حبه دینه جسمت شده جان	دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
و در لفظه دینه بین کز اعجاز تو چون	مه مشق شده و گرفت دین را بمیان

بحر و اوج معقول و منقول دره التاج فروع و اصول مشرق النوار
 طبع نقاد میر محمد باقر و اما و متعلق با شراق که صیت کمالانش
 اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلاهی اوصاف ذات فیض آیاتش
 در ششم جهت کبیتی رفته بمصاحرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز
 و اجزیت و اعتبار در معاصرین خود هست از بود و در ^{۱۰۳۶} و تائیدین الف
 بهمان فانی را برود و نمود از نتایج افکار اوست -

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن	بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این درین سار اسه آبادی نیت	ز دور ره سیل خانه بنیاد مکن
ای عشق مگر مایه بود آمده	از سر تا پامتسام سود آمده
نقصان تو از چشم بد کس مراد	کارایش دوکان وجود آمده

معدن سخن گستری ملا اجیری که از سادات عالی درجات

گر نسیم مایل رخسار تو جیرانی چسبیت	ورندارم سز زلف تو پریشانی چسبیت
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب	کافر عشق چه دانند که مسلمان چسبیت
جان بلب دار دامانی چون چراغ صبحم	جنبشی زان آستین باید که گاه آخر شود
بستی جاوید دارم در لباس نیستی	زنده دل مانند خگر در ز خاکستم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر
 خلف ارشد میرزا مومن شهبستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی
 سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در
 ادبندی افکار ابدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت
 خالی زد و وی از اکابر سادات صفایان است و بمصاحرت شاه عباس
 صفوی اختصاص داشته بجهت صحبتی از باب فضل و کمال مالوف و بوالا همتی
 و نیک طینتی موصوف بوده نخل دو جوش در عین شباب ^{۱۰۱۶۹} تسع
 و اربعین و الف بنشد با داجل از یافا افتاد این چند بیت از
 خیالات متین او است.

چمن جلوه کن غبار مرا	سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می پری	سبب گریه های زار مرا
میتوان شعاع خورشید ز خاکم افروخت	حسرت داغ کسی شمع مزارت مرا
رخسخت گشته نم به ز کس کم نگاه را	یا مکن آشنای دل گری گاه نگاه را

جنون کوتاشار دل کنم آشفته را می غما
 سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
 عالم شکارگاه دو چشم سپاه اوست
 هزار غدر بیک غلف وعده دارد آه
 گفتمم که نگاه کن خدا را
 جوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
 کهنه در بغل موج عکس روی ترا
 سراپا دیده شد آئینه دل
 غبارین اسیر از سرکشی بر خاک نشیند
 آینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک
 چه بخت آنکه گل گفتگو تو اتم چید
 حیرت ز بی زبانی من روشناس شد
 چون بیادت نفسی در کشتم آب شوم
 از کاسه شکسته ز فیروزه صد در دست
 ز لب در عشق شد حرف خموشی روزگامین

گشتم غبار و از سر کوشش نمی روم
 دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

رباعی ط

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بزنازه من جرس می سوزد
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعله آه من نفس میسوزد
 کلدسته نوش بیانی احمد بیگ | صفهائی که از وطن ماکوف
 بغریمیت هند برآمده چندی در ملک بنگاله تر و ذات شایسته
 بکار برد آخر بر نمونی طالع بیارگاه شایههائی رسید و بسک بندگان
 سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چوستان پیاله ها
 بزم آرای نکت سنجی و سخن نهی محمد علی آصف قلی که طبع بلند و اشعار
 دل پسند دارد در زمان شایهههسان بخت آمده همان جا مرحله پیمای
 سفر آخرت گردید این مطلع از دست

شعله ایم اما زدود دل سپید شویم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما
 سر حلقه ارباب سخن ظفر خان آسن که پدر بزرگوارش خواج
 ابوالحسن تربیتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بود وزارت
 شاهزاده دانسیال و مدارالمهامی دکن امتیاز یافته و چون جهاگیر پادشاه
 اورنگ آرای سلطنت گشت خواجهر از دکن طلبیده اول بتقریر خدمت
 منیر شیکری سرفرازی بخشید و آخر بتغویین عهده وزارت اعلیٰ و منصب

پنج هزاری مت از گردانید پس از آن صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود
 سرگناه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سر شهبازی گردید خواه را بمنصب
 شش هزاری و صوبداری کشمیر برافراز ساخته ظفرخان را بنیابت پدر
 کشمیر از آنی داشت و بعد وفات خواه صوبشیر بالاستقلال بمنصب
 سه هزاری و علم و تقاره بطفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی
 کرد و ملک ثبت را هم مفتوح ساخته و او را عمر در دار السلطنت لاهور
 حل اقامت انداخت و در سال ۱۰۷۳ تلت و سبعین و الف بسفر آخرت
 برداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل
 و کمال صحبت داشتی و نظر بتر بیت و حمایت شان گماشتی میرا صاحب از
 مداین او است این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترجمیم یافته

دیده زلف تو مگر بسرو سامانی ما	که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بز خاک درش ناصیه سودیم حسن	ای سجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دلبر خود کام نیت	رام رام گر چه مگوید و لیکن رام نیت
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن	فلک تا افکند از پانرا خود پیشستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسانایت فان میرزا محمد طاهر خان
 آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیر و پانصدی سفره
 بوده احوال سی سال شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد از آنک

آرامی عالم کسیر در کشته منزوی گردید و در استانه احدی و ثمانین و الف
بخلوت کده عدم خوابید از کلام او دست

ما بزدان غمت خوابناشتن کرده ایم
در بیک یاریست آسایش
خلق خوشتر مرا به ثنا خوانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکست
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست
شعله افروز سوز دلی حسن بیگانشی ایلی که کلامش پر درد

و سراپا سوز است و اشعارش دلکش و جگر دوز این بیت ازوست
من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد
ز کمال گلشن نظم پردازی ملا اسپری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل
نشین دارد از افکار اوست -

دل پر است ز خون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم
بزم آرامی دقیقه سنجی و سخن آفرینی او هم بیگ قنزویی که
شاعر است تیز طبع و فکر بلند دارد او هم افکارش بیدان سخن گرم جولانی است
دل سوی لبست راه نیریزد من | مسرود خط بنر تو شد خضره من
بسندیده اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقه دیالو قنزوی که نسبتش

بمالک اشتر میرسد کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز گویند تمام
عمر عشق و عاشقی برداخته از کلام عاشقانه او است.

میسری کی شود وصل تو ای آرام جانمارا | که از خویشان ترا بیم هست و از بیکان گامان
مرد میدان نکه سنجی و سخن رانی خواجده محمد امین کویج کاشانی
که از عمایا ندیاد و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او
بملاحظه درآمد.

گفتم که دلم هست پیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشانند هزار دل ز بر حلقه زلف | گفناد لحد جوی و بردار و پرو
زیب محفل سخن آرائی خواجده آقایی که از اعظم همدمان است و منتخب
عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پایوسران دشت خون آشتیها | مرزنجبست و غم ناکامی
مخت ز دوکان دادی عشق ترا | بهجران کشد و اهل کشد بدنامی
اختر پسر سخنوری مولانا اختر می اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول
بعلم نجوم میبود تخلص هم اختر می اختیار نمود و دوبار خود را بسیر میزد و ستان
رسانید و بمساعت طالع بصاحبست میر حمله شهر ستانی زندگانی بخوبی
گذرایند آخر کار کوکب بستیش بگوش میخ اهل کھنفس نیستی رسید
از بر تو بچم طبع او است.

تعلیم ناز چند دمی چشم مست را دل القدر بیکر که توانی نگاهداشت
 شب فراق تو بجز تسلیم کردون چراغ ماب دست از پی سحر میگشت
 سر چشمه محمدانی ملا حسین انبوب ما ز ندرا می که کلامش خوب
 و اشعارش مرغوب است و در بند بلا زمت ظفر خان احسن اختیار داشت
 و هاجا او آخر ماته عادی مشرفوت کرد از و است
 سبزه از ترکان من سر مشوق شادابی گرفت
 ز کس از چشم ترم لغت سلیم بی خوانی گرفت
 نقد اشکم را بزور از مردم چشم را بود
 کرد او مردم که باج از مردم آبی گرفت
 سخن شیخ شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از صفهان
 است طبع سلیم کلام مستقیم دارد به گلگشت نزهت کده هندرسیده باز
 مراجعت وطن کرد و هاجا در او آخر ماته عادی عشر در گذشت از کلام او است
 دل عبث لب بشکوه وانگند شیشه تاشکده صد انگند
 سر حلقه عالی طبعان ملا مقیم احسان که شهبیدی است شهید کلامش
 صلاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از و است
 در خلوتیکه لطف نقاب تو و انشود بی اختیار این دست دعا شود
 منتخب بلذ طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلین و جودش از گلزمین پنجاب سرشیده شاعر نیکو طبع و
 پسنداست و کلامش خوش آید و از تلامذه مولوی خان فطرت بود اوایل مائت
 ثانی عشر نخل حیاتش از پافتاد از اشعار او است
 بلای جان بود در دیکه خاموشی است و مسازش
 خدا صبری دهد بیمار چشم سره سایش را
 حایل خورشید و صدمت رنگ هستی های ماست
 چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است
 دلم را جلوه غیر می نساود غافل از یادش
 بدست هر که هست آینه ام تمثال او دارد
 با ندازی زیارت میکنند خاک شهیدان را
 کو پنداری گذر در خاطر پراز و دارد
 رنگی آن دهن سازد سخن را از صد اعریان
 رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگوید
 رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
 صالح مازندرانی که بنیسه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
 خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از امثال گوی سبقت میر بود و عهد
 عالمگیر پادشاه بخدمت آمده شرف ملازمت دریافت و تعلیم زیب النساء

بیکم نامور گشته مدتی بفران خاطر گذر ایند بعد از آن بمقتضای حب الوطن
 کلهبای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید پسر باز متوبه
 بهارستان گشته در عظیم آباد پتن بخدمت شاحتراده عظیم الشان
 حلق شاه عالم بجاور شاه که در آن زمان رایت حکومت انجامیافراشت
 عز امتیاز اندوخته مورد مرام نمایان گردید شاحتراده نظر بکبر در مجلس خاص
 حکم پیشتن هم فرموده ملا در او انتر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته
 خواست که از راه بنگاله بسواری مری راهی منزل مقصود گردد و خاناماتا بلده
 منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در عتبات و عشر و مائة و الف
 کشتی حیالتش در گرداب فنا افتاد از کلام او است.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا
 کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا
 انت آسان طره اش وقت می آشنای بچنگ
 مار چون آبی شود انسون گری در کار نیست

از لغافلها پی در پی مگر یارش کنم	پاز نم چندان به بخت خود که بدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران	می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب فضل خاموشی بدم	بجو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر زبان آستین
رباعی: اشرف تو کیت نکته دانی دانی	اسرار موز جاودانی دانی

هر چند که مانند نداری در خط و شیوه تصویر به مانی مانی
 در فنون نظم گتری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاه جهان آباد است
 نسبت نیز بشیخ عبدالعزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی در
 تحصیل عقلیه و نقلیه صرف می ساخت و بدرس و تدریس طالبان و ثانیان می
 پرداخت و بمقتضای ذمین ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگردید و در کنگشت
 بهارستان سخن از هم صغیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت
 و سرخوش بود در او خیر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بسلطان شرافت
 در سنه ۱۱۱۲ سبوح عشر و مائة و الف روز دار فانی بر تافت صاحب دیوان
 است اینچنین بیت از کلامش نگارش رفت

فلعل از پرواز مانع میشود کافور را
 چراغ ایمن دل زبان خاموش است
 ز خود رسیده غزالیکه دام پرورش است
 شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
 رنگ برگ گل چراغ زیر دامن گل است
 خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
 دگر معاطله با پیری فروشش مانند
 کسوز چون بر پروانه بصر بای شمشیرش

اختلاف ناموافق سدر راه سالک است
 خموشی آینه بردار جوهر هوش است
 بجزیر کس دنباله دار یار که دید
 هزار جام گل شیشه های غنچه شکست
 تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است
 جلوه حسن از ظهور عشق برقی پیش نیست
 کشیده ام ز جنون ساغری که هوش مانند
 ز شوقش کچنان گرم است خون در زخم نچیرش

براه فقرا عجا است اظهار توانائی	حساب آسا نفس می در دم و بر خویش بیایم
ز رفت از سخت جانهای من باز گری	نمیارد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم
دل غمیده را سباب رحمت میشود کلفت	فدا از مرهم کافور گل در چشم داغ من
چنین گر موج خیز شعله می کرد و غبار من	برنگ شمع سوزد و صبح محشر بر من
رم آهوز موج گل شود سیلی خور و حشت	بصحر اگر چهار جلوه ریزد گلزار من
گل سرد سخن طردازی از اثر شفیعی غای شیرازی گداز	

بیز طبعان و منتخب سخنوران هست در خور سالی چشم ظاهر بنش بروض ابجدی
 نورگشته تا مادیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر با صفهان
 رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال محلب بیان را خوش
 میبودی و در سنه ۱۱۲۱ هجری و ماهه و الف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار
 آبدار او است

ز آب گلستان آموخت شو قلم جان فشانی را

خط کرد ظاهران دهن غنچه رنگ را	بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را
از عارضش و می خطی همچو مشک ناب	در کار بود حاشیه این متن تنگ را
نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر	یعنی که شد بسنده تحویل آفتاب
عمده امرای عظیم الشان و الا تمکین نواب برهان الملک سعادت	بلی بر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

خان امین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شرفیش
 میر محمد امین در عهد شاه عالم بجا در شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
 زمانه با موساعت نگر و در وقت محمد فرخ بمرتبترج ترقی گرفت و در آغاز
 جلوس محمد شاه منصب هزاری و صوبه داری اکبر آباد امتیاز یافت و بعد کتر مدتی
 بصوبداری او در شته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
 و گردن گشتی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکی کما نیغی نه در آمدند بهر
 الملك انهارا به تیغ ظفر میخ مسخر و منقاد ساخت و بتدایر شایسته در تنظیم
 و تشیق ممالک تسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه الی آباد مثل
 جونپور و بنارس و غیره را بزرگ شیره در قبضه لقرن در آورد و از پیش
 گاه پادشاه سنده آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دهللی
 با بخاور سنده احد و خمسین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخت گشت
 والد و اعتمانی در مرتبه او گفت

دور از تو سپهر و از گون بگیرد بگر که زمانه بی تو چون بگیرد
 رفتی ز جهان پشت شمشیرت با قامت خم همیشه خون بگیرد

گاه گاهی لب سخن پرداز می گشت و این بیت از طبع سفاک او است
 ز کدام ره بیایم که چشم تو درایم
 که بگرد چشم مستنت همه نیزه های است

حافظ قوانین سخن ایجابی شیخ حفیظ الدائم اکبر آبادی
 که از تقریبی قسریه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
 بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذراند و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
 و هور نطبل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
 عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
 فراوان اندوخت ^{۱۵۲۳} آخر الامر در ^{۱۵۲۳} شنبه ^{۱۵۲۳} و خیمین دمانه و الف چشم
 از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد دیده ام از سزایف تو بنا گوش ترا
 کس ز دشنام لبس تو آزرده نشد | در جهان صحرای ز آتش یا قوت نشو
 صاحب طبع مستین فقیر الله آفرین که لا هوری است
 بنظم پروازی شایسته تحسین بود و بنغمه گویی قابل آفرین دیوانی صغیر
 دارد و در ^{۱۵۲۳} اربع و خمیسین دمانه و الف ره نورد عالم جاودان گشت
 این چند بیت از او است

شدم محو تصویر بکده حسن بهیاش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
 ز یاد افتادگان باشدم و مکرده راهانرا | که از لغزش قدم کرد در سراع کار و ال پید
 اوج عزت یافت با مایه روزان هر که ساخت

از طفیل سرمد جاوید دیده باشد مسیل را

از هجوم جلوه چون نورش پیدر و پوش خود است
 شیشه این باده پنداری کف خود خود است
 دیوانگی و مستی از بوی لوتی خمبیزد
 هفتنه کمی خمبیزد از کوی لوتی خمبیزد
 ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد
 فلک را شیوه عاجز کشتی زیر وز بردارد
 صدای طلب که غذاش زده دیدم
 هر سوخته جان دامن وحشت بگر بود
 پیچیده است نور نظرهای عاشقان
 چون تار عنکبوت بر آن بام و درهنوز
 زکوة گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب
 اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم
 آن سبکبارم که در راه نماند چون گم و باد
 القاسم هر کجا افتاد منزل می کنم
 فغان که فرق سپید و سیاه هنوزت نیست
 خط دمید و همان ساده در یخ از لوت
 از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله

بر لب ما کرم شب تاب است هر بحاله
 تو آنم در تماشای رخ او دو ختن چشمی
 اگر روید برنگ سوزن از مهر موی من چشمی
 برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمده الملک امیر خان
 متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الهی
 که از اقارب سلاطین صفوی بوده غیبی میشود اجدادش چه در ایران و چه
 در هند بفرط عزت و اعتبار بسبر بر دنده الملک در مراتب نظم خوش
 تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت
 میافراشت معینا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا
 چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات
 نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خلی تقرب بهم رسانیده محمود اقران و
 امثال گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان
 وزیر عظم بجنور شاهی رسانیدند که با وجود عمده الملک بود نمایان در حضور
 متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلفت را
 نجیم ساختند ناگزیر پادشاه عمده الملک را بصوب باری ال آباد مأمور فرمود
 رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت بی پای تخت سلطنت حاضر گشته بامر انجام
 بهات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمده الملک باز حضور طلب گشته بمرام خسروی
و عنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و ما دام حیات بنهایت احترام
بسر برد آخر کار در سنه ۱۱۵۹ شیح و حسین و ماته و الف شخصی در صحن دیوان
عام پادشاهی بغرب شمشیر کاش با انجام رسید از کلام او است

باوج بیکسی مایر هم انرسد	رسیده ایم بجاییکس همانرسد
قریاد که پیر امن دیوانگی من	چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
بار احوال دل از من پرسید	غیبه لاله پستش دادم
شکم کم نمی گردد و بسعی چشم تربستن	که نتوان شده سیلاب را مانع ز در بستن

سردار ای ایوان سخن دانی قزلباش خان امید بهدانی که

نام صلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن ما اوف باصفهان
آمده بامیرزا طاهر و حمید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتگره
هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه
بخطاب قزلباش خان و جاگیر نیت از گشت و در وقت محمد مخرالدین
جهان دار شاه بخدتی مأمور شده بدار السور برهان پور فایز گردید پس از آن
در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره
بجسته بنیاد رسیده و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت بترفات
مبارز خان نام حیدر آباد برگزیده و در جنگ مبارز خان بقید اصف جاه

در آمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر
 شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بجانشین مبدول داشت
 و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایق مأمور فرمود بعد چندی
 قزلباش خان نقد ستوری حرمین شریفین بکف آورد و پس از حصول
 زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم و عواطف نواب آصف
 جاه بحال خود یافت در سنه ۱۱۵۸ هجری و مائة و الف که نواب حسب الطلب
 حضور شاه جهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر به پال هم همراه
 و بعد فوز بدار الخرافت رخت اقامت در آنجا گذر مرد خوش اخلاق و
 پاکیزه طبع بود صحت رنگین داشت و در نظم پردازى علم کتبی میافرشت
 و موسیقی هندی نیز نیکو میدانت در سنه ۱۱۵۹ هجری و مائة و الف
 هجری جهان گذران را گذاشت از نیایج اوکار او است

ببزم غیر چرامیدهی شراب مرا	ببزم غیر چرامیدهی شراب مرا
تند مستان بود از گریه مینا بلند	تند مستان بود از گریه مینا بلند
منم آن اهوکی وحشت زده دشت چون	منم آن اهوکی وحشت زده دشت چون
سیر گذشت ما ز فرهاد است شیرین تر و	سیر گذشت ما ز فرهاد است شیرین تر و
بجو بلبل همیشه نالایبم	بجو بلبل همیشه نالایبم
هرگز ز حرف نشد آشنا بشم	هرگز ز حرف نشد آشنا بشم
ز آتش دیگری می کنی کباب مرا	ز آتش دیگری می کنی کباب مرا
شاد گردد اگر کسی غمناک میازد مرا	شاد گردد اگر کسی غمناک میازد مرا
که نیارود بام الفت صیاد مرا	که نیارود بام الفت صیاد مرا
گوش سنگین تو نشیند آخر این افسانه را	گوش سنگین تو نشیند آخر این افسانه را
این بود منصب هزاری مس	این بود منصب هزاری مس
ای کاش پیشنود سخن از زبان ما	ای کاش پیشنود سخن از زبان ما

مکن زگره مستانه منعم ای ساقی
 برنگ سرمه که در چشم کورنی قد است
 مردم از مترگان بسیل شک مانی برده اند
 پیش آن غارت گرجان دل ندارد قوتی
 بنجاک خون نشاندی همچو گل را درین گلشن
 زهین ناله بگوش تو گران مسیاید
 چون من دیوانه از کولش روم کز ضعف تن
 ناخدار را خضر ای نیست جز انجم امید
 پیچیده بکه درو تو در استخوان مرا
 بگریه دیدم را تا به گلشن کولش
 زاب دیده ز لب پای در گل است مرا
 حسن گفتار از ان قامت رعنا است مرا
 دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم
 مانند قطره که بدیال کند گذار
 یک غنچه ندیدم که جیشش بنود چاک
 گشته است از روی گل آوازه بسیل بلند
 ماه من کرد چنان جلوه به نیزنگ امشب

شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا
 کسی هیچ نگیرد درین دیار مرا
 میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را
 را بهرن کی قدر داند گوهر زرد دیده را
 شعار خولش کردی تا به ششم بیوفای را
 فی از هدی ماشده فریادی ما
 سایه چون زنجیر پیچید بست و پا مرا
 کرد اشک آخر بگوش رهنمایی ما
 کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا
 ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا
 سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا
 فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا
 که داده حلقه زلف تو کو شمال مرا
 خجالت کشد ز وسعت رحمت گنا ما
 این نغمه که آموخته مرغسان چمن را
 بر نیاز ما چه منت با بود ناز ترا
 که پرید از رخ گلهای چمن زنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
 پاس دلبهای بجز خون نشد چون خواهد داشت
 ظلم عالم چو شود پیرد و بالا گردد
 رفت یار از دیده و مرگان نشد شدش
 جاوه هم وار و غبار از خاکسارهای من
 دلم ز دوری یاران رفت می ناله
 و مید صبح و نشد قصه فسراق تمام
 تیره روزانرا بپیشم کم بسین در روزگار
 ترا باین همه شوخی بجام دل امروز
 هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
 خواب فرهاد سخت سنگین شد
 هرگز آرد نظر آن نوگل خندان باشد
 با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
 ما را بسین بیدیه بیفکده ای عزیز
 ز جای خویش و گریزی تو انم خاست
 ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
 ز خاکساری خود چون به ف باین شادیم

دوری از من کنده آنکس که بمن یار تر است
 چشم غمخور تو خود از همه بیمار تر است
 بیشتر می برد آن تیغ که خم و از تر است
 خار این گلشن هزار اشوس دامن گیر نیست
 همچو من افتاده در هیچ کشور برنج است
 گذشته قافله و ناله جرس باقی است
 بگو میرت شب دیگر اگر نفس باقی است
 روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت
 بیک سیکه گرفت است تنگ آئینه است
 چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت
 قصه عشق بسکه شیرین است
 همچو شبنم همتن دیده گریان باشد
 هرگز نکرده ایم بجای صد ابلند
 از گاه گشته مرتبه کهر با ابلند
 که طفل اشک سری در کنار من دارد
 به قطر جو افتاد برنی آید
 دین باز تو ما را از خاک بر دارد

بسنک سرمه شکستند شیشه مارا | برای آنکه بگوش کسی صد آن رسد
 بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
 بودیم بد و ستمش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسه آواز می شب در گلویم سرمه ریخت

در زباله لعل نموشش گفتگوب بسیار بود

همیشه در لعل گل ز خان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرودارد
 سرومن چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچه گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آبی می کشم

آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیده داریم

نه از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد کلنداری صدم سوی چمن رفتم

چو شبنم دیده هوا کردم و از خویش تن رفتم

اگرچه از نظرافتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاه می که داشتتم دارم

سگرشنگی لعل لعل هست | برگرد سرت چو دانگر دم

زلف بد چین ترا دیدم و از کار شدم

بلای سیاهی باز گرفتار شدم

نوائی بس ز خموشی بر نمی خیزد ساز من

بود در پرده هم چون ناله تصویر از من

روشن شود پیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشین برو من

از بهار خفت افزود مرا شور جنون | آخر حسن نوشت اول رسوائی من

نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | کوشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفرود آمده کشتن بمن دادی سرت گروم

عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگ دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنم بعد آهی بخشند

عفو گنم به نا توانی کردند | از نیجا هست که کوه را بکاهی بخشند

ویا چه صحیفه نظم پیدائی | ملاحظائی که اصلش از توران است

مرو نکت سنج و سخن ان بوده از دوست

هر که شد خاک نشین برگ وبری پیدا کرد

سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دو گانه سخن گتری اخلاص | سپر اچلا داس از قوم کھتری که اصلش

از شاه جهان آباد است گرمساز بازار نظم پروازی بوده از دست

چرا دست از سز زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعاراد رول شب با اثر باشد

منتخب روشندان شاه میرامیان که اصلش از همدان است
 مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست
 با صاف دل مجادله با خویش دشمنی است
 بر کس کشد باینه خنجر بخود کشد
 آشنای بجز خندان کس بر صفا باقی که شاعری است برگوی طبع
 نیکو دارد این رباعی از اوست

آنکس که به نفس خود نبردی دارد | با خویش همیشه سوز و دردی دارد
 خرفاک شود عده و در باد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد
 شاعر گرانمایه قاشقی اسد قهر پایم که یکی از اهل کمال و صاحب و
 جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تویی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تویی از همه کس
 چون دشمن دوست منظر ذات تو اند | از بھر تویی چشم ناز همه کس
 برای بیت فکرتی افضل پائی پی که شاعر لیت فصاحت
 شاعر و فخریست بلاغت آثار در او سطر مائاتی عشر جهان گذران را

گذشته از اشعار ابدار اوست
 عالم خراب سرن قیامت نشان کیت
 دور کدام فتنه گمر است زمان کیت
 غمت هر دم بدل با کی شکست
 بود چون سنگ بر پای شکسته

سرشکم از شکست دل خبر دارد | تراودی زمینای شکسته

رباعی

بازلف تو توده های غم من چه کنم با خال تو مشکهای از فرچه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر من نیم سمان ب کافر چه کنم
امیر ذوالاقتدار غفران پناه نواب نظام الملک آصف جاه

که جد پدری او عابد خان از اتحاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی
قدس سره است و جد مادری وی نواب سعد اللہ خان وزیر اعظم شاهجهان
بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت
پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ
زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده او را بمنصب سترک و خدمت بزرگ
صدارت کل و خطاب همین تیلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش
شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان
بهاور فیروز جنگ با فرمایشش نقره فرزندار جهند نواخت و در عهد
شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی بهانجا بعالم
باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی
قمرالدین و سن ولادتش را همین و ثمانین^{۱۰۸۲} و الف است در ریگان شباب
در وقت اورنگ زیب عالمگیر بظابط جد بزرگوار خود منصب چهارمباری

سرفرازی یافته بود بعد سریر آرائی شاه عالم خطاب خان دوران خان بهادر
 و صوبداری (او ذی القعدة) فوجداری لکنه نورمت از گردید و در همان ایام
 بسبب گرم بازاری امر از جدید از نو کوری استعفی گشته به تبدیل لباس
 در ویشاز در شاه بهمان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم
 در زمان محرزالدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایه
 افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیه چنان آفرینخت سلطنت گردید.
 خطاب نظام الملک بهادر فرستج جنگ و منصب هفت هزاری مبابی
 ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بنصب علی
 وزیر عظم با خطاب آصف جاهی و حکومت مالک دکن سرفراز بهایافته
 ذات فیض آیتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است
 از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر سند ایالت و امارت کامرن
 ماند و قریب سی سال کمال نظم و نسق بالا استقلال لوای حکومت شش
 صوبه دکن افزایشت و همگی بهمت والا نهمت بر فاه خلائق و صلاح و فلاح
 رعایا و بر ایامی نگاشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم
 و اطراف و انصاف هندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از
 دولت گتری و انصاف پروری که سبب رضیه نواب معلی القاب بود
 همواره بوارسی حال منفلومان و کوتاهی دست نظلم ظالمان می پرداخت

آخر کار در برهانپور^{۱۹۱۱} سنه اصدی و سبتن و ماته و الف دارفانی را گذاشته
 در بلده روضه حوالی اوزنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین
 غریب قدس سره آسوده گشت و او را دیوانی است لطیف که در آن
 شاکر تخلص دارد و گویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت
 از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را | آنداب تانه بر روی نگار آئینه را
 سوخت تا داغ محبت دل دیوانه عا | شمع کردید بگرد سر پروانه عا

میکنم روی طلب هر جا که نیسی خوانی مرا
 ما لیم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
 در طلب بیدست و پایم همتی ای درودل
 تا برد سیلاب اشک انجا باسانی مرا

مژگان سرمه وار تو چون تیغ بر کشد | گرسر رود بلند نگر دو صدای ما
 هر که باید نظر از صحبت وارسته دلان | برشانند بسره پرو جهان و امان را

صبحم سر و خرامانش چمن پرداز شد
 هر قدم زنگ بهاری دیگر از رفتار بخت
 اندکی یارب به پریش چاره عالم کند
 آنکه از تیغ تغافل خون من بسید بخت

<p>تبر و کس جمله زانند از نگامش پید است آنکه بیگانه محبت نیست دل ازین چین نگیرد رنگ اگر نفع کس خواهی ز فکر خویش فارغ شو کی بخون دل مارنگ کند دست هوس حیرت ز دانش زبان ندارد در پای تومی طپد شهیدت چند در محرم عشق تو کند ضبط خروش بغا فلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود سباش بیخبر از آه سینه عشاق از رنگ تو ان یافت که در سینه چه دم از حال دل گشته دیگر چه توان گفت بوسته نگردد ز گره بستن عنبر از کوشش ز بهوده میرسد ز شاگرد</p>	<p>ناز خوبان بزبان مژه گو یا باشد شکوه از دست آشنا چکند کف آئینه را حنا چکند بکار کس نیاید آنکه با خود کار با دارد آنکه سر پنجه بتاراج حنا نکشاید آئینه لب فغان ندارد هر چند چو سایه جان ندارد دل شوریده پسند است که بستن دارد بخواب نیز صدانی بکوشش می آید شرار مجرما گل فسروش می آید درد دل من حاجت تقریر ندارد خوابی هست فراموش که تعبیر ندارد سود ازده را فساید ز بخر ندارد عمر است که می نالد و تاثیر ندارد</p>
---	---

پیری عنان دل بجان امل کشد

آه این کمان خدنگ مراد و رمی برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلو نیسازد | نمی دانم کدامین آتشین رخساری آید

ندارم تاب نخلت های نسردا | بشوید کاش اشکم دفترا امروز

تماشای جمال یار و بین آرزو دارم

چو اشک خود بوی او در بین آرزو دارم

عرق بر چهره ثوبان عجب کیفیتی دارد

گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سر مرده عابسان است | خاک بچشم من اگر منت تو پیاکشم

قطره بودم و دریا شدم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری و چارم شد ولی از جوش استغنا

یسوی من نگاهی کردونی حرفی شنید از من

قدم نهیده ز تا چند بی پروا خسرا میبسا

براست حلقه دوام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان | بشکند صد نشیبه تا از سنگ آب بید پروان

دل ز رفته هست ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پری ز کجا میانی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش نبیند عنبار ما بد امان کسی

دقیقه سخن گستر جمع فضائل معنوی و صورتی شیخ محمد ناصر

افضالی جو نوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد کحلی پرداخته

و در خور و سالی بجلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتب کمال و تکمیل حاصل ساخته براه و روش اسلاف ثبات قدم و زبیر
 و در آغاز شبان ۱۱۶۳ شد ثلث و ستین و ماته و الف گل و جودش
 بیا و قناتاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاید از خلوت نشینی فکر صید عام کرد چون نگین ر حلقه خود را از برای نام کرد
 لب گزیده اغیار را چه بوسه زرم | عیقن کنده نام دیگر چه کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر
 جنگ متخلص بافتاب که شجاعت دست گرفت تیغ صولت او

و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در ثنیت احکام
 شرع متین پیوسته همت والا صرف میداشت و برگاه کاف

انام و انجاح مرام خاص و عام علی الدوام نظم عالم پرور می گماشت هنگام
 جلوه پیدائی بر زم گوش مستعان را بلالی حسن تقریر و کلام فصیح زیب

وزینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی زرم از نهور طلعی و شجاعت
 جلی عرصه کارزار را بر اعدا تنگ میکرد و ایند و در میدان شعر و سخن هم از طبع

لطیف و ذهن بینف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن بتیغ میزرا
 صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداختت القصه چون نواب آصف

جاه و در بر پانپور متوجه عالم بقا شد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت دکن
 گردید و محبوب اورنگ آباد کوچیده ایام برشکال هانجا با تمام رسا ایند

درین ضمن احمد شاه پادشاه دہلی بنا بر انتظام امور مملکت شفق طلب نوشت
 نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و
 توپخانہ نمایان تا دریای نر با خود را برسم یلغار رسانید در این اثنا بصدور شفق
 دیگر ناسخ عزیمت حضور در سپین بسپیل تو اثر اخبار سرکشی بہایت محی الدین
 خان دخترزادہ نواب آصف جاہ کہ بکومت رایچور وغیرہ مامور بود مراجعت
 بہ اورنگ آباد کردہ چندی در آنجا گذرایند درین مہلت حسین دوست خان سر
 کردہ ہای قوم نایب بہدایت محی الدین خان در ساختہ و تخریبی گرفتار گشت
 پرداختہ با جمعی غیر از گلہ پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدولہ نورالدین
 خان بہادر شہامت جنگ کوپالوی کہ از عہد نواب آصف جاہ ناظم
 ارکات بود شانزہم شعبان ۱۱۶۲^ھ شین وستین و ماتہ و الف بہیت
 مجموعی رنجت باشتعال نائرہ قتال پرداخت سراج الدولہ بعد شش و
 کوشش بسیار دادمردی و مردانگی دادہ برتب علیای شہادت
 فایز گردید نواب نظام الدولہ بر قورظہور این واقعہ در صدد فراہمی افواج
 اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب گشتہ با ہفتاد ہزار
 سوار جرار و توپخانہ بیشمار و یک لک پیادہ بہ تہیہ تنہید باغیان و نادیب
 سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندڑ پہلجیری پاشنہ کوب رسیدہ
 صف آرائی میدان جنگ دستیز گردید و تا سہ پاس نایرہ حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند و اد تهور و دلیری
 میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را هر کمیت پیچودند و هدایت محی الدین
 خان زنده اسیر شد و با وجود یک سر نشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
 و فراسیسان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی بهلوتی نه
 کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمداخت
 آن گروه بدکیش تعیین نمود خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
 زخمی بشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است به تصرف فرسید
 در آمد نواب بفرط غیرت و جوش هیبت از اشتداد برشکال خندشیده خود
 در پی تبینه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شحمیده باز در
 هر زمان نقشی تازه می بند و سرواران افغانه کرناک که همراه رکاب بودند
 با وصف عنایات شاططه پاس نکلخواری با تکلیف نداشته و حفظ مراعات پرورش
 و پروا نداشت خداوند نعمت کفیلیم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
 فراسیسان با اتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمستان دیگر را با خود
 یار ساختند و با سوسان فرستاده کلاه پوشانرا که بجوالی قلعو چنجی جمعیتی داشتند
 باراده شیخون طلبیدند آنها شب هفتم محرم ۱۱۶۴ سنه از ربع و ستین و مانه و الف
 آخر شب رسیده دفعتا جنگ انداختند بر سر بیچ بعضی دولت خواهان خیر
 اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسایندند افغانه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با عقلیکه بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
 عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افغانه روانه تا با اتفاق آنها
 فراسیسان را از میان بردارد و همیشه فیل نواب متصل فیل همت خان غنچه
 افغانه رسید اخلاقاً قبل از بحرای او دست برگذاشت و از آنسو او آب
 طازمانه بعمل نیامد چون بنور صبح ندیده بود بجایان اینکه شاید مرانشناخته اند
 اندکی خود در عماری بلند کرد و در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
 بود وقتاً تفنگها سه دادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کجا با هم
 انجامید افغانه سر نواب را بریده بود که نیزه کردند و سلوک سیکه امت
 در ماه محرم با نام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بود اندر از طازمین نواب
 با نواب بمقتضی ظهور رسید مردم شکر آخر روز سر را با تن مخلوق کرده تا پوست
 را روانه اوزنگ آبا و ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
 الدین غریب قدس سره پیروی قسب نواب آصف بابه زیر خاک سپردند
 میر آزاد با لگرای که طازم رکاب بود تاریخ این ساختنی البهیده گفت
 نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداشتیج حوادث شتاب رفت
 در هفدهم ز ماه محرم شهید شد | تاریخ گفت نوبه گری آفتاب رفت
 این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست
 که حضرت کرد و مرقد اسکن در آب خویش | حضرت نواب بقامیده مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست
 که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا دست ما در گردن مینا خوش است
 فرمان بوسه گر چپ ز غلظش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزوست
 می کند فکر در علاج دلم زنگس یار گر چه بیمار است
 دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
 صفحہ آئینه دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر ز میل موسم پیری که وقت کار همان موسم جوانی بود
 این همه تعبیل با درکشتن عاشق چپ را
 عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
 ای شوخ هوای نمفکن تیبه نگه را
 این ناوک بیداد بکار حسگری کن

مجموعه خوش افکاری صلا آثار سخاری که آثار لیاقت

که چشیش پیدا و انوار فصاحت از طبع ملتیش هویدا بود در خدمت شاه
 عبدالعزیز خان تقرنی داشت پادشاه اورا برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
 باثر عشق اسیر دام محبت دختر می گردید و اورا جبراً بطرف خود کشید و خوف
 تعرض شاهی رو باصفهان نهاده متنی در آنجا بسپرد آخر کار از راه شیراز

بهتد بر خورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از دست

در خمار هوس روی تو گل آب خورد

غنی از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز هنگامه سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان

آرزو اکبر آبادی که از جانب پدرازا و لاد شیخ کمال الدین خواهرزاده

نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره است و از طرف مادر سبتش به شاه

محمد غوث گوالیری شطاری روح اللہ روح میرسد سر آمد سخنوران است و

تخلیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی با استعداد تمام

نمود و در سخن پردازگی بفضاحت و بلاغت پخته گویشیرین کلام بود و در

جمیع علوم و فنون علم کیتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و

اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در او ایل سلطنت

محمد فرخ سیر محمد مستی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا به شاه جهان

جهان آباد رسید اندر ام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از

سرکار پادشاهی و نمایندگی بدلا اختلافت نهایت عزت و اعتبار خوش

گذراند از آنجا که با سالار جنگ خلی رباط داشته صحبت برار بود به تلبه

وی با دوپشتافت و بواسطتش نواب شجاع الدول بهادر بر خود تقرر

سپید رو سپیر مشاہره سرفزری یافت چونکه پیمانہ عمرش بسر ز شده بود

در ۱۶۹ تسع و تسین دماة و الف در بلده بکهنه جام و فوات کشتی تا بوش
را چندی بهما نجا امانت گذاشته بشاه جهان آباد رسانیدند از کلام پراغت
نظام اوست

نمانده همچو حنا بیخ اختیار مرا سپر بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه بود جز شکست توبه دیگر کار ما خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیر از سر شدم گوئی برای جور تو پرورد روزگار مرا
گم از منت دام و نفس آزاد مرا بال و پر بسته دیدم هر که بصداد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا چون شب و روز فلک زیر دگر کرد مرا

گردبادی به بیابان بنون چون من نیست

که هوای قه تو خاک نبر کرد مرا

بر دم ای شمع بزرگ و گرش می نوی پر پرواز کند جلوه طادش این جا
زین سخت دلان گر چه تنگ است دل خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیا ز ما میرسد آفت ز نفس خویشتن همچو آن که میک ضایع میکند شمشین را
گر بزم نام خدا با ششم نمی دانی مرا در کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی پیر سره بر نور خود نقاب

نازل ایشان حسن تو شد آیه حجاب

په آب شومندانم بجوی تیغش بود کوزم بر تن ماهی نمک سود است

آب آئین کسی را نکند تر و امان
 مشربی پاک تر از مشرب حسیدانی نیست
 چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
 هندوی زلف تراشقه به پیشانی نیست
 زلفت حسرت پابوس بعد مردن هاسم
 بجاک تفت ما هیچ کس گزارنداشت
 نفستگان بزم تصویر انداز خود رفتگان
 گمرد صبح قیامت هم در این محفل شب است
 خاکم بسر که دیر خبر دار گشته ام تا با بر بندم از نظرم کار روان گذاشت
 گری روی تو ز لیلی نظری وامی کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکند
 سر پای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا
 صدای خنده از او کردن بند قبایب و
 خاک ترم بیدیه آینه سرمه شد عشقم هنوز مژده دیدار مسید بد
 آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان هوس شانه خریدن وارد
 هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وز دبادی
 ز برگ سپید مجنون ناز زنجیری آید
 دوزخ شود افسرده تر از سینه ز تبار گراز دل عاشق نفس سرد بر آید

تذویر شور و سیب مست ز کهسار آمد	می کشان شروه که ابرام بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر	باین قدر ز من خاک سار می آید
ذکر تو سر مراییت که خاموشی آورد	یاد تو دارونی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو	آن قطره شراب که بهوشی آورد
عقل هست سراپه تر از عاصی محشر	کز عشق تو ام شور قیامت بسر افاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت	که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مراجزی دماغی بانسب شده هیچ غم خواری

ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب بعد از ترحم سر شکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سوره بشان حسن است

خطت که بر او شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخصص میکند اسیر بی است

صلتش از بند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدنی قیام داشته رفت

رفت سعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرمانک

مشرف گشته بعد هیرنشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز

گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر بافت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سر مست نشسته سرمدی سید لطف الله احمدی که وطن

شهرش خط پاک با کرامت ذات پالوشش طبع بی باس فقر و

فنا و مقیم خلوت کرده توکل و استغنا بوده در اوسط امانه ثانی عشرین دار

فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی ضنک تو آمد بجان نشست

آری برستی همه جامی توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان

پور است تحصیل کتب درسی و مشتق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نمود

و از ارادت مندان سلسله عالیله قادریه بود آخر الامور در سنه ۱۱۸۲ هجری و ثمانین

و دمانه والف بهار بقا شتافت این چند بیت از اوست

هر کسی منظور دارد آب روی خویش را

در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

از حرف سبک نیست آرم گوش گران را

پروانه سوخت آفر از گرمی زبانی

از تو پنهان میکند آینه روی خویش را

کل کند از باطن صاحب دلان بی قصدی

چون سوزند از کس سخن به پیده کر شو

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
 خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است سخن سیرت و صفای سرسیرت
 موصوف بوده و از طبع موزون سخن سنجی و دقیقرسی معروف آنرا لام
 در ۱۸۹۹ تسخ و ثمانین و دانه و الف بعالم بقا خرامید از دست
 و انشاد آن فتنه جو را از سر بر آورده باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام در این راه مزن
 پیداست که شمع پیش پای خود را با بی شمع دگر بینی تواند دیدن
 صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص با محب و
 صهلش از بهمان است پدرش احمد علی خان ^{طیب} نقاد علی خان که از اقارب
 شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده پیشش آب خور و ارد
 بند و ستان گشت و در عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی
 بلده حیدرآباد سفری داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان
 پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد و بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به
 مصاحبت نواب مدوح اختصا ص یافت و در زمان نواب نظام الدوله
 ناصر جنگ شهبید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان و خدمت
 دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانة آخر الامر در ۱۱۸۹ تسع ومانهین ومانه والف
پایه امن فنا کشید از افکار اوست

در هر حکری هست خراش سخن ما
الماک تراش است تراش سخن ما
پرگشتی و هو سه های جوانانه بجا است
صبح روشن شد و تار یکی این خانه بجا است
نفس در کشمگر بحر حقیقت گوهری نوهای
بریا چون رود غواص دم در خوشین درود
چالاکانی نگاه تو نازم که سوی من
دیدم چنان که چشم ترا هم خبر شد
مهری پیرانی در مجلس مادوش بود
چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود
ز کس چیزی گرفتن همت لب تنگ می دانه
کف دستم را استغنا کجا رنگ جانا گیرد

نکته سنج سخن طراز میخیر سخن انبیا از که صلهش از کرنا ناک
است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ تسعین ومانه والف جهان فانی را
گذشته از اوست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا
پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می
کند لیسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوشش فکر و بخت گو و صاحب
طبع نیکو بوده در ۱۱۹۵ جمین و تسعین ومانه والف راه آخرت
پیموده از اوست

جان نباید و ادبین را بر زمین زانو گردان **دخ**ل بیجا میکند در بیت ابروی شما

رومی او دیدیم نمودم خود داغ خویش را

صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویش را

قوم مانند شمع از کاهش جسم خود است

میگذریم تا نمایم تر دماغ خویش را

معتوق ز هر کس که بود حرف شنو نیت **ب**هل خورد غم که گلش گوش کبری داشت

در گستان آمد رنگ از رخ کلهها پرید | از برای عند لیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی **لطف علی** آفر اصفهانی

مولف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخشش مجمر سخن و دل درد

انگیزش شعله انگیز از انگر این فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد

و اشعارش ستره ستر جگر روز در ^{۱۲۴۴} از لیل و عشرين و مائة و الف قدم در دایره

شهرود نهاده و او اضره ثانی ^{۱۲۰۰} عشر صراجل چراغ حیاتش را بیا دهناده این

چند شعر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی و مساز چون من ناتوانی را

فوت پرواز ای صیاد چون سوی کوی **ن**یست

تا کی ز جفارا نیم از کوی خود ای کاش

بمن که در قفس افتاده ام نهی دانی

مرا گر زنده کردی گشتی از شکم جهانی را

انقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا

چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشته چو رسد ناله مرغان آید	ناله بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آسنگ رزم ظرفی حرفیان راز	و گرز پیر مغان آنچه گفت نهان گفت
مرا عجز و ترا بسید اوداد ند	بای می کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوشش گل پس آنگاه	ببیل رخصت فریاد دادند

منرس ز آه شهیدان که کنان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت
علامی فیهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بگرامی که صلش از واسط
است و بگرام مولد و منشا او ذات شریفش در عاقله است عشر
و مائة و الف از خلوت کرده عدم ربه بقدر شهود آورده نسب و الایش
به عبی موتحم الاشیال بن زید شهبید بن امام زین العابدین رضی الله
عنهم منتهی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طویل
محمد کز زانده و با کتاب بقیه علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات
از جد مادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی و میر سید محمد خان خود
فراغ بهم رساند و در سلسله عالی پستی بخلق ارادت میر سید لطف الله
احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی
باتفاق میر عظمت الله بخرسری بشاهجهان آباد کشید و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیده و فواید عدیده باز
 بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میرید محمد بشاه جهان آباد و لاهور
 و ملتان و اوج و بهر عبور کرده به سیستان که از متعلقات سناست فایز
 گردید و تقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت منجیشی
 و وقایع نگاری داشت نیابتاً چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید
 از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادگاه اله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر
 داشت و تخم این تمنا از مدتی در مرز عفاط میکاشت احرام عزیمت
 حجاز بر میان جان بسته از وطن برآمد و در آشنای راه از نواب آصف
 جاه بر خورد و این رباعی

ای حامی دین محیط خود و احسان حق و ادب ترا خطاب آصف شایان
 او نخت بدرگاه سلیمان آورد | تو ال نبی را بدر کعب رسان

گذرانیده از زاد و راه جمعیت فاطمیه رسانیده بعد فوراً با مک
 منبر که در مکه معتزله از شیخ عبدالوهاب طنطاوی تحصیل علم حدیث
 پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات ندی سند صحیح بخاری و صحاح
 حاصل ساخته و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در ۱۱۵۲ هـ شین و خمین
 و ماته و الف وارد کن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید
 مانده در محبته بنیاد او رنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذالی و صفاتی مزج خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
 شایقان میگشود و در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم بکیتائی میافراشت
 و بنظم پردازى و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نوشت صاحب تصنیفات
 فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما سبقت دیوان عربی را
 که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال را بوده الحق در مملکت
 هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفت و لالی آبدار نشاید
 عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان شفته آخر کار در سال اخیر
 مائثالی عشر از قیدیستی آزاد گردید و در شهر روضه پایش مزار حضرت امیر
 حسن دهلوی قدس سره آمد این چند بیت از طبع نهاد اوست

بر آردم بسم اللہ تیغ خوش مقالی را	مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر	دشت چون بسوی دگر می کشد مرا
بروند سراغی بنوای طیشش دل	همچیکه شنیدند نوای جرس ما
آفریز کند از عشق رام ما	گیر اثر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد

که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابه شستم ز رهروان تنهها | که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنهها

نخست نون چمن ز غمتند گل چینان | زلفت بر سر گل جور از خزان تنهها

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دیگر
 نواز دیگر با سنگ اثر تار نفس بیل
 پیاله نوش و مکش انتظار سال دیگر
 دهد هر غنچه خاموش را شور جرس بیل
 روز قیامت هر کسی در دست گیر نامه
 من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در غل
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام
 مرید سگ گیسوی دراز تو ام

کجا بزم می کند صبوری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

بجوم اشک را مانع نگرود آستین من

که باشد از مروت دورره بر کاروان بستن

میسر گز شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از نخل مال ز زمین ز یور آن سرو سبزی کرده

بپایش بوسه زده خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد
 چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان بستی

کجا دستی مدخل تاب بند و چشم بسمل را
 که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلودستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوانی دارم
 در زاویه خمول جانی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین
 در سینه بهشت دل کشانی دارم

وله

کس را خبری نیست چه آید فردا | نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشوز مشرده عالم غیب | شب حاطه است تا چه زاید فردا

وله

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را با آبی شکند
بر ناله حسرتی که مظلوم کشد | در ناخن شیر نیتانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفت:

تا زلفم گسست شورم بردند | بازوی مرا شکست زورم بردند
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند
سردفت در دقیقه سخنان نظم گستر نورالدین محمد خان بهادر
متخلص به النور که از نایب نواب نورالدین خان بهادر شهید بوده از بلند
فکر تان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت
ر بوده مشمول عنایات نواب والاحاه جنت آرام گاه و مورد تفضیلات
موفور نواب عمده الامرا بهادر مغفور بوده بقضای حسن سلیقه و شرط
بیاقت از پیش گاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات
لایق می نمود و در سنه اثناعشر و مائین^{۱۲۱۲} و الف در مدراس راه آخرت پیچود
گویند و دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اول بملاحظه در آمد

فیض با در پرده دارد الفت بی طاقان | صحبت سیما بی آید بکار آینه را
دل ز کیسوی تو شد محو پریشانی با | کرد در کار جنون سلسله صنایعها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن

بای طاق فریاد شد شیرین بیاینها

ز بی دماغی نمکین کیت زاری ما | صد آنکو چو سیب بتقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است

گل بچود و زر گس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ

اهل دل را اعتمادی نیست بر پیش دهم | غنچه در گلشن کفن پوشیده میاید خاک

زبان چاک گریبان گل که میدانت | اگر بناله نمی گشت تر جهان بلسل

دو بالای کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال نه زلف بنان بسیاری ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نابطلی المدنی

که سلسله از بیجا پورا است و لادش در دیو پور ۵۰۰۰۰۰ تومان و خمین و مازندران

و الف واقع شده ذات همایشن کلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود

با وجودش بفتون عجیب و غریب پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال

سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاشره و کمالات

با صره مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کزنانک
 بچووی سروی سر ز بر کشیده و از کل زمین مدراس مثل او کلی رنگ افروز
 نکر دیده بطبع نقاد و سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی
 بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرين و مائة و الف
 وفات یافت از ابکار افکار اوست

عصار آه بود جسم ناتوان مرا	غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
آخر فکندم ام هست بازن خویش را	بستم ببطره تو دل زار خویش را
سنبل چگونه نه نشد از مزار ما	در خاک هم زلف تو داریم بچناب

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده پیشم
 که فالوس خیالش گوهر اشک من است امشب
 سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
 که اندر بزم رندان شور بشکن بشکن است امشب
 تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا هست
 اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

یارب لب جرات من غدر خواه کیت	از شرم همچو غنچه فسوده نیت و
چون رشته باریک بگردد نهان است	از لب تابشای جهان تو نگاهم
که چشم محتب آید در سوالی است	چنان بدور لب جوش با ده پیامت

ز چشم تو نه بر اسم اگر چه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودا کی است

تشیح در خمخانه با هرست یاری می کند

ظاهر ابا دست در زخواست کاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود

آیتة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من برگز نشد آگاه کس | بر مزار بکیان گویا چراغم کرده اند

شده است کشته ناز تو زنده جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود

بچه تو زمین گیر شد بزرگ غبار | اگر چه آه سبک سیم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش

میکد از دهر شب شمع بدد سر خویش

در نگاه من کدام آینه رو گرم رم است

کز خیالش مشق بیتابی کند سیاه اشک

ضعیف طاقت هوئی ندارم گل افسرده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرن کردم

نگه تا و اشود بر لفظ سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن شکنجین دل شیرین دین آخر

زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

شعور نحس مرا بین که باین قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکر بد تو ام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن بسکن

ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم

بسردارم ز سوداکی نگامش شور صد محشر

نفس دزد و دزد خود صور قیامت گر کشم هونی

مفضل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار تفری من

توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن

که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

در گذر از بر چپ آید شیوه تیر است و من

نگین حدیقه خوش کلامی مسیبه امداد علی بلگرامی مرد خوش

خلق و فهمیده و بخت سنجی و نظم پرداز کی پسندیده بود طبع خوشی داشته

از اوست

بغم مردیم و نسکر مانه کردی کاش می کردی

سپا بودی و احیا نکردی کاشش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مستماتا اقا بیگ دختر بهتر

قزای خراسانی که بخدمت محمدخان ترکمان بجهده مهتری رکاب خا خاص
 اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست
 زهش بیاران عالم هر کراویم عنی دارد
 ولاد یوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
 جلوه افروز بزم نازک ادائی مسماة تولی آتون منکومه ملا بقائی که
 بکلام دل فریب شکار جانهای نمود و با شعار آبدار دلها از دست میبرد
 طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملا بقائی را که مشفق علییه
 امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی
 این رباعی فرمود.

یاران ستمی پیر زنی گشت مرا | کاواک شده از او چونی پشت مرا
 گزشت بسوی اودی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا
 در جواب آتون بدیگفت

هم خوابگی سست رگی گشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا
 قوت ز چنانکه پا تو اند برداشت | بهتر بود از پشت دوسر مشت مرا
 نوکل گلشن ادا بندی مسماة آرزوی سمرقندی که در سن
 و جمال عدیم المثال بود سخن پردازی شبین کلام و نازک خیال برین بیت
 از طبع رنگین اوست.

شدیم خاک رست گریه و مانرسی چنان رویم که دیگر بگردمانرسی
حرف الباء - صدر آرای ایوان والا مقامی سلطان
 العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل
 و کمالاتش در عالم شتم و صیت گرامتش از آفتاب مشهور تر
 اوصاف ذات بابرکاتش از محیط بیان بیرون و از توصیف خرق عاداتش
 کتب تو اینچ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه
 و علی آباء السلام است و خرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده
 این بسیار بعیدی نماید چه ما بین دفاقین یک صد و سیزده سال است
 شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب
 صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی روح از روح حضرت بایزید استفیض است
 بالجمله آنجناب در ۲۶۱ هجری و ستین و ما بین بقدر دوس برین آرمید این دو
 رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره اشکده عجم بدلا خط رسید

ای عشق تو کشته عارف معانی را | سودای تو گم کرده نگو نامی را
 شوق لب میگون تو آورده بیرون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا همه ره بجوی بدنامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد
 ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرانی مولانا کمال الدین بنانی که اصلش از بهرات
 است بتدرستی طبع موزون بنای سخن را کمال صفت و لطافت نهاده
 و خیالات بلند و افکار دول پسند داد نظم گتری داده بحسب کمالات
 مقبول خاطر علماء روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعرا می نامد از انحراف الامر
 بخوف امیر علی شیر که یک گونه زنجیری روداده بود و به او را عوانه
 نهاد و عین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸
 ثمان عشر و تسهات کاخ حیاتش از یاد رفتاد این چند بیت از کلام اوست
 ز سمره آنکس که رسید چشم یار مرا | یه چشم یار سپید کرد روزگار مرا
 اگر چشم رسیدی در لحد هر سنگ خاک غم | ز شوقتی می زدم بر سینه اندوه ناک خود
 ترا زنگه لعل است بر لباس حریر | شده است قطره خون منت گریه ناگیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تومی بینم
 که هر جا گم شد ادرابر سر کوی تومی بینم
 سخنی سازم و ره جانب کوشش فلکنم
 تا به تقریب سخن چشم برویش فلکنم

ز بدخونی چنان بیگانه شد آن بیوفاز من | کوشد بیگانه با هر کس که کرد دید آشنا از من
 گدازد صد لایقه سخن سخی و نکته دانی | خواجده شهاب الدین بنانی
 کوهش از کرمان است پیر بزرگوارشش | خواجده شمس الدین محمد از پیشگاه

سلطان تیموری بعهده وزارت سرفراز سپه داشته و در زمان یکی از آنها
 که بسفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چنانچه دانه مروارید گران بها
 بنظر سلطان گذراینده از آن وقت مطلق مروارید گشت و خواجه
 شهاب باوصاف حمید و معروف و خصایل پسندیده موصوف
 بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل
 شاهزاده فریدون نیز از اهلی عزت و احترام داشت و باین همه حشمت و
 اجلال بیشتر بوازی حاصل سلما و فقر از نظری گماشت گویند که سوای تقی
 و عزلیات تنوی مولس الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست
 بعد از وفات سلطان انزوا گزیده و در میرات ۹۲۲ سنه آنان و عشرین و
 شصت پادشاه بقا کرده اند از اشعار آید اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد

ولی در غدر خواهی جان و هم گم زندگی باشد

درین فکرم که با خود همی ز اهل وفا یا هم

ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه گزیده که وفا بود امید دل من غیر نومیسی از و بیچ نشد حاصل من

سازب فکر بلند و طبع رسا ابوالفتح بهرام میرزا که خلف الصدق

شاه اسماعیل صفوی است مطلق کلام حسن خط و در عهد خود شهرت

داشت و در ۹۵۴ از ربع و نهمین و تسعّمه دنیای فانی را گذاشت این
دور باغی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
مردست درین بادیه صیبا و اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پوسته بفکرنا سوا بیمیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شوی نفس در غذا بیمیم همه

نواسخ کلام درد انگیز مولانا عبدالباقی از اهالی تبریز که
در ویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگان زمانه بود و طبع موزون
داشت و در اوسط مائۀ عاشق رخت رحلت از بجهان برداشته این

دور باغی از اوست

مخت کش روزگار خوشم چه کنم | در مانده اضطرار خوشم چه کنم
دور است ز حسب اختیارم اما | مجبور با اختیار خوشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشیب رستیز | از بهر نیاز آمده نماز مکن

مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جهان است در نظم پروازی یگانه عصر بود در آغاز شباب ستاره اوسط
ماتعاشراه آخرت پیوده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمان ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مر اسبیه کنی
رونق افروز بزم نقادی خواجده غیاث الدین محمد بزمی استر

آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مانه عاشق بر عالم عقبی
خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

تا یم جا میگردد گفتگوی تو کنند | وصف مر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بیند مرا و یاد روی تو کنند
سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از اخفا و سادات نظر است

و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات خدمات دیوانی سرفرازی
داشت صاحب دیوان است در اوسط مانه عاشق اوقات یافت

این بیت ازوست

بیچ میدانی چه با ای سرو قامت میکنی

می کشی وزنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی بیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار

دولت های یونی و اکبر است پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت بتحصیل علم رسمی پرداخته و در عمر شانزده سالگی
 مبارگاه ببالون پادشاه رسید و نواز شاست و مراحم خسروی کامیاب گردید
 و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافت که معروف و مشهور است آخر
 الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیش گاه پادشاهی بستوری مهمل
 ساخته بگجرات رسیده بدست نانبجاری در ششمان و شین و تسماة جام
 شهادت کشید تا بولہ اورا بشا بچمان آباد آورده بخاک سپرند
 و بعد چندی بر طبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از
 کلام اوست -

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | مارا بزبان قلمی یاد نه کردی
 آباد شد از لطف تو صد خانه ویران | ویرانه ما بود که آباد نه کردی
 ناظم خوش کلام ملا حاجی بہرام کہ صلش از بخار است در فضل و
 کمال پسندیده علماء را ندیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرائی
 نامدار و از پیش گاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او فرماتہ
 عاشورہ نورد عالم بقا گشتہ این بیت ازوست

یک چشم زدن خافل از آنگاہ نباشم | ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم
 واقف رموز نظم آرائی | شیخ بہالدین محمد عالمی بہائی
 کہ در صخر سن با پر خود در ولایت عجم آمدہ کسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبداللہ یزدی و
ریاضی از طاعلی نامی بهره وافی بہم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد
بالیستہ و مہارت شنایستہ داشت و از تصانیف خود در ہر فن رسایل
عدیدہ گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمدہ شاہ عباس
ماضی صحبت اورا عنایت می انگاشت آخر کار در سنہ ۱۳۰۰ شمسین و الف
رخت اقامت ازین جہان برداشت این چند بیت از مثنوی نام
حلو او یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من	مرحبا ای مایہ اقبال من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواہای تو نار موصدہ	رو بہر سبزم ہزار آتش کدہ
مرحبا ای بلبل دستان حی	کامی از جانب بستان حی
بازگو از نجد و از یاران نجد	تا درود یوار با آید بوجہ
بازگو از سکن و ماوا سی ما	بازگو از یار بی پروای مسما
آنکہ از مانی سبب افشان دست	عہد را ببرد پیمان را شکست
از زبان آن نگار تمند خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران کہ گاہی انکم	در رہ مہر و وفا می زد و قدم

شب که بودم بانبران کوه درد سرزبانوی غمش بنشسته فرد
 جان بلب از حسرت گفتار او دل پراز نومیدی دیدار او
 آن قیامت قامت پیمان شکن آفت دوران بلائی مردوزن
 فتنه ایام و آشوب جهان خاسوز صد چومن بی خانمان
 از درم ناگه در آمد بی حجاب از رخ چون مهر بر افکنده نقاب
 کاکل مشکین بهوش انداخته وز نگاهی کار عالم ساخته
 گفت ای شیدا دل مخزون من وی بلاکش عاشق مفتون من
 کیف حال القلبیت فی ناد الفراق
 کفتمش والله قلبی کایطاق
 یک مکث نشست بر بالین رفت با خود بر عقل وین من

رباعی

از خون فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عسل نخواه و صد غیش مخور
 از نعمت ایوان شهبان دست بردار خون دل صب بهوه و دروش مخور
 دل داده سخت دانی باقرخان از احقاد امیر نجم ثانی که در
 عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بهند بر خود منصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید
 و در اوسط ماته حاوی عشرفوت گردید این بیت از او بنظم در آمده
 غالباً در مهند زلف او طلسمی بسته اند هر دل آواره کا بخارفت دیگر برگشت

ما کلمه بهوه در متن نیست و الحاقی است

پس ندیده ارباب سخن چندر جهان بر همین که صلش از اکبر
 آبا و است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دویم جلوس
 شاه جهانی بعهد سترک وزارت مساهی گشته مسلک بود و بغیض
 تربیتش لیاقت باریابی آستان شاهمی حاصل نموده پس از آن در سرکار
 شاهزاده داراشکوه بعهد منشی گری مأمور گردید و بچرب زبانی و طلاقت
 لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهم رسانید روزی شاهزاده بعضی اعلی
 حضرت رسانیده که چندر جهان شاعری خوش گو است امیدوار است
 که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعضی شعری پرداز پادشاه
 با حضور وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این است
 بعضی رساند

مرادلی است بکفر آشنا که چین بار بکعبه بر دم و بازش بر همین آوردم
 شاه دین پناه خسیلی بر آشفقت افضل خان شیرازی فوراً
 بعضی رسانید

خر عیسی اگر بکده رود چون سپاید منور خراباشد
 باری فی الحمد غضب پادشاهی فرشتت از آنجا که بوسید جمیل
 شاهزاده روشناس در بار پادشاهی گشته بود در سال بیست و نهم
 شاه جهانی بنوگری سرکارشاهی مفتخر و مساهی گردیده و بخطاب رانی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهمه رسانیده و بعد از نگ آرائی
 شاه عالم گیر مصدر نو از نشات فراوان بمقرر خدمات نمایان گشت آخر کار
 از توکری استغفا نمود و در شهر بنارس که معبد هندو است رحل اقامت
 انداخت و بر ریاضت بروفق راه و رسم فرقه خود پرداخت و در سال ۱۰۶۳
 ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن جیانش را سوخت از اشعار

کم ز ساده دلی سد دیده مژگان را
 بگرفتشان شده ام باز جای آن دارد
 برگرز کردنگا ہی بسوی ما
 همیشه آب گهر با گهر بود و مسانه
 آفتاب من چو روی خود نمود آینه را
 از هجوم غم زلب تا سینه دارم کاروان
 کی گرفتار محبت نیل آزادی کند
 سر از در تپچه صبح امید کرد برون
 بخت خس نتوان بست راه طوفان را
 که لالزار کنیم دامن و گریبان را
 کس گرم تر ز اشک نیابد بروی ما
 نشد ز دیده ما دور آب دیده ما
 آب و تاب دیگر از تابش فرود آینه را
 تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست
 خاصه آن صید یکد بر فزاک خود صیاد
 کسبک دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درانی بر نخاست
 عالمی گم گشت و از جانی صدانی بر نخاست
 مابدریای غم افتادیم بلانی بر نخاست
 نوش فرورفتیم و دست آشنای بر نخاست

غیر زنجیر خون از کس صدای برخواست	با دل دیوانه گفتم کجاست همراهی کند
که آب چشم تو از بهر آبرو کافیت	اگر ز دیده رود آب دیده منت دار
غور ظلمت شب های انتظار شکست	خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید
و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت	بر آتش غم تو دلچون کباب سوخت
چون مو بروی شعله لبه تیغ تو آب سوخت	دارم دلی شکست که بر آتش فراق
چندان بلند که دل آفتاب سوخت	آن آتش نهفته که در سینه داشتیم
شب سیاه مرا جلوه سحر پیداست	بسوز عشق زهر موی من شر پیداست

ندارد هیچ باک از بهمت آلوده دامانی
 که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
 بر آرد همچو برگ تازه روزی سز شاخ گل
 کسی کو همچو طفل غنچه سرور پیرین دارد

بجو گل ز لخت جگر خون در آستین خرم	چو لاله داغ غم عشق بر زمین دارم
زفتنه با که ز چشم تو در کمین دارم	گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد
کافر مگر موس تار فونی دارم	چاک در سینه عاشق بود آسایش دل
نوک گل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همیشه	
زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشید و بعد چندی بر او دریای	
شور عازم وطن گردید قضا را بمرکب آتش گرفت و سر پای چالشش	

او احرامات حادی عشرتاراج فارفت در نظم پروازی طبع خوشی داشته
از دست

آنکج بهرستم ساخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل ما تیر ترا
دقیقه سنج صحیفه نکته دانی میزرا صدر ابنا کیدانی که مرد خوشخو
و صاحب طبع نیکو بود این رباعی از او بنظر در آمده

گر مردی جزیره همچون نروی | از جاهه حق بکرو و افسون نروی
ز نهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقه ذکر دوست بیرون نروی
منتخب دیوان سخن دانی میزرا محمد تقی پر دل اندجانی که

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت
او احرامات حادی عشرتقدم بدار آخرت نهاده این دوبیت از او بنظر در آمده

ای بساشک که خوردیم چو بخنون بر سر | رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آفرینش | پر دلا بهر چه و ابسته تعمیر شدیم
زنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بخش کشمیری

که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادبندی مضامین از کلامش هویدا است
او احرامات حادی عشر جهان گذرانرا گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله زول بر کشم چونی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر چشم تر رسید | سبیل این وادی بدریا میبرد و دیوانه را

ز ابرو چشم مست یار می ماد بان ترکی

کبر بالای سر بگذار و از شوخی کمانش را

<p>خنده چون غنچه گره شد بلبشادی ما در غلاف ماه نو وارد نهان شمشیرها آتش از سر بجای آب گذشت عشق تو که هر روز بزرگ گرم خست</p>	<p>بی تو گردید قفس گلشن آزادی ما از فریب چرخ در هر صورتی لبش بی تو ما را از سوز گریه چو شمع طرح چینی ریخت ز بهرشت غبارم</p>
--	---

ز رویش خانه آینه سامان دگر دارد

پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید

از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

<p>مردم دیده مانسین زبانی دارد الماس کمر بسته مژگان تو باشد از ابروی خویش چو دریا لب لبم روزی که شد بحرف الف آشنا لبم ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم</p>	<p>بیش از هر نگهی عرض تمنا کردیم یا قوت غلام لب خندان تو باشد برگزین شد بحرف طلب آشنا لبم سرو قد تو در نظرم بود جلوه کرد چو آسیا نخورم رزق دیگران بیش</p>
---	---

بصد مسکین گذشت از من که استغفای نیاز است این

شدم خاک پیش من هم که آمین نیاز هست این

از پس که جا بیدیه مردم گرفت	هر کس که دید آینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سرخوش	که مبادا رسدم سزانش خار کسی
رشته آه بانگشت نفس می بنم	که زیادم نرود زلف گره گیر کسی
سرام اقران و امثال رفیع خان بازل که صلش از مشهد	
است چون میزرا محمود پدرش وارد هندوستان گشته و لادش در	
شاه جهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری	
است از پیش گاه پادشاهی بگومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده	
کلامش پنجه تورنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳	
ثلث و عشرين و مائة الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست	
امشب چو شمع ریخت ز بهر تازوی ما	هر گریه که بود گره در گلو می ما
عشق را با هر ولی نسبت بقدر تو است	قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینم امروز بوی گل آید	مگر شگفته بدل غنچه بای پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم	منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی ز تخم چبم گلی رسوائی	دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چو نشاط باده بخشد ز من خراب بیتیو	به گرفته ماند قدح شراب بیتیو

تو چنان رسیدی از من که بخواب هم نیایی
 بکدام امیدواری بروم بخواب بیستو

عاشق ثابت قدم بچوپت رای بیغم که از قوم کجتر است آبا و
 اجدادش بسراجم عهده قانون گوئی قصبه پنهان که از اعمال سرکار چون من
 مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضا را بیغم بدر عشق هندو پیر
 متلاشده نقد جمعیت را بقمار محتبش باخت و ترک لباس کرده در زمره
 پیراکیان که از فقرای هندو اند در آمدور مسادی حال مشق سخن سرخوش
 می گذرانند و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
 شنوات متعدد در قصص فقرای قوم هندو بسک نظم کشید و دیوان
 غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۳۳۲ هجری
 ماتة والفاء راه عدم پیوده از کلام رندانه اوست .

در فضای عشق جانان بو الهوس را بنیت
 هر سری شایسته ننگ و نزاری دارنیت !
 مرا ابرو کمائی می کشد در بر ولی ترسم
 که این در بر کشیدنها چون اوک دورم اندازد

همچون از جیب دل خورشیدی آید برون
 و ه چه جام است این کوزه خورشیدی آید برون

سر و بوستان طریقت تند و بیابان حقیقت قدوح اکابر و

افاضل میرزا عبدالقادر بیدل که هلس از قوم ارلاس خجستانی ع

است و ولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش کسوت
 فضایل و کمالات متنوعه آراسته و طبع همایونش بحلیه فنون عجیب
 و غریبه پدیدار است در نظم پروازی قدرت تمام داشت و بانشاطی
 طاقت مالا کلام نسایم انقاس قدس پایش گلشن سخن را آب و
 رنگی تازه بخشیده و مشاط فکر بلندش بجمال لطف و حسن چهره آرائی
 عربس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف و زکای فطرت
 معروف بود در او ایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالم گیر
 پادشاه شتافته و منصبی شنایسته عز امتیاز یافته یکی از مذابح
 شاهزاده تقریبی لب بتوصیف میزراگشود او فرمود که قصیده
 در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بانزایش منصب
 و مرتبت ممتاز فرمایم میزرا بجزو اصفای این خبر بنوکری خیر یاد گفته
 در دار الخلافت شاهجهان آباد بلخ آنروز اگر مید و لقیه جیات مستعار
 بجمال توکل و استغنا باخر رسانند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
 کشیده و قطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
 فرط عزة و اعتبار امر او ارکان سلطنت را مسخر و منقاد وی فرمود که
 هر یکی لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش و اقارب خود آشفته
 محبت و اعتقاد میزرا بود و نواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت
 باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر سرند خود می نشاند
 غرض که از او آخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمدشاه ارکان
 سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در سال ۱۱۳۳ هجری قمری و
 تلبیس و ماته و الف بعالم بقا فرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان
 آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که بقریب عرس بر سر
 قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا
 را بر آورده بمحفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا
 خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم
 چه مقدار خون در عدم خورده باشم
 که برخاک آئی و من مرده باشم
 همه یاران دیدند و بگرامت میرزا معترف گردیدند این چند لالی
 آید از بحر طبع والای اوست
 ستم است که هست کشد که بگشت سرو سمن در
 تو ز غنچه کم نه دمیده در و دل گشا بچمن در
 بیدل از یاد خویش هم رفتم که فراموش کرده است مرا
 کجاست از راه تو چون خاشاک بر دلم شعله جاروبی کند تا پاک برود مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجا مش

دلم در خون طپید و گفت پاس آشنایها

همیشه تشنه لب خون مابود بیدل

بر بی سامانیم وقتت گرشور جنون گرید

مردم ام اما از آسایش همین بی بهرام

اما خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ما

که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

باوج کبریا که ز پهلوی عجز است راه انجا

نقاش زحمت خط و حال القدر کش

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا

تیشی که کشیده است تیغ برگلشن

بر حیدر غبارم همه بر باد فراق

بفکر بی موهوم نقد نیز نماند

توان بیکیسی این شد از مضرت دهر

سوم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفلطبعان را دوروزی بیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ هست فردا زیر پا است

چو شیشه بر که بدست آورد دل ما را

که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

سر موی گری اینجا خم شوی بشکن کلاس انجا

باید کشید خاطر او را بسوی ما

همان سلی اشود بی پرده گر محفل شود پیدا

کند زده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

امید بکوی تو همان خاک نشین است

بپرس در غم مستقبل چه حال گذاشت

گیرم که سریرت ز بلور و لیشم است
 وین سندن قاقم و سمنند و سنجاب
 تا در کف نیستی عنانم دادند
 چون شمع مقام راحتی می جستم
 هر صبح که در پای فلک باز کنند
 مردم قانون جستجو ساز کنند
 قوال فلک بست گیرد و ف مهر
 دنیا طلبان یازدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی میبیزا باقر صفایانی که شاعر

پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت در باغی از کلامش بنظر در آمده.

خیال حال او مرغ و لیم راقوت می گردد
 بر خیزد لانا له و سر یادی کن
 از یاد خدا ز رفتن نیم نفس
 بر خیز تو هم یک نفسش یادی کن

شیفته ادا بندی بدیع سمرقندی که در علم تاریخ و

معماد و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک
 دکن رسیده در بلده جنیر لعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت

از اوست

ترا ای گل چون خندان صبحدم در بوستان دیدم
 ز شنیدم غنچه بار آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمیت اللہ بیخبر کخلف
 ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
 و بخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف برجاوه قناعت
 ثابت قدم و بنذاق توکل و استغفار اسخ دم بود و نظم پردازی طبع رسا
 و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش در دایگز است و اشعار
 بی نظیرش دلاویز ترند که مسمی بسفینه بیخبر از تالیفات اوست آنکار
 در ۱۳۲۲ اشبیل و اربعین مانه و الف بساط هستی پیچیده و دروپی
 بجوار روضه متبرکه سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
 سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی داور ما
 تا یکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
 یکدم ای ظالم بگرد خویش تن گردان مرا
 نمی گویم بلندی بر کزین یا سستی کن | بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را
 حلاوت ریزد از کج دالانش سخت قیسم | مباد اطوطی خط سر برون آرد از آن لب
 این قدر هززه چپ و راست دویدن عبت
 چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب
 کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد | آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قرح نوشی گذشت

این قدر شادم که عمر من به بهوشی گذشت

<p>قد خمیده پیران بجز میگوید رنگ ثبات نیست درین گلشن و دروز کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد</p>	<p>و عمر بار گران گشت و بر اقاوه است خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت آه و زلف شکن در شکنش چیزی هست</p>
--	---

از رسیدن باز استادی و از شوخی هنوز

میزند چون شمع بر قد خوست رفتار موج

<p>آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد لب گفتار باید بست کردن صبا بخوای تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید کار دنیا در گرفتاری بود هم رنگ زلف ز هم نمی گسدرشته تماشا میم</p>	<p>در بزرگاه دوز بچسب تمام کرد که این سینه را از ترزبانی رنگ میگرد هر کس که سر کرد فدادر دسر کشید واکنی که عقده بند و گر پیدا کند ز بسکه بانگ او نگاه می سپیم</p>
---	---

از صف شرکان خونریزش نکه آید برون

چون سوار یک تازی که سپاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین

وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نکه ستانه می آید برون
همچو بهوشی که از می خانه می آید برون

دوش یار آمد لبویم تا کشم در بر گذشت
 چون کمان حلقه بر گردیده ماند خوش من
 نه بستنی از سجود عقبه دل بر جبین رنگی
 سری بالعبه میداری برو بر سر بزنی
 شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که صلش از اکبر آباد است
 در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بالیسته داشت
 و از علامه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت
 گذاشت و در او سطره عشره خامس بعد مائه و الف به پیام اجل ره نورد
 عالم بقا است این چند بیت از دست

چو آن نسیم که باغچه می شود گستاخ بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا
 ناله سپید قصه مگر گوشش بفراید من است
 می تپد دل شاید آن بجرم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت
 عمر عزیز ما چه قدر را یگان گذشت
 چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت
 نغمه گل ز خرامت سبق ناز آموخت
 اشک گرم که رهش دوش بترکان افتاد
 آتشی بود که ناکه به بنستان افتاد
 مراد از غم مردن بدل گرانی بود
 و خصم جانم اگر بود زندگانی بود
 سخن طراز خوش فکرت مگر هنر لال بهجت که از قوم کالیست
 است و صلش از خطبه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض سای مرتست
 شاه جهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درواگیر است اوایل

ماه ثالث عشر درگذشت از اوست

وفای وعده از آن به وفا امید نیست | هزار بار مرا گرامیدوار کنند
ز دست بهجت مسکین و گریه سیاه | جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند

تبعظیم رقیبان تا یکی هر بار برخیزم

همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر سرد در دبدردمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم حکیم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضیٰ بنیش از اهل

در اس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از شهید

مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در کلبه شریف رنگ اقامت

رخت از آنجل سید شاه ابراهیم مصطفیٰ حسینی که حال قدوة السالکین

خواججه بنده نواز سید محمد کیسودر از قدس سره بود و شاه نورالله حسینی از

اولادش در زمان حکومت نواب سعاده اللدخان ببلده اراکات آمده

رخت سکونت انداخت پس از آن جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی

در عهد ریاست نواب والاچاه جنت آرام گاه در مدرس بود و با شش

اختیار کرد و به خوبی و خوش اسلوبی بسر و ولادت سید مرتضیٰ بنیش

در سنه ۱۲۲۶ و عشرين و مائین و الف هما نجا روداده جوانیت خوش

خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت از دوست

نتوان یافت جز بوجه یار
 خط شعاع نیست که بجنبه جنون
 لخت جگر چشم تر من رسیده است
 تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود
 بگفت یار بشوخی مبین جان مرا
 اگر گلی هوس پیش یار هدیه برم
 عکس زلف افکنده در چشم ترم دل همیشه
 از شوق می پرند زهر سونشان با
 حیرانم از چه رود دل نازک مگر دست
 چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن
 چه سترهاست که ترکان بیک کند نگاه
 بزم عشاق مزن در هم و یکدم بنشین
 چشمم گهر اشک فتاند لقد و شش
 شراب شوق زنده جوش در دل سلف
 بسکه چشم ستاره می ریزد
 بطلع دلا فریب محو ر

دل از خود رسیده مارا
 گشت است مارتار گریبان آفتاب
 یا او فتاده عکس لب یار من در آب
 آینه وارو دیده من داده تن در آب
 نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت
 بنامی نه در آن شوخ بر عذار انگشت
 بچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
 این طرز جاودان تیر نگاه کیت
 آینه ات نفس زده دود آه کیت
 که رنگ گل دل ببل بابت تاب شکست
 هزاره شتم و بهرام را اسیر کنند
 آتش خسته ز بالای تو بالا کسیرد
 گر یک صبا زان گل معنا خبر آرد
 که بوسه از لب لعل تو التماس کند
 طالع آسمان زمین دارد
 سین قلب آینه دارد

سیستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی ساهنیم از فیض عشق

افسرمن پر تو خورشید و پیراهن عسبار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه

برق عالم سوز حسش سوخت تا ما دای شک

در سر من شوم چشم سیت تو بوسم

شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم

باشد که رسم واسپ سبک جست تو بوسم

گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

گلستان خوش یارخت یا سینه افکامن

دست شه کوهر فشان یا ابریا افکامن

می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

گر خاک شوم پای خالبت تو بوسم

از بار غمت خم شدم ای ترک جها جو

چون بنیش دل خسته فتادم سر راهت

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من

تنگ غنچه یاد دانت یاد دل افده ام

آستنت پر شکن یا زلف یا پیشانیم

تازه کرد از می دیرینه داغ عاشقان

دلتم خالی از سوز عشق بنود گر چه خاموشم

بیرون ناید ز لب ازنا توانی نارهای من

بر چشم روشن تو بود آنکاسی او

می خانه فرنگ خراب نگاه تو

ست افتاده سیاهی بدر میگرد

هر چند بنیش از نظر مردمان فتاد

ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش

خون خوروی و آخر دل ناکام شکستی بدست ازین می شدی و جام شکستی
 کفر است زندگانی بایی رخ صنم بگسته به جدا تو ز نار زندگی
 بنیش بهر دلی که صفا موج میزند نایب گوهر بیت بازار زندگی

حرف التاء به خوش خرم میدان سخن گسری تدروی

ا بهر دلی که از اقارب زگسی است در او ایل حال از وطن خود به
 دار السلطنت روم رفت در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام
 تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسرا انجام مهمات سلطنت اختیار
 کلی داشت از روم بپند آمده بخد متش بر خورده بواسطت بیکرانش
 خطی وافر برداشت برگاه که بیرم خان از راه بغاوت یا فوج سلطانی
 که سر کرده اش شمس الدین خان اتک بود بمقابله در آمده مغلوب شد تدروی
 دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی
 داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ هجری و بیستم و تسعمائة از دست دزدان گشته
 شد و در اکر آباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گردستی رفت بر باد و هنوز از آب چشم
 خاکساران ره عشق ترا پا در گل است
 شود از بیره قلم چون علم تیغ جفای او
 نظم را بهانه سازم و افتم بی پای او

یکتاز عمر خوشش بیانی نفی او حدی بلبانی که ولادتش
 در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مأموف وارد
 زنگنه هندگشته و در عهد فرمان روانی جهانگیری و شاهجهانی به خوش
 وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بود و از تصانیف خود
 سرمد سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعراء ضمیم و دیوانی گذاشته
 و در ساله اوسط مائة حاوی عشر رخت اقامت از این جهان برداشته
 این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق چون شب اولین گور گذشت
 بنگاهای فرو ختم خود را چکنم پیشتر بی ارزم
 از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تبحار شده گره
 شمع شبستان سخندانى ملا علی رضا تجلی اردکانی که در
 ربیعان شباب بزوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا
 حسین خوانساری بحسب کمالات پر دانسته مراتب تحصیل را تکمیل
 رسانید پس از آن سری بهند کشید و بصحبت علی مروان خان که از پیش
 گاه شاهجهانی بمنصب هزاره و خطاب امیرالامرائی سرفرازی داشت
 آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم
 خان مأمور نمود بعد تیزی بمقتضای حسب الوطن باصفهان مراجعت کرده

بزمی خاک هم در جستجوی دیدن رویت مرا چون دام میروید زهرتار کفن چشمتی
 صاحب کمال دل پذیر میرزا محسن تا شیر که صلش از تبریز است
 در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ما هر بلوده
 از اوست

هزار شکر که هنگام رفتن از در تو چو استخاره نمودم باشک راه نداد
 گل شکفته بیانگ بند می گوید که ناخن گره دل لب خموش آمد
 بر ما چه استها که ز رفت از تن خاکی چون ریشه دویدیم و بجای نرسیدیم
 نکته سیخ سخن پیر اعد اللطیف خان تنها که صلش از شهرستان
 است از اقربای میرزا جلال با سیر لوده در عهد عالم گیر پادشاه به بند رسیده
 از پیش گاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به
 خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود او آخر
 مائده هادی عشر راه آخرت پیو و از اشعار اوست

هرگز نگر و شکوه دل دردمند ما چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
 بایم بکنج غم کرده تنها نشاند و رفت گفتم که من غبار تو دامن نشاند و رفت
 در بزم بی تو دوش ز تاثیر ناله ام چشمیکه ز رنگشت همین چشم جام بود
 اینس دردم و باناله گفتگو دارم نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
 طرح هم چشمتی ختم ز چه روز نخیست ای از تو ای سر مریگو پیش که فریاد کنم

هر که به بزم آن بت بگیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش می روم
 شیفته نیکو تلاشی میسر لقی مروارید کاشی که بخوش نویسی
 ممتاز عصر بوده لهذا لقب بروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند
 رسیده باعتبار بسری برد و در سخن پیرانی طبع رساداشت این رباعی
 از او بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ما است | هر جا درد است از برای دل ما است
 آن شعله که برق ز من بمنون بود | جاروب کشتی در سراسر ای دل ما است
 شاعر خوش تکلم آقا تعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صاحب
 است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذر اینده
 در نظم پردازای خوش تلاش او اخرامه ^{۱۱۰۰} حادی عشر بساط هستی پیچید از اوست

دلیم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدو

برنگ آهوی تصویریم در خویشتن دزدو

دل داده نظم پردازای میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش

در زبنت کرده هند روداده مرد خوش خلاق و پسندیده خود صاحب فکر

رساو طبع نیکو بود او اخرامه ^{۱۱۰۰} حادی عشر راه سفر آخرت پیود و هزار اشعار آید ^{راوست}

دل غم گرفته باز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشتاید

دل ما آرزویت همه دم بختجویت | نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تانیافت نشه عشق تو دالشد
 در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما
 نشکفت غنچه تا به نسیم آشنانشد
 نالد از آن کسی که بکس منبلا نشد
 نمی گنجد بظرف جذبۀ دل اضطراب من
 برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاه پستی در آغوش طلب باشد
 بجز بگری جیرت ز من صورت نمی بندد
 اگر از جلوۀ برق فنا سوز و حجاب من
 بود آئینه دار باطن دریا حباب من
 بلم در جوش یار تند خو فوناری ریزد
 گشته ام صید نگاه دلربائی تازه
 بسته ام دل را بزلف شکل عشق کیشی
 دیر صلی زود رنجی بی وفائی تازه
 پسندیده شعرای انتخابی
 ملا ترا بی که صلش از بلخ است

صاحب فکر بلند و طبع متین بود و بکوچه سخن پرداز می خاک نشین گویند
 مدۀ العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ در بلخ شهره دارد
 قیام داشت قصیده در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرا دیده بعد گرانمایه
 ممتاز گشت و بهما نجادر گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام
 عبدالعزیز اوزربک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه
 در آمد

بسنگ رفته شد از بس گریستم بی تو
 ز سنگ سخت ترم من که زلستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت اللہ تمکین کمالش

از کشمیر است در عهد شاه جهانی و عالم گیری از علمای نامور بوده و مشوق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذراید و در رمل هم بهارنی داشت
و در اوسط مائت ثانی عشر دارفانی را گذاشت از اشعار اوست

چشم آئینه کشد سر مزفاکتر ما	ست از روزازل روشنی اختر ما
که طول قامتش دارد دلالت بر حاقمها	بپیش قد او کسروی لافد عجب نبود
کی دیده است زلف سخن روی شاندر را	تمکین عروس فکر ز نشاط فارغ است

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کوییت

قیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

عاشق خونین جگر با داغ دل نیز در خاک

لاله سان با سبزه پوشان کرده محشورش کنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق کمالش از کشمیر است

با کمالات علمی در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و فکر رسا

گویند که بایمای دوستی چند مصالیح میرزا صاحب را همه عیبها بهم رسانیدند

چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعها یا اقتدا آخر کار در عمر شریف تا دونه

سالگی در کشمیر او آخر مائت ثانی عشره لوزو عالم بقا گشت از اوست

میدید توفیق داد عاشقان آخر فلک خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون
 همچو آنکس که ز ما تیم کده آید بیرون
 خوش فکر نیکو نویسیل حکیم عظیم الدین خان کجیل که عیش از
 دار الحکومت کهنه است در سال ۱۲۲۰ آشنایان و ماتین و الف رخت اقامت
 در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبدالعلی محمد قدس سره
 تحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت آقای دایره و سایر ترجمانی
 من توالیح مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عاظمه داشت و در فن طبابت
 مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش در دوا نیکو آخر کار در سال ۱۲۲۰
 عشرين و ماتین و الف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریزانا الحق بود اندیشه ما	خون منصور ترا و درگ و ریش ما
دل ز خاک می طپد هم نفسان خدای را	تا بزارم آورید آن مه دل ربای را
جلوه که هسی قدان محشر فتنه با شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زایرا
شکست رنگ گل رخوان ز شکست	صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسیزه ذقنش رفت دل خد ا حافظ!
 شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش
 خواهیم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
 زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد
 بگر من بسیخ آه برشت سینه و کانه کبابی شد

تا سترت من گر بزنی گامی چند عوض فاتحه یار بدشتنا می چند

حرف الشعراء - عندلیب سخن پیرامی نواجح حسین ثنائی

که صلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه

رسی و نکت سنجی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص

بجایی که در عهد شاه طهماسب عم خود حکومت مشهد مقدس مأمور بود

بفطر عزت و اعتبار بسری برد در آن هنگام حکیم ابو الفتح گیلانی بابرادران

خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته نواجح حسین حکیم را بسلامت

میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت

گذراند پس از آن که به بیمارستان نهد رسید و بیارگاه اکبر پادشاه

ترقیات نمایان یافت نواجح خود را به ندر رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم

بود خلافتش بظهور آمد و بجمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسک

نظم کشید که این بیت از آن است

منازای می گریک دو گامت پابرتر شد که نخت خاتما هم دری بر آسمان وارو

اواخر مائۀ عاشق سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نگذرف تو کانه است صد نه از شکفت بهر شکست دلم زان هزار بار شکست

خراب تست جهان بر بلانده تهمت کوفته های چنین از بلا نمی آید

آشفته ادا بندی مفاخر حسین شاقب سهرندی که بزکاوت

طبع در سالی فکر تصاف داشت کلامش ب فصاحت همراز است
 و اشعارش ب لطافت و مساز و او اخر مائة حادی عشر ر بگرای عالم بها گشته

این چند بیت از دست

نیست پیداسعی با از عشق و امن گیر ما
 کم بود آواز پا در ناله زنجیر ما
 ز بسک طاعت آلوده با گناه کنیم
 بسجده بچونگیین نام را سیاه کنیم
 چشم بی رحم و نگر بر سر بجا داری
 می توان یافت که کاری بدل داری

جلوه افروز زرم سخن ایجاد می میر محمد افضل نایب آبادی که برادر

زاده همت خان و الا بخشانی است و در آل آباد کسوت هستی پوشیده
 و بهما نجانتهال و جودشس برگس و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب
 توسن آتمشن میسیدان تحصیل کمالات جولان نمود و بحسب علوم و فنون
 منتخب علمای عصر بود و لاسیما در فن شاعری عدیم المثال و بجز فکرت
 و خوش خیالی بود در اقسام سخن داو نظم پردازی داده و رواج سخن طرازی
 با حسن اسالیب در عالم نهاده و در دار الخلافت شایه بهمان آباد رخت قامت
 انداخت و در آن آبادی که شرح این کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت
 داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از
 کلامش عیان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار خلافت
 بنا بر هم رسائی منصب و جاگیر سلسله چنان گردیده آخر پادمان عزلت

کشید چنانچه گفت

بخازد ز ششم بفسی خانه خویش
شدم بزرگ انگین سنگ آستانه خویش

و در آنه اصدی خمسین و مائة و الف بار جاودانی اگر میده از اشعار

آبدار اوست

شاخ گل دستی است در زیر نمدان غنچه را

آه از دست نارسائی لها

ببهرش شهید پروانه استخوان مرا

گرم صحبت کی کند با خود من و پروانه را

چشمی ز ریخت اشک زود و فغان ما

شهمشیر تو آورد قیامت لبر ما

ماچو برگ کاه گراز خاک بردار و مرا

بر جا سخنی از آن دهان رفت

مذکمه ما الف خط غبار است

خط نارسته گویا ز هر بنه بان در شکر و ارد

غفده در کار من آبله پامی افتد

گرچه در پای تو دامان قبای افتد

تا تماشای دیانت کرد جیران غنچه را

بگریبان نمی رسد دستم

کشید چون صبح وصال تو شمع جان مرا

طفلی بی رحمی که می بندد پر پروانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم

شد محشر صد زخم تن ما جگر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند

بر غنچه قبای ناز شد تنگ

دور از تو ز بس دیده ما خاک لبر کرد

بلغش میزد تا آن روی بوسه میزد

خار راه تو گراز نشو و نمای افتد

از ره ناز بچونم کنی رنگینش

تا در ضمن زعارض اولاده داغ شد	کملکل شکفت یارودلم باغ باغ شد
شفتی جامه آفتابم سوخت	آسمانی است این بلا چه کنم

فتم بمصطفی گل عنذلیب باغ توام

برگ شمع که پروانه چسبده اش توام

شمع افروخته را کس لغز و شد ثابت	داغم و گری بازار ندانم چکتم
از نقش پا گرفتیم آیین خاکساری	شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
ز تبه بخت سپاهم نشود از چه بلبند	کرد چون سایه مرا خاک نشین و سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلق الصدق

میر محمد افضل ثبات است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق
بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشوق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید
و برگزیده شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفضاحت مقرون
دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سال ۱۱۶۲ هجری
ستین و مائه و الف بدر البقار سیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را

ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار	یا دمیار و چو زخم لذت تیر ترا
گر خون باز کند قابل زنجیر مرا	بسپارید بان زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فاد بنزمت گذر مرا
چون دانه عنب که چسپد بپرکتاک
دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد
با آنکه همه عمر ز فتم ز دور او
بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند
دیگر چگونه خاطر من و اشود که یار
گفتش قتل من خسته چسان خواهی کرد

نکته پنج پیر شیخ آیت الله متخلص بشنا که صلحش از کشته

است در علوم عربیه مہارتی داشت و بفکر سخن طبع بالظافتی اصلاح شعر
از شیخ محمد علی حنین می گرفت اوسطاً مائت و شانی عشر بدار عقبی شتافت

از دوست

قضای آسانی خواست از یاران جدا فتم

کمان سخت است و بازو چیت ببنیم تا کجا فتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من

که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تکین شیخ غلام احسن تمشین که همیشه زاده قاضی

احسان اللہ بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعری پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میرنواز شش
 علی فقیر بود و اوسط مائت شانی^{۱۲۰۰} عشر ترک لباس هستی نمود این بیت از دست
 از بسکه سودم از سرافسوس کف بهم دستم رساند آبلها چون صدف بهم
 زبده سادات عالی مناقب میرمهدی حسینی متخلص به
 مناقب که احوال اسلافش در ترجمه سید نصرانی پیش برادر اعیانی او در
 حرف الباد گذشت و او دانش در ۱۲۲۳ شملت و عشرین و مائتین و الف
 جلوه ظهور یافته مروی یک طینت در نگین صحبت است تاج یاقوت بر
 سردار و کسوت قابلیت در بر چند بار سپاست بلده حیدرآباد
 پرداخته و مجالست با شمرای آن دیار در ساختن در خوشنویسی هفت
 قلم زیبا نگار و سخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند
 بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش آب تو گل نکرد
 گر چه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
 لعل تو خندان شود گر خون بار در چشم من
 بشکفاند گریه ابر بهاران غنچه را
 نقد را هر کس دارد باعث اندوه دوست
 کرد مناقب جمع ز را آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | اندلبان کسیر سن در گلو مرا
 ز سوز فرقت آن یار گلبند شاقب | چو عند لیب جدا گشته از همین بیخوت
 قانع آن کس که قسمت چو صدف می باشد
 نغمه اش چون در یک دانه بکف می باشد
 ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
 بی سر بلوش بردارد چو می پر زور می گردد

تینا است یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سدر نباشد نباشد
 شکست دلم زان که گرم و صدانیت | این شیشه نازک چو حباب است بپنید
 زاندم که خیالی رخ گلگون بداند | قطره اشکم چو کلاب است به پینید
 سبزه بر چینه زوید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طنل را در خود رسالی علم آموزی خوش است

میتوان دادن ز آسانی بچوب خسام خم

گر تو خواهی که شوی خودم | صحبت موکری پیدا کن

در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سر گذشتت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم به کثر المعارف معدن العلوم جلال الدین

محمد شتهز مولانا روم که مرید والد ماجد خود بها والدین ولد است که بت

علا والدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والاایش بنجاب امیر المؤمنین

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتهی می شود ولادت باسعادتش سینه
دست ماته در بلخ که اصل و موطن حضرت ایشان است جلوه ظهور یافت
گویند بر حضرت مولانا که ولایت و نبی داشت در عمر نجسالیگی صور روحانی
و اشکال ملائکه نمودار می شدند و مقتضای صغری خالیف و مہر اسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداخته می فرمود که اندیشه نباید
کرد و اینها ملائکه و رجال الغیب اند که بکمال مرحمت بر تو ظاهر می شوند
نقل است که وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شهر
بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنها گفت که بیانا ازین
بام بران بام هست زینم او فرمود که این حرکت از سک و گریه ہم بوقوع
می آید بی نوع انسان را نمی ستود که پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارد بسیار سبزه سوی آسمان پرینم بگردید که گفت از نظر اجتماعت غایب شد
و فغان ازین بابر فاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشته
بود فرمود که چون باشاد سخن در آدم دیدم که جماعتی سبز پوش مرابرداشند
و با آسمان برده عجائبات ملکوت نمودند چون ششور و فریاد شمشینند باز
باین مقام رسانیدند غرض که همچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظهور رسیده
شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت که از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سره است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی شہار

داشت و مزاج خاص عام نفع بود و عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در
 عالم رویا از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و اله و صحبه اجمعین بیشتر
 بخطاب سلطان العلماء گردید علما آن عهد مثل فخرالدین رازی و غیر
 ذلک از راه حسد با تهم او بخروج بر سلطان محمود الی نوح پرداختند
 پس سلطان العلماء عزیمت کعب شریف پیش نهاد خاطر ساخت در آن
 ایام مولانا خردسال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه
 رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاء الدین
 کیقباد سلجوقی حاکم روم با یکی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را
 بجای پدرش اندر رسید بر بان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء
 بود خبر آن حال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۹ سال در خدمت
 تربیت یافته بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده
 تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و
 اخلاص و اتحاد گری پذیرفت و بایک دیگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت
 بدو داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوه عارفان کامل و عمده
 عالمان عامل بود و بفضایل صوری و معنوی تا حال همچو وی احدی از صوفیه
 قدم در ساحت گیتی نهاده و مثل او فردی ابواب فیوضات نامناهی
 بر روی عالم نگشاده هر که در محفل فیض منزشش جایافته از هوا جس

نفسانی و خیالات لایعنی رو یافتہ اشعار کرامت آثارش ستراسر و غظ
 و پند و کلام فیض نظامش قوت روح و تسکین دل دروند ایات قصات
 آگیش حلاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تفضیلتش سداً
 بشاشت اسحاب ذوق کتاب مستطاب متنوی معنوی کہ فی الحقیقت
 تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست بر شاہراہ ہدایت شمع است ساطع
 در ہر وان منازل طریقت را بر ہانی است قاطع خرق عاوات آنحضرت
 مثل آفتاب عیان است و شریف کراماتش محتاج بیان نیست
 چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ در شان وی گفته

من چہ گویم وصف آن عالی جناب
 نیت پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چہ یارا کہ لب تبخیر لیش گشاید و از عہدہ توصیفش
 بر آید گویند کہ دیوان فیض نشانیش کہ اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است
 و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد و قریب سی ہزار بیت است
 و متنوی شریف چہل و ہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ ۶۷۲ شنبہ و سبعین
 دست ماتہ طاہر روح پر فتوحش از قفس عنقریبی بالی پرواز بریاض ضوآن
 گشاد و جسد مبارکش در قونیا آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش
 تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست	نا بود به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنه‌ها گزیده ام	رواداری که من تنه‌ها نشینم
ز من مانم ز دل ماندن عالم	اگر فردا بدین صورت برای

رباعیات

در مسلح عشق جز نکور از کشند	لاغر صفتان زشت خورانکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگر یز	مردار بود هر آنچه اورانکشند

وله

مسکین تن آدمی که جانش دادند	پنداشتت که ملک جاودانش دادند
چون دست بقمه جهان کرد دراز	در اول لقمه استخوانش دادند

وله

هر کس که ترا شناخت جازا چه کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخششی	دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

وله

امروز ندانم بچه دست آمده	کز اول با ماد دست آمده
گر خون دلم خوری ز دست ندیم	زیرا که بخون دل بدست آمده
صف آرای محرکه نکتہ دانی عبدالواسع حبلی عربستانی که در	

اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

غزلوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص و احترام
 تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طارخانه
 خود یک تاز بود فصاحت از کلامش پیدا و بلاغت از اشعارش هویدا
 است این چند بیت از قصاید و یک رباعی از دست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه شگ دل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم

رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک دیده تر

که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر

بنفشه موی و لاله روی و زرگس چشم و سیمین بر

نباشد چون حسین و زلف و رخسار و لب تهرگز

مهر روشن شب تیره گل سوری می احمر

سز و گرم تر او ایم بطوع و طبع و جان و دل

کشم خدمت برم فرمان نهم کردن شوم چاکر

ز نخت و دولت و تائید و مین او همی خیزد

ز خد از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر

همیشه تا بودتنگ و فراخ و خرم فرخ دل عاشق غم سحران شب وصل رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
 لب از خنده کف از ساغر ول از شادی سرازان
 خداوند جهان سنج که همواره بهار آیت
 بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان
 یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت
 سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
 بنان اوست درخشش سنان اوست در کوشش
 تقای اوست در مجلس لواکی اوست در میدان
 یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
 سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان
 دیدار تو از می طرب انگیز تر است | لعل تو ز آتش جفا تیز تر است
 چشم تو ز روزگار خونریز تر است | خال تو ز شعر من دلاویز تر است
 سمت جام عرفان سده حلقه عالمان نامی مولانا نورالدین
 عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد
 شیبانی بوده ذات شریفش در سنه ۸۱۷ هجری سبع عشره ثمان مائة از نهان
 خانه عدم در عالم شهود پر تو ظهور افکند و در اوایل مال تحصیل علوم
 عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و سخن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم و فنون را بمرتبه کمال رسانید و از تصنیفات متکثره عربی و
 فارسی منظومه و منظومه عالمی را به سه مندر فواید و افزه گردانید مدح
 ذات بر کاتش از خبیب تحریر بیرون است و وصف کمال کاتش از
 اندازه تسلط افزون نظم و لگت ایش در دنگمینه و کلام جانفز ایش دل
 آویز امیر علی شیر وزیر مہین سلطان حسین میرزا با یقرا با حضرت ایشان
 خلوص عقیدت میداشت بتعظیم و تکریش قسمیکه باید و شاید نظری مانت
 و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سمرقند مولانا سعد الدین النقشبندی
 لک شغری بوده و سلسله ارادتش بس واسطه خواجہ بزرگ قطب العالم
 سید بہاؤ الدین نقشبند قدس اللہ روحہ می رسد و از فدوقہ الابرار
 خواجہ علی اللہ احراز تربیت یافتہ و فیض با برداشته چنانچہ اکثر اوقات
 حضرت خواجہ در شان وی می فرمود کہ با وصف بودن آفتاب در ملک
 خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النہری آیند با وجودیکہ بمحو
 مرتب عظمی و درجہ علیا داشت فاما اختفای مال بسہ وقت پیش نہادہ خاطر
 مبارکش بود کہ ما دام حیات با اشتغال علوم ظاہری پرداختہ و خود را در لباس
 شعر و شاعری مستور ساختہ و ہر چند کہ کرامات و خرق عادت اکثر از
 حضرت ایشان ظاہر می شد لیکن آن ہمراہ ہیچ انگاہشتہ بدان ملتفت
 نمی شد و اگر کسی با ظہار آن می کوشید از وی رنجیدہ می گردید طبع

ہمایونش کہ بدقیقہ سنجی و نکتہ پردازی در عہد خود عدیل نداشتہ لطایف
دوست و ظرافت پسند ہم بودہ کہ نذر لہای نیکو و لطیفہای رنگین از شوہرت
دارند گویند ملا ساغری دعویٰ کرد کہ شاعران این زمان معانی را از اشعارین
دزدیدہ شاعر مسکویانند چون این مضمون بسامعت مولانا رسید فی
الہدیہ این دوبیت فرمود۔

ساغری می گفت و زوان معانی بردہ اند
ہر کجا در شعرین معنی خوشش را دیدہ اند
دیدم اکثر شعر بایش رایگی معنی نداشت
راستی گفت آنکو معنی ہاش را دزدیدہ اند

بعد از آنکہ این دوبیت شوہرت گرفت ملا ساغری شنیدہ شکایت
بخدمت مولانا آورد فرمود کہ من گفتہ ام شاعری می گفتہ فنا اگر ظریفان
شہر تصحیف ساغری بعین معجز خواندہ باشند منورم آخر کار حضرت مولانا
بہرشتاد یک سالگی در سن ۸۹۸ شمان و شمعین و شمان ماتہ بفرود کس برین
آرمیدہ مرقد شریفش در خیابان ہرات متصل مزار فیض آثار مرشد ایشان
واقع گردیدہ کلام فصاحت آگیش کہ یکے منتخب و پسندیدہ در این جا
بہتی چند از آن بسپیل اختصار ثبت افتاد

آنکہ از حلقہ زرگوش گرانست اورا چه غم از نال خونین جگرانست اورا

گریه تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
 غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا
 میانم از جدائی تو دم بدم جونی وین طرفه ترک از تو نیم یک نفس جدا
 عشق بگریختن تقاضای کند وین روشن است
 در نه شمع آتش چراند ما چو خود پروانه را
 گر من ز غرق آتش و آبم ز شوق تو این سینه پر آتش چشم پر آب چیت
 مکن در گریه مردم عیب چشمم که این کوفت شالی ز آن لب آخوت
 باز این خار در سرم از چشم مست کیت
 وین ناوکی که خسته دلم راز شست کیت
 وه که باز از کف من دامن مقصود برفت یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
 خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن که چرا قدر اتنگ در آغوش گرفت
 پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
 قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت
 باز هوای چشمم آرزوست جلوه سرو سمنم آرزوست
 ننگت گل را چه کنم ای نسیم بوی از آن پیرهنم آرزوست
 زیستنم با تو مستیر مسبا و بی تو اگر زیستنم آرزوست
 بنده عشق شدی ترک لب کن جای که درین راه فلان ابن فلان چیری نیست

شکر فیض تو چمن چون کنده ای ابر بهای
 که اگر خدو و کمر گل همه پرورده تست
 چرخ راجامی تو کون دان گرمی عشرت نهی است
 باده از جام تهی بستن نشان ابله‌ی است
 راه بس باریک و شب تاریک و دروان در کمین
 بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بچه چاره عاشق تو که باورد انتظار
 شد در رهت غبار و هنوزش هوای است
 در همه شهر یکی خانه نه بیم که در او
 سر بزنا لوی غم از دست تو غمناکی نیست
 برین از دست تو هر چند که بیدار رود
 چون رخ خوب تو بیم هم از یاد رود
 دل بان غمزه خون ریز کشد جامی را
 صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
 قدر جامی که بجان مهر تو در زدنش ناس
 پیش از آن روز که بشناسی و بودی نکند
 دیده را تا بزین فرشی نسازم مخرام
 حیف باشد ز چنین پای که بز خاک رود
 مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
 ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
 کدام بیرون نازد و دست شا به گل
 که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
 بی روی تو نالد دل ازین سینه چنگ
 چون مرغ قفس کز غم کلزار نبالد
 گفتم تکلم میل جوانان چو شوم پیر
 فریاد که چون پیر شدم حوص فنون شد

شب از فسانه وصلت برون می آرم
 اگر چه سخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرازمایه سودا امید سود نماند که یار با من کشید اچنان که بود نماند

چو خسته صبح می گز ان گل نور سم خبری رسد

ز شمیم جعد مغبرش شام جان اثری رسد

بچه نگهای بجای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن

ز دم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بستم از چشم ترم افتد

ز چاک سینه چون آتش جهد در بستم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم جادین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش سرود بیخودی دآه عاشقانه خویش

بخون همی طیم از ناله های خود همه شب

کسی نکرده چون رقص در ترانه خویش

خیال حال تو بروم من ضعیف خاک چنانکه داز کشد مور سوی خانه خویش

خوشم بشعد این آه آتشین همه شب مرا چو شمع سری هست بازبانه خویش

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کا دل

چو گویم که ز غمت چون می طپد دل چو صد غرقه در خون می طپد دل

ز یاد کشد ام از فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گو که پیرشدهی ترک عشق گو جامی کومن بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
چون نیست محرمی که ز نم پیش اودی و مساز اشک و هدم آبی نشسته ام

اللہ اللہ کیست مست باده ناز این چنین
کرده بانوین دلان بدستی آغاز این چنین
می ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شدتد پیر چسیت
عشق اگر این است نوا بد کشت بیا این چنین

چونمای بردل من تنگ شد فضای جهان
دفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا
همیشه عادت شایان بود عمارت ملک
غان صبر شد از کف دین پوس که گهی
میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب
ز کار دنیا و عقبی می بر سس جامی را
رسد لعبرش نفیرم ز تنگ نای جهان
بزیر خاک شد ای خاک برو فای جهان
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گروم دمی همراز تو
بادیگران میگو سخن تابش نوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گرز بانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بقدر جان توانستی خریدن وصل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ بکشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت دیدن هم کس را و نه دیدن خود را

وله

ای بسیل جان مست زیاد تو مرا وی پای غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه در پافکند ذوقی که دید دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکیب می ستودم خود را در شیوه صبری نمودم خود را
چون بجز آمد کدام صبر و چه شکیب المنته الله از مودم خود را

وله

یک دزه بر ذرات جهان پیدانیت کز نور تو لمع در آن پیدانیت
از غیر نشان تو، همی بستم دی امروز غیر تو نشان پیدانیت

وله

در زنده فقر عیب پوشی بهتر در نکت عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن از گفت و شنود ما نموشی بهتر

مردمگ دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از
 کهنوست و نشو و نما در دلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سجاد الدین چشتی
 در آمده ریاضت های شاقه کشیده مرتبه کمال و تکمیل رسیده و در آخر عمر
 بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در
 عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و با دراک صحبت
 مولانا جامی و ملا جلال الدین روانی و دیگر اکابر و اعظم آندیار پرداخته باز بهند
 معاودة کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تمام و طاقت تمام داشت ^{اوست} بیت

موسی ز هوش رفت بیک بر تو صفات

تو عین ذات می نگری در شبستسی

و ز نعت آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم شهرت است که بقبولیت
 آن مشرک گشته و در سنه ۹۴۲ هجری در اربعین و تسعماه قدم براه عقبی گذاشته
 بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سره مدفون
 گردیده از اشعار آید اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
 بجز زندگی همه شرمندگی بود بی یار بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
 گویند زنده می شود اندر نماز دل محراب ابروی تو مراد نماز گشت
 خاک کویت خواستم در گریه افشانم بسر چون کنم کز آب چشم من بگویت خاک نیت

چون ز پد لخته بیماری که صدبار از امید چشم بگشاید و ترا یکی آید بالین ندید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش ز کف باد صبا در وین افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز
ز بیغت سینه ام صدچاک شد ای وای می ترسم
مباد آورد تو بیرون فتد از سینه چاکم
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مارا ز خاک کویت پیرانی است بزن آن هم ز آب دیده صدچاک تا بدامن
پر که بیند آن لب مانند قنداو چون نیشکر شکسته شود بند بند او
و عده قتل گنی هر شب که فردا می کشم با بفر دای دگر در انتظام می کشی
شد مرغ دلم زانش عشق تو کبابی بروی ز دم از دیده گریبان نمک آبی
بزم آرای والادستگاہی سلطان میرزا ابراهیم جاهی

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوش نویسی و نظم پردازی و سید
عصر و در شجاعت و سخاوت فرید و سر پرده او آخر ماته عاشکرشته شد این چند
بیت از او بملاحظه در آمده

ز پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تاکی از وعده و صلح دهمی ای شوخ فریب
 این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
 گرم جفا کشم ز خطامشک بوی تو
 عاشاک آورم سه موئی بروی تو
 طبع نظم کتر اصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان
 قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه بنزیه تکره بند رسید
 از پیشگاه شاهی مورد لوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان
 یافت و او آخر عهد اکبری بدرج علیای وزارت پایه عز و اعتبارش
 افزود و در عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و
 عهده سترگ قیام داشت تا آخر مهتم دکن مأمور گردیده بهانجام در ۱۰۲۱
 احدی و عشرين و الف رخت بار بقا کشیده در نظم پردازگی مینظر
 و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد
 هر کسی را برگرفت از خاک سه دامن کشان
 چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت
 جعفره کوی یار دانست ^{بشکل} که در زپانشیند
 کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
 بر غبتهی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بزنگاهى همه احوال نهان مى داند چشم بدور ز چشميكه زبان مسيداند
 تو خوش بيشتمى جعفرى ولى او هم باين خوش هست كه همچون تو دشمنى دارد
 بلى وقت سحر گشت هم آواز لمن ناله كرد كه نگذاشت مرا باز بمن
 شهر يار والا بارگاه نورالدين محمد جهانگير پادشاه كوكب
 ولادتش در سنه ۹۳۷ سنج و سبعين و تسعمائة از افق ابهت و اجلال
 طلوع يافته و در سن سى و هشت سالگى رونق بخش تحت سلطنت هند
 گر دیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش
 عالمی را متاع جمعیت و کامرانی فراچنگ و از تیغ صولتش بر فیره
 سران و متکبران قافیه تنگ فیض و عطایش بساط نام حاتم طائی را
 طی نموده بود و سخایش دست عطا پرست بخشایش گشوده همگی همت
 والا نهتمش با جرای احکام شرعی مصروف و همواره بیست حق طوبیتش
 براحت رسائی و آسایش خلائق مألوف بازار عدل و داد در زمان
 همایونش بمشاپ گری پذیرفت که علامت و آثار ظلم و تعدی از عالم کران
 گرفت و با وصف اشتغال مهیات ملکی و جهانبانی گاه گاه خاطر اشرف
 را بشعر و سخن هم ملتفت می ساخت و از بیتمی یا مصری یا رباعی با تشریح
 گوش مستعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج و دقیقه رس
 بود گویند روزی شاعری قصیده در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرايند بجز ديکه مصرعه اولی

ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها
بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعی عرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان
گویش آن را ند که اگر بهارتی از عروض میداشتی گردنت منیردم بعد از آن
اورا نزد یک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طوری شود ای تاج دو
مستفعلن لت بر سرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها
مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر ما و امیکه از عیوب
شعری آگهی نداشته باشد حرات شعر گفتن نکند نقل است که وقت
بلال ماه شوال

از فرط نشاط بر زبان فصیح ترجمان بلند بلال عید بر اوج فلک هویدا شد
نور جهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم
صحبتی خدیو معدلت پشده افتخار اندوز بوده و کس صورت و لطف سیرت
و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فیهی و حاضر جوانی از نسوان زمان
گوی سبقت ربوده و بفهم و فراست و کمال هوشمندی آنچه در خاطر مبارک
پادشاه جایافته بود که مافوق خود دیگریر از محلات عالیات در عزت و احترام
بگذاشت بدیده بعضی رسانید

کلید میگردم گشته بود پیرا شد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقیل آینه این چند بیت
بنام سلیم موصوفه دیده در این جانگارش یافته

از پنجه من چاک گریبان گل دارد وز گریه من گوشه دامان گل دارد
دامان ننگ تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گل دارد
سبلن بچمن نافه بچمن مشک بتاتار از نکبت آن زلف پریشان گل دارد
از بسکه بزندان غمش دیدم مانند ام ز بجز تپنگ آمد وزندان گل دارد
گفت شکم گاه بسجده زخم آتش از مذہب من گبر و مسلمان گل دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا نظاره ز جنبیدن شرکان گل دارد
آخر کار آن شاه جباه در سینه صبح و شبیش و الف در لاهور

جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

ترنگر دو دکام من گرفت در پا در کشم

شریبت دیدار باید شنید دیدار را

دل بد من که عمر نماز بی بیج کس این یک نفس که خوش گذرد پس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

مانا بر برگ گل نوشتم

شاید که صبا باور رساند

رباعیات

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد / آئینه خویش را جلا خواهد داد
 بر جا که شکسته بود دستش گبیر / بشنو که همین کاس صد خواهد داد

وله

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده / اندوه دل و سوسه ناکت خورده
 مانند قطره های باران به زمین / جاگرم نکرده که خاکت خورده
 دل داده سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است
 بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف

بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از وی نیز در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت

من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسب از تو سنگرستم بوس نکند / بخویشتن ستمی میکنند که کس نکند

دل باخته خوش عیشی میر عبد الرحیم حبیبی که شاگرد ملا خیالی

است در مشق سخن پیش طای مذکور با میرزا محمد علی ماہر اشتراک داشت

و بهارت شعر و سخن و مناسب طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از وی است

کسبک دل تو گیرد کجا نگهدارد

من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح اللہ جناب که اصلش از قریه
 خوران من توابع اصفهان است و نسبش بامیر نجم ثانی می رسد میرزا
 در عالم شباب بهندوستان آمده بانیل مرام مراجعت باصفهان نمود
 و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت
 نادری ۱۱۳۷ سنه سبع و ثلثین و مائه و الف در خراسان بخدمتی مأمور بوده پس
 ازان حسب الحکم آن پادشاه چهار در سنه ۱۱۴۸ شمان و اربعین و مائه و الف
 مابین کاشان وری در صحرائی نمک زار کشته افتاد و در مراتب نظم
 طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام لوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخت چون شکناب

ای بقدر خرامان وی بلب لعل نذاب

لال از روی تو داغ و زگس از چشمت خجل

غنچه از لعلت تنگ و سبل از زلفت تباب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان چشم چادوی ترا همواره در ساغر شراب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل

رشک لعلت افکند با قوت را آتش در آب

جلوه ناز ترا دلہای محزون در جلو

حسن طنز ترا جانہای شیرین در رکاب

هشت چینه دار در دوزخ جدائی هشت نیز
 تا نهان دارد رخ از من آن مره عنبر نقاب
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
 سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پیر آید از گمنامی که گریه خوارم تن بدان مشابه که مطرب زنده بتار انگشت
 تلخ کامی ایام شاد باش و وزن | بشهید کاسه هر سقذ زینهار انگشت
 نظم پرداز خوش فکرت میر محمد با ششم موسوی خان جرات
 که صلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال
 بهره وانی داشته در حجت بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله
 نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی حده و علیه الصلوات
 و السلام میرسد وی در سنه ۱۰۸۸ شمان و ثمانین و الف قدم بوجه شسته تی
 نهاده و در سن چهار سالگی بغیض تربیت و الدراج خود استعداد لایفه
 بهر سائده آخر الامر دامن دولت امیرالامرا سید حسین علی خان بدست
 آورد و بقصداری دیار و رما مور گشت و بروقت توجیه امیرالامرا الطرف
 هندوستان که در سنه احدی و ثلثین و مائه و الف روداده همراه رکاب
 بگلگشت بند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبدالقادر
 بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوری طبقه سادات

از عمر چهل و پنج سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسبت عسده
 و خدمت دارالانشاء سرفراز سپاس داشته و نخطاب معزالدوله امتیاز اندوخته
 شاعر محبت گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت
 از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ هجری قمری و ماه و الف ره لوزد عالم جاودانی
 گشته از کلام او است

از نسیم صبح می جویم سراسر غواش را	نا توانی هم غمان بوی گل دارد مرا
یادت بدل چو لوز در آغوش آفتاب	جان از خیال حسن تو بهدوش آفتاب
شد تخته پیش حسن تو و کان آفتاب	از جلوه تورنگ بروی فلک نماند

تا شنیدم پندناصح میگیریم از شراب
 چون گزند کس را سنگ دیوانه میترسد ز آب

هنوز با تن مجروح نیم جانی هست	توان خدنگ نگاهی بسوی ما افکند
در جهان کجاست که آشفته سودا می تو	ذره نیست که سگرم تنهای تو نیست
سرو آزاد حریف قدر غنای تو نیست	از سراز بگوشن چو در آلی بخسدام

طی کرد بیک چشم زدن مرعلها را
 در راه فنا هست مردان شرر داشت

این نقش بر جریده لیل و نهار ماند	در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند
هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود	از چشمم ترم دوش بیاد لب لعش

جزو دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان

مختب بیوسته در فکر شکست شیش بود

شب که در بزم چین ساز طرب آوده بود | دانه انگور قندیل چراغ آوده بود
کاش دنیا با جو نمرودی سری پیدا کند | ماده هست این یوفا شاید زری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دل مرا چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

سرو از ادم و پاپند گلستان توام

میکنم رقص که در زایل شهیدان توام

چسپیده از حلاوت این مدعا لیم

از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

کز نمکزار ز رسته هست گیاهی گاهی

فایغ از هر دو جهان بنده احسان توام

بسملم کردنی بر مطلبم آزرده مشو

امیدوار بوسم و در مانده و سوال

از جلوه ات آباد شود کشور د لها

خط و میده هست ز لعل نمکنیش غم بجا

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین بچودت خلف

رشدید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس هست بچودت طبع رسا در

عهد خود یگان و بزین و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر

و مانین و الف راه آخرت پیوده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی پیدا غم کرده اند | میبرد از خولیش موج چین پیشانی مرا

گریام از دلش کدورت برد | آب پاشیم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار گشت
 از پی درمان نشد منت کشش ناز طبیب
 هر نفس ممنون استغای آزار خودم
 بیاد ابروی هر صبح سرد و زیر شمشیری
 خیال کاکلی هر شام بر پاکشت زنجبیری
 بطبع دون نباشد گریه رازنگ اثر جودت
 شکر می دید از آبیاری نخل تقویری

نالام یافت سرو قباپوش کسی	داغ دل آینه حسرت آنخوش کسی
نالایی اثر و رحم بدل ملکته	چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر حجات دادم	نکته یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیل اصفهانی که
 از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس

ظرفیه بود این بیت از دوست

جز خار غم زرت ز گلزار بخت ما آن هم غلید در حکر لخت لخت ما
 حرف الحاحی مجمع العلوم و الكمالات منبع الفيوض والبرکات

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص حسینی که عظم
 مرتبت کالش از تصانیف شریف او هویدا و علوم منقبت ذوق

و حالش از لطم و شروی سپید اور عالم شباب روزی بشکار بر
 آمده تیری بر آهوانداخت آه و مشکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
 و در وقت آفریده اند از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت
 بجز در سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
 که دفعه ازین و آن در گذشت و بتک مال و متاعیکه داشت پرداخت
 و اقوال علمای قبل و قال نکیر از خاطر بد ساخته قدم عزیمت براه طلب
 نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از
 قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دولم از شمار دفت برگزشت وین نقه بهر محفل و محضر بگذشت
 این واقعه در جهان شنیدست کسی من شسته آب دایم از سر بگذشت

خوانده مینالید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجه
 صدرالدین عارف بن شیخ بها و الدین زکریا قدس سرها سرور عالم
 صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید که میفرماید ای صدرالدین فرزند مرا ازین
 جماعت بر آورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
 قلندران در آمده پرسید که سید در میان شما کیت آنها اشاره
 یا بیسادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
 بهیئتش در آورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بغیض صحبت

با برکتش عارج معارج مقامات عالیگشته خرق خلافت از دست
 مبارکش پوششیده و بنا بر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافت
 تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدای را بس منزل
 مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزهت الارواح و ثنوی
 کنز الرموز و زاد المسافرین بملاحظه در آمده سراسر مملو از فصاحت و
 بلاغت است و یک قلم شمعون از پند و موعظت گویند که طرب الیها
 و روح الارواح و عراط المستقیم نیز از مصنفات اوست دوی یکصد
 و هفده سال عمر یافته آخر کار در سنه سی و پنج و سی و شش و سی و هفت
 در سنه سی و هشت در معرجه هرات بیرون قبر مزار مبارک شیخ عبداللہ
 طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر در دایره است این چند
 بیت و رباعی از آن تبرک اختیار افتاد

ای بو صفت زبان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی	بی نشان نشان ما همه هیچ
ما بکن حقیقت زسیم	این یقین و گمان ما همه هیچ
هر چه سنجید خیال ما همه نقص	هر چه گوید زبان ما همه هیچ

هر که بخود نظر کند آن نه طرفستی بود

بلکه بیند و اهل دین آن نظر آفستی بود

ای کار همه ز تو فراموشم چون مریم جمله مرا هم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت بر خاست | بیگانه و خویشم سلامت بر خاست
نشسته هنوز با تو یک دم براد | کز هر دو جهان شور قیامت بر خاست

وله

از دست فراق گرامانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد دست میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک نخورد | دزدان من نیامدش پاک نخورد
بیچاره دلم زمین بدان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک نخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه | رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میاز باین قدر کزو دور نه

وله

ای نفس بلای این دلریش توئی | سرمایه محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بگام دل سهدم دوست | با خود منیش که دشمن خویش توئی

مزلح نشین چار بالش عز و سوری خواجه امیر حسن

طغیب به نجم الدین بن علاء بخاری که مولد و منشأ او دهللی است بحسن نیت
 و صفای طینت برگزیده و بهر بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده
 علمای عصر بود در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و با خلاق جمیل و محمد
 جزید موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شایسته شاه سلیمان محمد بن
 غیاث الدین با اتفاق امیر خسرو روح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
 عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر به تبحر شیخ سعدی شیرازی
 میگماشت کلامش بکسر جگر و دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
 نشانش پر سوز و سوزنا سر ذوق خواجه در عمده نجاه و شمش سالکی روزی
 در دهللی بکسار حوض شمسی بابایان بهم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
 حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیاء و قس سره از آن راه افتاده
 خواجه معرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتباه رسیده
 بود نظر اکیس اثر روی بجاننش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع
 مناهای تائب گشته دست بدامن ارادت زود یاران او هم توبه کرده
 بحلقه ارادت درآمد از آن زمان ملازم خدمت بابر گشته گردید
 و بهین ترتیبش بمرتبه کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
 فوائد القواد و ملفوظات سلطان المشایخ بمقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق
 دل او کار خپا نچه امیر خسرو روح بابر با گفتنی کاشش نمای لقانیف من

از ان برادر هم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجہ دردینا مجرد
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ
ایشان ساخت آخر کار بعد از حال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاه بااثری
از بزرگان دہلی روانہ دیوگیر دولت آباد کن کہ تختگاہ خود قرار داده بود
ساختہ خواجہ بہانجا در عمر منقاد و سہ سالگی در سنہ ۷۳۸ شمان و ثلاثین و سبعمائة
بریاض رضوان خرامید و در روضہ بجوار مزار شاه بریلان الدین غریب
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرار ہم آسودہ گردید این چند بیت از
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت
ای بہشت عاشقان این روی آتشناکیت

از عریبہ ہمای ماچہ رنجی	دیوانہ بحال خویش تن نیست
دلہم بہر دی و نتواختی نہرا افسوس	چنانکہ دلبریت ہست دلنوار کی نیست
قال تو بر رخ تو جان افروز	ہندونی آمد آفتاب پرست

جز رخ زلف ترا در دل خود نقش نہ بست

ہر کہ حرفی ز سفیدی و سیاہی دانست

کنونکہ جای گرفتی درون جان حسن

ببین کہ داغ تو اندر دل کجا است کہ نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب

آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیامی ده که ابری خاست از خاور سپید

برگ را سر سبزی آمد سرور اچا در سپید

ابر چون چشم ز لیلجا بهر یوسف تراله بار

تراله با چون دیده یعقوب پیغمبر سپید

غم را که نشان داد بلار که خبر کرد

صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

گرچه موی به تن سیاه نماید

که ترا طاقت گناه نماید

من بودم کهنی و حرفی و سرودی

شکل سرو کار سیت که بر وعده مشوق

حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرغ

یک سرزودت سپید نشد

ای حسن تو به آن گهی کردی

خون شد دل دیوانه ام زلفت بازی بهچنان

آخر رسد افسانه ام شب را درازی بهچنان!

ای بجهت پارسایان بر سوای بدل من بی زبان پارسایم که رسوا کرده

مده من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی

بر او نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز غنایت
 که نقاب را فلکی ز رخ شب تیره را سحر کنی

رباعی

دارم دلکی غمین پیامرز و می پرس صد واقعه در کمین پیامرز و می پرس
 شرمسند شوم اگر بسی عملم ای اکرم اکرمین پیامرز و می پرس
 سزست صهبای راز و نیاز خواجه شمس الدین محمد حافظ
 شیراز که سر آمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها
 تلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش
 بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع
 مبرا است سراسر سوز و گداز و یوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان
 خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الیاسر ارواند سزا خواجه از نشه فقر که در
 سر داشت از حکام و سلاطین اخراج می نمود و با درویشان و خاکساران هم
 صحبت می بود اگر چه در نغمات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله
 بوده معلوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از محضرت بندگی نظام الدین
 بهتیمی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین
 نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت
 انوار جناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است و این چاشنی کلام و عطاوت سخن زمین
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت استید بسبب اینکه از خلفای خواجه
و همصحبت عاقل است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجه عاقل بس
خوش طبع و لطیف گو بود و گویند در هنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بچیته تسخیر در آورد و خواجه ببل از متش شتافت امیر فرمود ای خواجه
ما سمرقند و بخارا را بجادت بضر شمشیر من و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال هندوی بخشید چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدر نیانه باین حال
فقروفاة متبلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته و طیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ هجری و تسعین و سبع مائة بخت الملو
خرامید و در خاک مصدای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاهر زندانه
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعضی اشخاص بنماز جنازه متماثل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت سائلش را که اکثر بر حذف ریزه دکا غذا پارها نوشته
در سبوی میانداخت بگوید کی اشاره کردند که از آن بر آرد سروت
این بیت بر آمد -

قدم در تلخ مار از جنابزه حافظ اگر چه غرق گناه است می رود به پشت
 بجزر و ملاحظه این حال همه با بنماز و آمدند و از آن روز خواجہ بلسان
 الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پر شوق و سراپا ذوق است
 بیستی چند از آن بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الایا ایها الساقی اور کاسا و ناولہا
 کو عشق آسان نہو و اول ولی افتاد شکل با
 مراد منزل جانان چه امن و عیش چون ہرم
 جس فریادی دارد کہ برسند یہ محل با
 شب تاریک ہم موج گردابی چنین حایل
 کجا دانند حال ماسکباران ساحل با

کاین حال نیست زاہد عالی مقام را
 کا نجا ہمیشہ باد بدست است دیام را
 کہ آمدنا کہان دلدارم امشب
 فکر کس بقدر ہمت اوست
 ہر کسی نیمروزہ نوبت اوست
 سینہ گنجینہ محبت اوست
 آتشی بود در اینخاز کہ کاشانہ بسوخت

راز و رون پر وہ ز زندان مست پرس
 عنقا شکار کس نشو و دام باز چین
 تعالی اللہ چه دولت دارم امشب
 تو و طوبی و ما و قامت یار
 دور مجنون گذشت و نوبت ما است
 فقر ظاہر بسین کہ حافظ را
 سینہ امز آتش دل در غم جانانہ بسوخت

هر که زنجیر سز زلف پر بی روی تو دید شد پریشان و دلش برین دیوانه نسبت
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
 سمن بدست صبا خاک در دیوان انداخت
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست راه هزار چاره گراز چار سو ب بست بگشود نافه را و در آرزو بست از رقیبان نهفت نم بوس است گرم نما و فرود آ که خانه خانه تست آری با اتفاق جهان می توان گرفت که با من هر چه کرد آن آشنا کرد وه که با خرم نمون دل افکاه کرد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد سر با خاک ره پیر مغان خواهد بود	تپلانی بغم و محنت و اندوه و ذوق زلفش ز بار دل به یکی تار مو بست تا عاشقان بوی شمش دهند جان طمع خام بین که قصه فاش رواق منظر چشم من آشیانه تست حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت من از بیگانگان هرگز نه ناالم برقی از محل نیلی بد ز شید سمر اگر بهر دو جهان یک نفس ز نم بادوست ره خلاص کجا باشد آن نریفتی را تا ز نیمازمی نام و نشان خواهد بود
---	--

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
 بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه
 قتل این خسته بشمیر تو تقدیر بنود
 یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
 کز یارت که زندان جهان خواهد بود
 ورنه هیچ از دل بپیرم تو تقصیر نبود
 که در آوازه مراقبت تا شیر بنود
 آن کشیدم ز تو ای آتش بجزان که چو شمع
 جز فای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
 نه هر که سز ترا شد قلندری داند
 نه هر که آئینه سازد سکندری داند
 نه هر که سر ترا شد قلندری داند
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن
 زاهد از حلقه زندان سلامت بگذر
 در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
 خیز بلبل این باغ نه پرسید که من
 که خواه خود روش بنده پروری داند
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
 ناگه می شنوم کز قفسی می آید

دل لبی خون بجف آورد ولی دیده بر بخت

اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخت بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

رو آمد از خدا یا که در حسدیم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بگشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکویی مکن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا شکستن | می زند هر لحظه تنگی موی بر اندامم هنوز

در آن دل داد هست ما را ساقی لعل لببت

جرعه جامی که من سرگرم آن حسامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری چشیده ام که می پرس

آنچنان در هوای خاک درش | می رود آب دیده ام که می پرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنماد لبر با تا جان بر افشانم چو شمع

کنون چه چاره که در کس غم به کرد ای بی

فنا و زوزق صبرم ز بادبان فراق

بجزم تو به گفتم استخاره کنم | بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد در لیفان و من نظاره کنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

سایه بردل رشیم فکن ای گنج مراد | که من اینخا ز بسودای تو ویران کردم

خیال روی تو چون بگذرد گلشن چشم | دل از بی نظر آید بسوی روزن چشم

بیاک لعل و کهر در شمار مقدم تو | ز گنج خانه دل می کشم بخزن چشم

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن | دور فلک و رنگ ندارد و شتاب کن

زبان پیشتر که عالم فانی شود خراب
 ما را ز جام با ده گلگون خراب کن
 کوشیده کن و بازار ساحری بشکن
 بغنزه رونق ناموس سامری بشکن
 بزیر دلق مملوح کند ما دارند
 دراز دستی این کوه آستینان بین
 تاب بنفشه میبید طری مشکسای تو
 پرده غنچه میبرو خنده دلکشای تو
 مهر زخت سرشت من خاک درت بهشت من
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
 خوش حلقه است لیک بر نیت را از او
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 چشم بدور که خوش شعبه باز آمده
 آفرین بر دل پاک تو که از بهر تو آب
 کشته غنزه خود را بنسبمان آمده
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
 عالی فکر سبب کن که پر از باوه کنی
 بگیر بر جای بزرگان توان زد و بجزان
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیات
 مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم زیر بار دگر است
 در دیده من ز بهر خار دگر است
 من جهد همین کنم قضای گوید
 بیرون ز کفایت تو کار دگر است

وله

مشب ز غمت میان خون خواهم خفت
 وز نبت ز غایت برون خواهم خفت

باور ز کنی خیال خور البفرست تا در نگر دک بیتو چون خواهم خفت

دل

یاری چون کرد بخت شوریده چه سود شادی چون دید این دل غمیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که صلش از قصبه خواف

من اعمال قهستان است بر جاده قناعت مهتم بود و راه تو کل و استغنا

پیو در شعر گوئی و سخن فہمی طبعش موزون و اشعارش بفضاحت مشحون

است آخر کار در شش^{۸۶۵} نفس و سبعین و ثمان مائت راه عقبی گرفت صاحب

دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دور روز و خاکي بگذار که پیش از تو مقام دیگری بود

از هر که خیر بستم ازین راز نهسانی فریاد که او نیز چون بختبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملاحیبرانی می گویشتر در سہدان قیام پذیر

بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در شش^{۸۶۵} تلشین و تسکعات دار فانی را گذاشته

این بیت از دست

دوش آتشیک بر سر کوشش بلند بود

آتشش بنود آہ من سستند بود

شاعر پندیده صفات ملاحیبر کلوج ساکن ہرات

که بوزونی طبع و لطف کلام انصاف داشته باستماع صیت فیاضی
 و قد شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی
 در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راه را سی وطن گشت
 و ناقص پات قریب سیوستان فایز شده در ۹۳۸ شمان و اربعین
 و تسعانه بهانجا در گذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از بیت
 گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پانهد بوسه زخم جایش را
 ماخته دلان داد دل خود که خواهیم چون نیت کسی غیر تو فریاد رس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانه خود را

که با هر کس گوازی بخودی افسانه خود را

زمانه جرعه غم ریخت در پیاله ما نصیب کس نشود آنچه شرح حال ما
 یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا با کسی منشین که آموزد جفا کاری ترا
 لطف تو که حواله غیر است چاره نیست درد تو که نصیب دل ما است یا نصیب
 شدیم خاک و نگرودی بتزیمت گذری مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت
 بیا که عمر عزیزیم بجز تجوی تو رفت ز دل زلفی و جانم در آندوی تو رفت
 آئین زید کارمن می پرست نیست گرم ز بار بار گویم که هست نیست

ز بهران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم

ز عمر اندکی مانده هست و بسید آند و دارم

ای مرا شب همه شب ناله جانگاز تو غافل از ناله شبهای منی آه از تو
صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملاجیرتی از اهلالی تون که بنظر
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بوده در آغاز شباب از وطن مالوف سری بجزاق کشید و در مراتب
شعری بطبع بلند بدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه
ظہاسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی
از جمیع مناسبتی تائب گشته باجرائی احکام شرعیہ استقامت تمام می داشت
و به تخریب میخانه با از مالک محروسه همت والا نهیت برگماشت اتفاقاً
در آن ایام ملاغزلی طرح داده بود بعضی عاصدان از آن این بیت

از حسد امروز ترا بد منع ما از باده کرد

ورنه کی آن نامسلان را غم فردای ماست

بسماعه اجلال شاهی رسانیدند جیرتی باندیشہ باز پرس فوراً
از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی ندر آمده
بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرثضوی گفته روح مبدک
را شفیع بر ایم خود کرد و اندیشہ شاه و الادب استگاہ از سر غضب در گذشتہ
اورا طلب ساخت و با فزایش عزت و احترام وی پرداخت پس
از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۹۱

اصدی و ستین و ستمه که جام حیاتش بریز شده بود سخی در عالمستی
از بالا خانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زرد در دل خود چندان کرد که دل یار بدو آمد و اختیار گریست
که دل از عشق تبان که حکرم می سوزد عشق بر لخط بداغ و گرم می سوزد
بچو پروانه بشمعی سرو کار هست مرا که اگر پیش روم بال و پر می سوزد
دل تاب در آن زلف گیره گیر ندارد دیوانه عاقلان زنجیر ندارد
ماند ز زلف تو دل و ای بر آن ضعیف که بام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای درد مندان از تست ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست

هر چند مرا گناه پیش از پیش است چشم گرم ز بار چندان از تست

چهره آرای شاهان معانی ملا حرمی اصفهانی که خواهر

زاده طائلیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده همانجا نشو و نما یافته

کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون

در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و الشایر و از کجا

علم شهرت میا فراشت گویند در قزوین رفته بهفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طرابلس معنوی بعطای صلواتی سرفرازی
یافت و در شهید مقدس ^{۹۷۱} سینه احدی و سبعین و تسعماة بدر جاودانی
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد است هزار دوازده دست تو این چه پیدا است
نشسته بر سرم گرم در خم خاطر بود شادش اجل بشتاب تا یار از سر من شاد و خیزد
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دو شبینه که رفتی ز سرم یار که بودی می با که زدی شمع شب تا که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید وز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را حرفی است که ز لبوی وفا می آید
شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حرنی اصفهانی
که از شاعران خوشش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از
فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد و فاما بس منزل مقصود نارسیده
بکمال حزن در موضع رسول آباد در ^{۹۷۲} سید و سبعین و تسعماة پابلین
فنا کشیده از دست

هر ابر سوده لوحی بای حرنی خنده میباید که عاشق گشت و چشم مرصت از یار میرد
من دالم و غمش غم اود اندود لم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو برون روم ز بزم غم آن کشتد پلاکم
 کز صجتم مبادا املی کشیده باشی
 مزج افاسی و ادانی قاسم بیک حالتی ترکمانی که در بده
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدست
 و تدریس تا حالت حیات مشغول بود و در مراتب شعر و طبع خوشی و فکر
 رساداشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از
 افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله کن
 یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
 آواره که بهر تو از خانمان گذشت
 از غیر بهر خاطر اومی توان گذشت
 چون نالم که درین سینه دل زاری
 راحتی نیست در آن خاک سپاری هست
 گفتمی که کنم فکر و دل حالتی آخر
 او جان ز غمت داد تو فکر و گری کن

رباعیات

راضی بغم جدایم خواهی ساخت
 بیگانه ز آشنایم خواهی ساخت
 جور تو ز حد گذشت دانم آخر
 مشهور به یوفایم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
 از لعل خموش باده نوش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد
 در دل من مگر بگوشش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو نمکی بر دل ریشم فکند
 ترسم بخلط رپوده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گله سرگرم بدادن پیام گله
 من چشم هزار عذر خواهی دارم با من تو هنوز در مقام گله
 کاروان منازل نکه رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه
 بود و در مراتب شعری خوش اندیش فکر رسا و تلاش نیکو داشت این

دوبیت از و بنظر در آمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
 تمام عمرستم کرد و من همان عاشق بیک نکه که در آغاز دلربائی کرد
 مرو میدان دقیقه رسی و بار یک بینی میرزا محمد رضی حزمینی
 که از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم مست از و بجز در سخنوری
 بیکتاز بود و این بیت از و ملاحظه رسید

بکولیش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا
 بحد الله که تقریبی شد از بهر شست آنجا

گوشواره افراد انتخابی میرزا سلیمان حلایی که صلش

از قصبه نظر بن مضافات اصفهان است بحالات ظاهری آراسته
 و بقصون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
 بیت از کلام اوست

چندان الم از بکیسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا گشت
 ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم
 کدشب امیدواری در خانه باز باشد

بنامه اش روم و این کنم بهانه خویش دوست بودم و کردم خیال نه خویش
 مجمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز الله حضور می
 که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین
 مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده و خصایل حمیده اوصاف داشت
 و بشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آفرکار در نجف
 اشرف سکونت گزیده بهانجا و آخرت نامه عاشر بار خاموشان
 آرمیده از اشعار آبدار اوست

بهالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بگردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم ز کا برد ورنه دل رسیده من صد خیال داشت
 هر که بروی از غم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
 بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خباز چو ربار من کمیند
 شب فراق منعم کن از فغان حضوری چکنم ولی ندارم که فراق دیده باشد
 مگر که آرای سخن دانی بیست اللہ حاتم کاشانی
 که در اوایل بیست تخلص میکرد آخر کاتم تغیر نموده مرد خوشش تلاش
 و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بسری برد این دو بیت از و
 بنظر در آمد

فداوم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم باندیشش در قفای من است
 بکسی زمان رخسار نکم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو
 طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی
 که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق ز کس تو که همیست از تو

چندان که ریت دیده که شستم دست از تو

صاحب گفتار درو انبیز حیدری از ابالی تبریز که نیکو خصال

و شاعر نازک خیال بوده بزبانت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

دو بار از وطن خود بگلگشت نبرد رسید و قضاید مدعیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرا بینه بوصول صلوات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
شاهزاده و احرار شاهزاده عقیبی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه در دآلود بر خیزد

بلی چون آب بر آتش بریزد دود بر خیزد

در آتش هست ز عشقت تن باکشش من

بآب تیغ تو خواهم شیند آتشش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملاحیانی کجیلانی که شاعر

خوب است و کلامش مرغوب در او ایل حال بشغل تجارت در کاشانی

آموشده می نمود و با موزونان آند بار گرم صحبت میبود وقتی در کبیلان

شاعری متخلص بسیلی در حالت مستی بفریب شمشیرش مجروح ساخته

و با وجود قدرت انتقام چون آن حرکت از در عالم سگر سز و میل پاداش

نکرد و پس از اندمال جراحت از کبیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزمت

کرده هند نهاد و نطل عاطفت حکیم ابوالفتح کبیلانی در آمده بوسید چیل

اش در بارگاه اکبر پادشاه و شانهدگان و الا تبار نقد عزت و اعتبار

بکف آورد و وزیر اندوز جمعیت فراوان گشت و او آخر عمر دامن دولت

خانمان گرفت و از دست مرمتش کامیاب نوازشات و انعامات

بگیران گردید و در شانزدهم خرداد و الف پادمان عدم کشید از دست
 ترا بر گز گریسانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را
 از بسکه رفوز و بیم شد چاک این سینه همه بدو ختن رفت
 چو رسد رقیب خندان کشم طبع بدول که مباد دیده باشد نظر غنایت از تو

رباعی

تا بختن آرزو بود پیشه تو جز پای تو زخمی نزنند پیشه تو
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو برگردن اندیشه تو
 مشغوف نیکو تلاشی مولانا حسینی کاشی که غنوت

از کلام رنگینیش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش با هر اتفاقا بصاحت
 بعضی عاصده از اهل لفظ و رافاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی
 مجوس گشته مبتلا شد اید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیر از
 شتافت و چندی در آنجا گذر آینه بوطن خود کاشان رفت و خیالات
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سرداشته بگیرد بر ساخت پس از آن
 متوجه ممالک جنوبیه نهد گشته و احمد نگر بسری بر رویی از مقر بان بطا
 فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامحه احوال شاهی رسانیده
 وی حسب الحکم فیض ششم بارگاه شاهی رسید و مشمول مراسم و نوازشات
 خسروان گردید در آن ایام که پادشاه حجه را منوی امیر خسرو مسمی تعلق

نام پند خاطر مبارک احواد بسبب فقدان یک مبحث آن
 کتاب شعری ملازم رکاب نظم آن مأمور شدند هر یکی متاع افکار خود
 پیش کشش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله مژده حیاتی منظور و مقبول افتاد
 و در جلد وی آن بصدگر نمایه سرفرازی یافت آخر کار در سال ۱۲۸۳
 مائة حدی عشر پر شده حیاتش از گم گسیخت از افکار او دست
 فغان که رخسار جان با تمام رسید که هر که کرد گنه امین انتقام کشید
 خاک کوی تو بسیل مژه پر خم کردیم تاغباری تو باز نگذر ما نرسد
 زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص ^{کمال} که از سادات مشهور
 مقدس است. نحمدتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
 رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهیند
 آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزیزت و اعتبار میکند ایند آخر الامر در
 سال ۱۲۸۳ عشره راجه مائة حدی عشر جاده هستی بچید این یک بیت
 رباعی از دست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت
 نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

ما یم که در بحر فنا یم همه در کشتی عمر خدا یم همه
 تا آمده ایم رفته ایم از عالم در گوشش زمانه چون صدای یم همه

تا نظم خوش کلام و بخت گو حسن خان شاطو که صلش از ایل
 است از لمرای نامدار بود و اباعن جدی مناصب عالی سرفراز بها داشته
 و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی نوای حکومت بهرات
 افزاشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پرورداری
 فکر نبد و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی
 و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه اوسط ماته
 عادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهر مقدس مدفون گردید
 از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت

نمی توان ز نماشای روی یار گذشت

بر روی لاله گل خواستم که می نوشتم
 ز شیشه تا بقدری ز تخم بهار گذشت
 تا گشایم مژه هر طرفم بی چونیت
 عالم خرمین اشک از رخ گندم گویت
 ای که نپدیدی خموشم در وداع دوستان
 گوزبان شرم دانی هر گاه هم ناله ایست
 ننگ خندانم در زیر گردون
 مصیبت خانام بسیار تنگ است
 صد باغ و بزم چشم براه من است
 دست جنون گرفته بویران می روم
 نو گرفته لغز گفتاری موانا آقا حسین خوانساری که در عهد
 سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجم آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است
ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش با هر کلامش معلوم از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در رشته اوسط ماته حادی
عشراه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد
ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدای کف پای آئی
از کوی که بر خاسته راست بگو ای گرد بچشم آشنای آئی
جمع کمالات انسانی حکیم حادق گیلانی که ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اتمیا
دشنت و در عهد شاه جهانپانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم سمام که در زمان
اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حادق هم
بهمن اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران نخصت
یافت و بعد ادای سفارت به بارگاه پادشاهی رسیده بمنصب ۳
هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت او آخر عمر در
منقر الخلاقیت اکبر آباد پادمان عزت کشید و بتقرر و طیفه شایسته
سرفراز گردید آخر الامر در سن ۷۰۰ سبع و تسعین و الف در اکبر آباد بدر
تقا آرسید این چند بیت از کلام رنگین اوست
بلبل از گل بگذرد و در چمن بیدمرا بت پستی کی کند گر برهن بیدمرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
 هر که دارد وسیل دیدن در سخن بیند مرا
 بوی گل امشب زدود شمع میآید برون

بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دل من به هیچ تسلی نمی شود جان فراق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
 این سخن آرای نکته دانی که بخشش حضور می طمانی وصلش

از قوم نبود کنیواست مشارالیه از مدتی در مهتر اگر بفاصله چند فرسخ از
 شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
 شانی بلند داشت و به هارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرخوش
 اخلاق و باتمکین بود اوایل حال به خدمت میر محمد محصوم مشرب مستفید
 گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشوق سخن پخت و پرکار
 برآمد مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسرشته منشی گری بوجه
 قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰^{هـ} اوسط مائت شانی عشر راه با دیه فنا گرفت از
 اشعار آبدار است

چشم پیودی از آن سرو سهی داریم ما این عجب کز سرو امیدزهی داریم ما
 بزمین عشق او بر آه و فغان دست می دارم
 چه فغان این دم و دوو از طفیل هم نفس دارم

از فیض بهار هست چمن طاووس بلبل عجیبی نیست برادر پر طاووس
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
 سینه مال در زمین چون سایه ابر از تشنگی
 گلستان چمنستان رنگین بیانی میزرا امام قلی حشمت اصفهانی
 که برادر کوچک میزرا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اول
 حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین لیسر برولیس
 از چندی سترک رفاقت پرداخت در شاهجهان آباد اقامت گزید
 و بوسه جمیل سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
 منصوری محرشاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
 سرفرازی اندوخت و بمصارت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت
 و در سخن سخن سخن گفتار مقبول فصیحی روزگار و باشعار آیدار پندیده
 بلغای نامدار بوده اوسط ^{۱۲} مائتانی عشر راه دار آخرت پیوده این چند بیت
 خرامان ساختی در سخن گلشن رفته قامت ^۱ بپاک روی و گریه نگامه روز قیامت را
 گزینیت عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر چیست دیده نمناک شیشه را
 خرم از سبزه خلعت چمنی نیست که نیست
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست
 ای جان جهان گرچه نهانی ز نظر ما بهر تماشای تو خلق نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در نعل

وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در نعل

لعل سعدن کامرانی محشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وارد هندوستان
گرویده پدرش میربانی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالم گیر پادشاه اورا در
بنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان
آباد امور فرموده بود بجزت و احترام تمام بسربرد حشمت در شاه جهان
آباد تولد و نشوونمایافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ
عبدالرضامتین و دیگر نصحای عصر بوده جواهرز و اهر کلامش آرایش عروس
سخن ولالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهان این فن دیوانش قریب
هفت هزار بیت است آخر الامر در ۱۶۳۳ شکت و شین و مانه و لعل
رنگرایی عالم بقاگشت از کلام اوست

بیا که رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را

تو گل را کن نخل در حسن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چو سحر اهل نریم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان بیکسیم سوخت بگویت که ز درد

دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود / همچو نخیل زهر کوه فغان بر خیزد
 در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد / تیغ تو در غلاف و جهانی بپاک شد
 بار قیامان نکتم سجده خاک در دوست / این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد / چشمش بمن التفات گاهی میکرد
 گریان گریان ز دور میدیدم و او / خندان خندان بمن نگاه میکرد

مستزاد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد / ای جان نگاه
 هم شانه برف مشکسای تو رسد / مارا چه گناه

ما خاک شویم و سرمه منظور افتد / و انجم ز رشک

دل خون شود و خاب پای تو رسد / سبحان الله

صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ خان حاکم از املی لاهور که از عیان

قوم او ذبک است در او ایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شناسیده

سرفرازی یافته آخردست بدامن فقیر زود بگلگشت شاه جهان آباد و کشمیر

پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از سعادت زیارت

باز غایز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است

طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بوضاحت هم

نوائی تذکره محقری مستمی بمرود دیده تالیف نموده و در سال ۱۸۲۲ شمسی در کاشان
 ماته و الف راه آخرت پیوده از افکار اوست

از درمران بحرف بدان ای نکو مرا ناکرده امتحان مکش ای تند خو مرا
 فلک باین تن کاهیده اشکبام خست هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
 در خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خسار

نیت کار بچکس این کار کار چشم تست
 آمدی در بزم و بنیای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندین گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه نشست

نشست نقش قدم یک این چنین نشست

ز ابلیس مکن اشعار را وسیله رزق

بهین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت وزدی دل را بکسندم آخر هر گرامی نگرم نام ترا می گسیرد

چون غنچه فزوده که شکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من و اشود نشد

شبیخ در عزلت و نظر در خلق ننگ گردید بیک کور نشد

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود

زاید وضونه کرده بفکر ساز بود

بلبلان چون کچن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس را نکنند

نه بدداستانی نه لعشق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
 بان نگار گل از شرم روبرو نشود هزار رنگ شود بیک همچو او نشود

سبورا گریزد از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از بهر نیک بد پاپوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

و بد اهل نظر از بخت ظاهراً پریشانی که آرد خانه چشم سپیدی رو بویزانی
 ظهور کون ز نیرنگ و صحت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهاری

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزمین لاهیجی که نسب

والایشن بهجده واسطه شیخ زاهد کیلانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ شملت

دمانه و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت

مالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را

پی سپرد و از فضای دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب

شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین را بوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظم شایقان
 این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصحیح معر الحقی داد سخنوری
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شیخ در ۱۱۳۳ هجری قمری در ۱۳۳۳ هجری قمری و
 الف کمر سیمت بعزم زیارت حرمین شریفین بر لبست و عند المراجعت
 عبورش به بلده لاراقما و در آن دیار از حوادث روزگار که منشأ آن وجود
 بامسعود ناو در شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
 کشید و از بناور فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که
 از بناور ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیستان و ملتان و لاهور
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاه جهان آباد است
 فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسربو عمده المملک امیر خان متخلص
 بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دایمیده بود و در
 آن فارغ البیان بحیثیت خاطر میگذرانید قضا را بجو اهل هند از زبانش
 سرزد و شعرا می شاه جهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
 اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
 از آنجا سیاحت بنگار شتافت و از بناور گذشته تا بعظیم آباد
 رسیده باز بر حجت قهری خود را به بناور رسانید و در آنجا رنگ سکونت

رنجته عاقبت خانه ترتیب داد و سپاهنجا و رعنا و علقه و ثلث و ماته و الف
 رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
 این است که دل برده و خون کرده بسی را

بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را
 نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می بردنال مرغان گرفتار مرا
 از ساده رخان در تب و تاب است دل ما
 زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
 بهنگشته زمین گیر نا توانی ما رسیده است بشب روز زندگانی ما
 نهفته ام خموشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بوی ترا
 اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
 کوتاه صغیرم قسم را بگذار بید جایکه رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گرینگد از بیم چو شمع
 بر نور روشن نشود محنت جانکا هی ما
 آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
 دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بجز این دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار با باقی است بامشت غبار ما
 که بازی گاه طفلان می شود خاک ز ما
 نخلم از گریه در آب است و شر پیدانیت
 تا فلک آتش آه است و اثر پیدانیت

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
 این خانه شکسته هوا را ننگ نداشت

از شوق ز بس چشم براه تو نشستم
 تا مرهم آمد زنگا می شد و برخاست

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
 هر تخم که ناز تو بی باغ دل مار بخت

چیده از دام و قفس طرف باطنی هر سو
 عشق پیدا شده ما را پر پروازی هست

فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست
 باقیامت قدر او دست و گریبان برخاست

عشق می گویم و چون شمع لبم می سوزد
 راز پنهان من امشب بزبان افتاده هست

بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر داشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
 تنگی سینه دلم را بغغان می آرد در نه باناز تو خاموشی و فریادی است
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی داغنت چو برگ لاله دلم را کباب خست
 بسکس ترا زین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که پیارم و عیسی نفسی نیست
 تا چند توان داد نفس این همه بر باد

چون فی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان گذر بر سر خاکم مارا ز وفای تو جز این ملامتی نیست
 پوشید جزین از شب با صبح رخ خویش دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست
 شوریدگی بدون زود از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود به پریش من زلف جانفزا بگشا

کو قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نگرودی گزنی بر سر خاکم

دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری گزیدارفته باشد در دام مانده باشد صیادرفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

گوشت خاک ما هم بر باد رفت باشد

در دام تو افتاندم و از اندشتم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزه خط نرسنه پیونداست
و گرنه هر سر موی تو دلسبری داند

خیال ساینشینان سرو ناز جد است
و گرنه هر شجری سایه گستری داند

رطبی کی توان از سبزه گیری صیادی

و تیغش خون مارا از چکین باز میدارد

مژه بریم نردم آینه سان در همه عمر
بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود

شمع بالین من خسته شد انگاه رخس
کز صغیفی نگه تمام سر ترکان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار

یک اشارت کردی و صد استان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است کز نیکنان
گوهر عوض قطره ز در بیانستانند

با آنکمی کم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن
از خویش غافل که ز گشتی شکا خویش

گردن بزن بسوزد بکش جسم و جان زلتت

چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش

ای طفل اشک پایادب نه کز ریخته است
چون شیشه شکسته مراد کنار دل

نشد فغان با اثر تاره جنون نروم
سخن بزشه نشد تا نفس بخون نروم

داو جمعیت دلهای اسیران بر باد
نکنم شکوه از آن زلف پریشان کنم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دوشد گو شدم
بچون آغشته تر از پنبه تا سوز شد گو شدم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
 چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
 نادیده ام آن طره طرار پریشان
 دامن مکش ای نخل و فایز کف عاشق
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید برون
 زلف مشکین تو هر جا که شود غالبیسا
 روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین
 کنون نهی ز نفس منتم با زادی
 بگلوهای رسا سرفرازی آلی
 نیم بجز تو تنها دو بنشین دارم
 بعد لیب چمن لوبت فغان نرسد
 کردی ز شکنج نفس امروز برو نم
 ای آنکه غم بجز کشیدن نتوانی
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم
 چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
 چه عجب گرنگش داشت سرالفت ما

داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
 بزبان بی زبانی سرشکوه باز کردن
 خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
 گل را نکند همسری خار پریشان
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون
 نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
 زلف که دیده ام که پریشانم این چنین
 که آتشم نجس و خار آستیان زده
 مگر بعات عمر دراز می آئی
 دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
 حدیث جور تو گویم گراز هزار یکی
 کز بال و پریم قوتت پرواز گزفتی
 ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی
 دل از حدیث شوق پر است و زبانتی
 پرکی لبشیشه دل دارم از خیال کسی
 برق راه هست نوازش بگیاهی گاهی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
 ای هم نفس از بهر دل زار بگو افسانه آن شبی که بایار گذشت
 ستیاج بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی که
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده بچستگی از کلامش پیدا و پرکاری
 از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف مکه معظمه و زیارت مدینه منوره
 سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد تمام ایام سفر اقامت در
 مراسم انداخت و او آخر ثانی عشر داعی اجل را التیک گفت این
 چند بیت ازوست .

لاله سان برو بهم دوخته خیا طازل کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
 یافت ذوق بستر افتادگی بارا مگر
 سایه از روز یکم خوابیدست پهلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب دنیا دارد ز موج سیل صحن خانه من بوری یادارد
 ز نرد دروشت بیتابی با هو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
 گریه کار فنا بود سر هستی ما حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم
 که من در عین مستی همچو چشم پار شیارم
 برون کی میرو از آتش عشقت ز سر چشم که بر دیک گذار خویش چون تنگاله سر چشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 ز آب آبله پائی ره روان بی لوت
 جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جدا اعلای او شاه
 فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد و پهل شده
 چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت از آنجا معاہل
 و عیال بر آمده سری به بلده جوپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شریف
 بود کشید و با نجار حل اقامت افکند و بو غط و پند خلائق مشغول گشت
 از آنجا که او صاف حمیده و روش پسندیده آن بزرگوار شهت گرفت
 حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دید
 از آن باز در هر ماه دو بار مجلس و عطار رسیده با حراز نوایدی پرداخت
 پستریچید موضع از پیکر ماہل من تعلقات جوپور بنا بر مصارف اہل
 و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
 سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بشیری بزاد و توکل
 و قناعت بسر بردند و بعضی بنو کرسی سلاطین و امرا العزیزت و اعتبار
 گذراینند بالجمله مولوی محمد در هنگام خرد سالی از وطن مالوف بنارس
 بر خورد و بخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به خان آرزو شیخ علی حزین بلا
 واسطه داشت کتب درسی فارسی گذرایند و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بجمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت
 و بزمین نقاد و راجح این فنون مهارت شایسته و مهارت بایسته
 جاه ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه یک واسطه نسبت تلذذ بخندمت
 مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل
 علوم و فنون عثمان توسن عزیمت بگلکے منعطف ساخته چندی در آنجا
 بسر برده آخر کاحب الطلب اہل حکومت وارد مدرس گشته رنگ
 اقامت ریخت و چند سال بعہدہ مدرسہ کیمینی اشتغال داشته
 بمدرسیہ لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ
 مأمور است و بحالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
 بلند دارد و تلاش از ہمہ گاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
 کتاب در شانہ ثمان و خمیسین و مائین و الف مرحلہ بیامی سفر آخرت
 گشتہ از اشعار آبدار اوست.

بزاکت آنقدر دار و کف پای نگار نیش
 کبیر گل بجای خار باشد پای جانان را
 پراز مشک ختن می بینم شب کوه و صحرار
 مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را

از لیکر وحشی است دل بقرار ما رم میکند ز سایہ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
 تا دیده است گل بچمن روی یار من
 از نخبه های خار گریبان دریده است
 دوش چون سیرجی ظالم دل من یاد کرد
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می طیم بجا است
 بیمار دار از غم بیمار می طیم
 شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم با سید نگاهی
حرف النخاع حسان الجهم خلاق المعانی حکیم افضل الدین
 بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول
 طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبرینو چهره شروان شاه سلجوقی
 تقرب و اختصاص تمام بهر سائید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بود
 در ساخت سخن بیکه تاز است و لفظون نظم پروازی ممتاز در او ایل حال
 خاقانی تخلص میکرد و بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بنخاقانی گشت
 آخر کار صاحب ترک و تبرید گردید بریاضات و مجاهدات پیش از
 پیش بارالیش باطن همچو ظواهر پرداخت و بسبب انقطاع طاعت

خاقان بارشداید صیص هفت ماهه برداشته باقبال ضمات در
 ساخت و زیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
 جامی قدس سره در نفیحة الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقه شعر گوئی
 طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچه
 کلامش بر آن دال است و مقالش منحصر ذوق و حال آخر الامر بقول
 مشهور در ^{۵۸۲} آئین و نمایین و خمساته و بروایتی در ^{۵۹۲} خمسه و تسعین
 و خمساته بخلوت کده عدم گراییده در سرفاب تبریز آرمیده دیوانش
 و کبیر مشحون با انواع نظم و اکثر در مواعظ و حکم است از آن بیتی چند درین
 اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم	بجای هر مژه در چشم سوز نیست مرا
رخ تو رونق تمبر شکست	لب تو قیمت شکر شکست
شکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عقلم بیک نظر شکست
نیش شرکان چنان زدی بر دل	کوسر نیش در جگر شکست
من ندانستم که عشق این رنگ داشت	کز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او	ز آنکه منزل دور و مرکب نگاشت
روزم به نیابت شب آمد	جانم زیارت لب آمد
از بسکشید یار بهم چرخ	از یارب من بیار آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
 هر که در طالعش فراق افتاد سایه او از و کناره کند
 خیاط روزگار به لای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا شود
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکر نم بخشی
 دایم که تو زان بهیسا جان دگر م بخشی

رباعی

مغزیکه نوا می در در اند عشق است بیکی که زبان غیب داند عشق است
 هستی که ز نیتت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز ماند عشق است
 ای شاه تباران تباران تو من بنده تو در گزینم از شکر خنده تو
 تو بادی من خاک سرفکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن محمد بن الدین امیر
 خسرو دیوبندی که صلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین
 که از عمایه قبیله لاجین بوده در عهد جنگیز خاسری بهمن کشید و در عهد سلطنت
 شمس الدین التمش در سلک امران سلک گردید و در قصبه پتیالی که
 از توابع دار الخلافت دلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک
 را که از امرای نامدار بود بجهال نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در
 سنه ۶۵۱ هجری و شمیرین و شمایه متولد گشته پدرش وی را در جامه یچید ه

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بجز و ملاحظ
 فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت با جمله در عمر
 هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بحسب کمالات
 متنوع پرداخته از پستیالی همراه پدر با اتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان
 المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت
 بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت
 و چون بعمریه سالگی رسید پیش که عمر نهماد ساله و بروایتی هشتاد و پنج
 ساله داشت در معرکه کفار بر تبه شهادت فاینگر دید امیر خسرو در
 مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من زو نیم ماند
 دریای خون روان شد و در سیم ماند

پس از آن جدادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی
 کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی لقصا
 و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمیت شانهزاده سلطان
 محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجه
 امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شانهزاده بوده ملاقاتی گشته فیما بین سر رشته
 اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشتت و در انبای زمان به لیاقت نمایان
 علم تفوق میافراشتت و آنچه در صلوات تصایید از سلاطین حاصل میکردی
 همگی بصرف فقرا میخاناه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات
 مستمره بود و خود محرز زندگانی مینمود روزی قصیده در مدح حضرت
 شیخ گفته بنظر مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صل
 چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازگی سخن سخن خلی اشتغال داشتت
 بعضی رسایند که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
 پلنگ من هست بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر
 امیر حسب الحکم لعل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را با سرچشمه سیرابی رسانیده
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تپیر مینمود که چرا از شیخ
 بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خرد و مالک سخن و پیشرو مسالک این
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و پیکر کلام
 را به نهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده با و ابندی مضامین
 و معانی در وادی سخنوری گیانه و لبشایع و بدایح و لطف اطوار در
 طرق نظم گسترگی منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره
 اش بر بیان قاطع و بر حسن مقال او تألیفات با بهره اش جمعی ساطح نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در وهلی دریافته چنانچه
خود میفرماید

خسرو مست اندر ساعز معنی بر بخت
شیره از تخمانه سعدی که در شیراز بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از
ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر
داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل
عفا منزلش آئینه اهل ایقان بر ریاضت شاقه آشنا و بجا هدایت مافوق
الطافه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریق طمی ارض
همراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی
مافوق او قری و منزلتی نداشت و همواره طریق اطاعت و محبت می
بمیوده و نظر بر پیر پرستی و جان نثاری می گذاشت و گاه بگیاه در
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود
توصیف ذات همایونش لا القدر ولا تخصی هست و بالا تر ازین چه خواهد
بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا
بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیت بزرگان
فیض ترجمانش گذرشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست در ملک سخنوری شهری خسرو راست
 این خسرو ماست ناصر و نیست زیرا که فدای ناصر خسرو ماست
 گر برای ترک ترکم آره بر تارک نهند
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگرم ترک
 بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو
 بعیته تعلق شاه در کهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی علاوتی و
 تلخ گامی شش ماه زیسته در سنه ۶۲۵ و عشرين و سبعه بجوار
 رحمت ایزدی جاگزید و پایشین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه
 سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح تهر
 وردی که در دلی بوده بایاران خود فرمود که بیاید شریک تهنیت و تکفین امیر
 خسرو شویم و برای وی که از مداین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا
 رسیدید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا
 بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز
 همچنان افتاده رو بجالم مات نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری قریب
 پنج لک بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر تر و در
 کوره نمودند انم قسبای تنگ مرا که میکشد بر آن سرو لاله رنگ ترا

خندنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن

کخون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا بدگویی نازنین مرا

کوشش از یار و گرگان گشت است نشنود ناله حسدین مرا

ابر و باران و من یار ستاده بودم من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نیاید چو زخسرو رفتی گل بسی دیر نیاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن نهدوی بی باک را

تا شمع حسن افزوستی پروانه وارم سوختی

پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آن کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا

شد وقت عبس و درستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکنند راز درون پرده را

آری شکایت ما بود از خانه بیرون کرده را

درین بوس که ببیند بخواب چشم ترا نجفت ز گس و بیدار گشت و باز نجفت

بیغ با تو همی کرد سرو پای دراز
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
 نظاره هم نکردم که سوختن مرا
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل
 چه کرد با که بر آورده باشد از دلها
 بهار بی رخ گلزنک تو چه کار آید
 غم تو بار گران است لیک چون از
 تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب
 رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد
 یار پیکان زدومن در هوس آن مردم
 ای اجل آن قدری صبر کن امروز کن
 آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
 ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
 کشته چو بنده بهر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

بیک طپانچه که باوش بزود دراز نخت
 که التفات کسی را بروز کارم نیست
 آنکس که آتش زد و از من گران گرفت
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت
 کد فرق تا بقدم پر غبار می آید
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
 دلم گران نشود گر هزار بار آید
 که هنوز چشم مستت اثر خار دارد
 ماه راطره مشکین تو در دام کشید
 پس از آنکه من نمانم بچه کار خواری آمد
 دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
 کوزم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

گفته بودم که گهی یک شب از آن لوتشوم
 روز گذشته در میان یک دسته چار و پنج و شش
 پیشش در تو هر نفس از بهوس دمان لوت
 بوسه زدم بر آستان یک دوسته چار و پنج و شش

دل لیتمت بزلف و ندامت این قدر کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
 هر دم غم خود با دل افکار که گویم چون طاقت آن نیست که با یار گویم
 افکار کنم همچو دل خود دل آن کس کور اسخی زین دل افکار بگویم
 دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد

حیف هست که در دلت با غنیار بگویم

همسایمی بسوز و فریادمی کند زان ناله با که من پس دلواری میکشم
 روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من این شعله که جگر لبش نار میکشم
 من گشته بجز یار خویشم در مانده روزگار خویشم
 زهر موی تو بر دل بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم
 ایوان مراد بس بلند است دروی بهوس رسید نتوان
 این شربت عاشقی هست خسرو بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
 مژه را گشاده دادن در رفتن باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتسب از کردن
 افتاده بودم در رمش بگذشت و گفتا کیت این
 گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد ز لیت این

خونی ز چشمم می رود از انتظار کیت این تیری بجانم می خلد از خار خاک کیت این
 دل کز زبان بوالهوس آورده بودم باز پس
 بار و گرد ز دیده کس نگر که کار کیت این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت ویدار تو
 ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته
 فسون چشمم کافرت ز نیگونه صد خون ریخته
 ای کرده خسرو را ز بون حالش نیرسیده که چون
 خون کرده دل را ز درون و ز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چیت شاهای همه عمر بای و بهوئی
 بیک کرشمه کزان چشم دل را کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
 روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک مابی لور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند و صفت میکنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان نگری

رباعی

هوشم نه صاحبان و خویشان بروند این کج کلهان موپریشان بروند
 گویند چرا دل تو بخوبان دادی واللہ کہ من ندادم ایشان بروند
 دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز
 است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از
 علامه لسانی شیرازیت و در سنه ۹۷۱۴ از زلع و سبعین و تسعمائة هجری در
 گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم از آن کورفتم تا در تیر پلار که نشان خواهد بود
 بخت آنم که خواب آلوده بر خیزی شبی ناله ام شناسی و گوشی بفریادم کنی
 شوریده نظم گستر خاری قلندر که صلتش از اصفهان است
 و در سمنان سکونت داشته اشعارش پرورد و سوز است بیشتر در خاززار
 عشق بازی در افتاده اوقات بچش و عاشقی بسری برد این دو بیت از
 بنظر در آمده

زمانه چون توستم کاره بدست آورد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
 نام لیلی بستر تربت بمنون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گسیرد
 سخن پرداز کی بی عدیل میرزا محمد خلیل که صلتش از خراسان
 است و در بهارستان منتهیال وجودش سرسبزی و شادابی یافت در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
 است و کلامش رنگین اوایل ماه ثانی^{۱۲۰۰} عشر نخل حیاتش از یاد و افتاد از کلام اوست
 کمر کوه شود غم زگر انباری عشق

بدرود و غم یا قوت لبان سنگین است

قدی سوی من دل شده برگز ز نهسد سرو این باغ دلاویز و باتکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیای دون دارم

نمی آیم بخود جانی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادت گاه کوی او ز من ناید

که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

باتیاز خان که صلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد از سعادت

حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه به بند فایز گردید و صبی فضایل خان میسران

دیر پیشی سرکار شاهی را بحال نکاح خود در آورد و بحصول منصبی شایسته عزت

و اعتبار هم رسانیده و با عانت روح اللہ خان یزدی بخیرشسی بتدریج بخدمت

عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد از چنان بخاطرش گذشت

که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

خدمت سترگ مستحق گشته عزم ایران پیش نهاد فاطر ساخت و از راه دلی
 و لا هوز مملتان رسیده از آنجا به بگردار افتاد میر عبد الجلیل بگرای که در آن ایام
 وقایع نگار بخشی با آنجا بوده از راه اخص با تمناع خالص از رفتن پیشتر برده ائمه
 قاتا چون که مدت حیات قریب الا تمام بود مخالفت میر فایده بخشید آخرا از
 آنجا بر آمده بسوستان منزل گزید خدا یار خان عباسی مرزبان که حسب الایمان
 خواج حسین خان کوکلتاش ناظم مملتان چشم بر راه او بود در سنه ۱۱۲۷ هجری و عشرين
 و مائة الف ششی جمعی را فرستاده بطرح مال نظر مال نکرده کارش تمام ساخت
 خالص صاحب ذهن و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست
 بهر حالت کسی بهتم محروم نگذار و کفم که بوقالی بوسه دادم دست سایل را
 کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما
 شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
 شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت

و بشهر آمده گزیده حیران امروز بر طرف می نگرم آینه بازاری هست
 در میگرد امروز ز بستنی ساقی بشکت چنان شیشه که خون از دل بافت
 یلب غم عالم بکسی تنگ نگیرد از شهر بصره اشدم آن هم قفسی شد
 نقاش چون شمایل آن ماه میگذرد نوبت زلف او چو رسد آه میگذرد
 رقیب من نیگویم گل و باغ و بهار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من !
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نو باشد
 بمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار از من

مقدمه الجیش محرکه سخن آرایان امیرالامرا صمصام الدوله
 خان دوران خان که از اعظم امرای محمدشاهی است در ظل عاطفت
 شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۵۱۵ هجری
 و خمین و ماتة و الف بحار به نادرشاه و او ترددات نمایان داده
 علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه
 گذشت

بر سر مخرپرگر چه بود نشست ما همچو جناب مظلم ما و هوا بدست ما
 سحر خورشید لرزان بر سر کوی تومی آید دل آئینه را نازم که پر روی تو می آید
 فروغ دیده خوشن کلامی میخورشید علی بلگرامی که از
 اقداب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ هجری تسخیر و خمین و ماتة و الف سراب
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب حرف و نحو از میر سید محمد تحصیل
 نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم
 بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد از این خورشید بنام
 خود برگزید مشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و از صنایع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت و بتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
 صحبت شیخ علی حزین رسید لیتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
 که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بود و بفرار غاطر میگذرانید و او آخر
 ماه ثانی عشره لوز و سفر آخرت گردید این چند بیت از دست
 در عشق بتان آنکه بود پروه در ما آه سحر است دگر چشم تر ما
 چون ننگت گل زین چمن آهسته گذشتیم آگاه نه گردید کسی از اثر ما
 دیده و دانسته بستم دل بسودای بتان
 گرچه میدانم درین سودا زیان خویش را
 نگار آمده با ساغر شراب امشب مه و هفت بکف دارد آفتاب امشب
 مزن چو شانه در آن زلف دست خودی دل
 برنگ آئینه رویش بهین و حیدر ان باش
 نکته شیخ دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
 که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود
 در ابتدای حال مشق سخن بخودت شاه عبدالقادر فخری مینمود آخر کار او اهل
 ماه ثانی عشره در بنگال مر ملک جهان عرف دیو پی برتیب شهادت
 فایز گردید این سه بیت از او بنظر رسید

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بر لبش هزاران بختا بم داد این قلبیان کشیدنها

خواهم همه تن محوسر پای تو باشم چشمتی شوم و وقف نماشای تو باشم
 نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم
 مجمع الفضائل صدر الافاضل مولوی مصطفیٰ علیخان خوشدل
 کونام صلی وی احمد مجتبیٰ و صلش از کویامون مضافات دارالحکومت
 لکنو در است ذات شریفش در سنه ۱۱۷۳ هجری ثلث و شبعین مائة و الف
 از شبستان عدم قدم بجزه شهود نهاده نسب همایونش بر بیت
 دهرشت واسطه بنا مر بن عبداللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ
 تعالیٰ عنہ که نسب امام حسن مجتبیٰ علی جدہ و علیہ السلام است منتهی می شود
 جد اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند
 کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از آن شیخ سلیمان
 از احتفادش در اوایل سنین اربعه مائة بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش
 فخرالدین محمود نسیمان شاه و بنیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد
 او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسلیم سلاطین غزنویہ درآمد و تفرقه
 تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر او با اهل و عیال سری
 بلاهور کشید و از پیش گاه حاکم دہلی قاضی کنیوال کہ قریب بلده ملتان
 است گردید و جد وی فرزند شعیبش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر
 آن خدمت برادرش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
 است معوض شد و رفته رفته بمورد بود شیخ نعمت اللہ از احتفادوی
 در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپا موفایز گشته رحل اقامت افکنده
 در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
 مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بزرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
 العلوم است بوفوز بس تمیز و انقراض از تحصیل کتب درسی با کتساب کمالات
 بخدمت اساتذہ نامدار اعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب
 بہاری و مولانا حمید علی سندیلی در ساخته و پاستعداد تمام علوم عقلیہ و نقلیہ و
 دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
 و بقوت حافظہ در کتر مدتی با تمام آن در میان حفاظ عصر علم شہرت افرا
 و در سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیرین قطب العارفین رسید
 شاہ دین بلگرامی قدس سرہ ہما در سلسلہ قادریہ منسلک گردید و خرقہ خلافت
 سلسلہ صفویہ کہ مشتمل بر طریقیہ علیہ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ
 است از دست مبارک والا تراوش حضرت مولوی شاہ غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سرہ پوشید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
 در عہد دولت نواب والا جاہ جنت آرامگاہ کہ از مینی اعمام ابودہ در

سینه‌ما تین و الف بنیز مدراس بر خورده شرف اندوز ملازمت جناب
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر
 مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امثال ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
 بزرگ مدسی مدرس سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبدر
 عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید و در آنجا مامت حیات جناب
 مستلی القاب بدرک و ندریس پرداخت و اوقات شریف بهمان مشغول
 مینف مصروف ساخت بین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
 حاصل ساختند و کس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش
 بهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بدین سلیم و فکر مستقیم یگانه بطبع
 و قادر شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پرکار و از
 بشکلف ساده خوشا بلند خیالی که با شعرا آبدارشانگان زلال سخن را سیراب
 ساخت و جذافوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراخ هم صحبتان می پرداخت
 مزاج لطایف پسند و ظریف دوست داشت و از بزرگهای لطیف
 غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت با لطف بود سندی شینی نواب
 عمده الامر اهبادر مرحوم باز در ^{۱۲۱۱} شصت و نهمین و الف وار و طلاس
 کشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراجع و نوازشلت نواب

مدوح گردید و بعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
 و بازشمالت در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و داتین و الف باز بمدراس رسید و
 قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خدا و ادب خدمت قضا
 و ایروسایر ترجیحاتی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاة محمد مستعد
 خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
 بمدراس رسیده صدر آرای عہدہ سنگ قاضی القضاة مالک محروس
 متعلقہ حکومت مدراس گشت ذات شریفش کہ از منتخبان روزگار
 و اہل دولان عالی مقدار بودہ با نہمہ حشمت و احترام ظاہری اصلا بدان لطفت
 نگشتہ شریف اوقات بر طریقہ اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
 ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لایعنی نمیکداشت و با وصف اشتغال کثیر
 بدوامت اوراد معمولی خاندان صفویہ و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
 در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تو لیفش
 از پیرایش تصحیح متعرا آخر کار در سنہ ۱۲۳۴ از لرح و نلشین و داتین و الف بخت
 الما و از امید و در صحن مسجد محمود واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
 خود آرمید جناب نوشنود ظلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
 نیکویافتہ دیوان فصاحت ترجمانش کہ یک قلم انتخاب است بمنافوت
 تطویل بہیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیدہ ۔

بوسم من بی برگ و نو برگ خارا تا بوسه به پیغام دهم آن کف پارا
 نفسی همچو جاب است مرا زندگی نقش بر آب است مرا
 سینه آتش کرده و دیده پر آب کار با آتش و آب است مرا
 همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگر چه دیده دیدار دوختند مرا
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
 روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی است بشت غبار ما

غیر از زبان نباشد تو ای نگار سودا

تو نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان است چونی هر نفس ما
 دخت ز خواستیم و رسوائی ما پیر مرغ داد در جهیز ما
 بی ردیف آمده در محفل زندان شب محسب از خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب دل نام و تنگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو تنگ خویش را

در غم لاغر میانان هرگز من تار شد

مینوازم دم بدم زان تار چنگ خویش را

غمت ر بود چنان طاقت و توان مرا که کرده هست گره در گلو فغان مرا
 بهای ظلم تبان بس بلند پرواز هست بزیر خاک سپارید استخوان مرا
 سزو که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بگوش هست و آن جوان تنها
 منم بگوی تو افتاده و بدان مانم که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
 کرم از خون جگر ناوک اورا سیراب ابل دل شاد و نمایند دل مهران را

کم نما آمده خوش دل بجهان کوچه هلال

چشم بر سمت صاحب نظران هست اورا

نمی رسد چو بگوش تو آه و ناله ما من و طپیدن و این درد ویر ساله ما
 وداع می نکشم تا نفس بتن باقی هست حباب و ارحیاتم بود پیاله ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرش بیان

تا بجا رسانده ام ناله نار سالی را

کشتیم آری تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همه نیش من بیایک دو قدم خدایرا

گوز بستی دل بچاهی زار و رنجوری چسرا

ورنه افادی زیبا آماده شوری چرا

گر نزد بر خرم منت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه چیتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
 پتای هر که افتم تنگ می گسیرد در آغوشم
 جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایهها
 جذب عشق بود طرفه بلالی یارب چون نه از چاره برآرد مکنعانی را
 خوش دل از فخر سر خود بفلک میسازد فخرشایانست مریدش جیلانی را
 چونی از امتحوان خود نوانی کرده ام پیدا
 بجان ناتوان خود بلالی مکرده ام پیدا
 صبا خاک مرا آواره از کولیش مکن جانی
 بخاک آسجتم خود را و جانی کرده ام پیدا
 این است که سر بازن انداخت بسی باقی است بوی حوصد جنگ کسی را
 بهیات کزان پیش که روید پرو بایلم آراسته صیاد برایم قفسی را
 یار بر ناله و آه هم همه گوش است هشب
 دل بفریاد و فغان طرفه بخوش است هشب
 ز فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع ناله ز پی رخصت هوش است هشب
 کشتی صبر عجب نیست که نگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است هشب
 خوشش دل از سوز دل خویش چگونه با تو
 کوز بانم سرو بن آبله پوش است هشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان گر چه میدانم ترا بی ما خوش است
 بی جماعت سجده نتوان بر درش این نماز عاشقان تنها خوش است
 دل از خوشش دل چنان من بدکنم دلبری دارم که سرتاپا خوش است
 مگر سفینه صبرم بروی آب شکست
 که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم خدنگهای تو در سینه بحساب شکست
 دمی نشین لب من که خواب نزدیک است شکستن لقم چون جاب نزدیک است
 بزیر سایه شرکان پنه بجوای دل کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمغفل تو
 ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت
 رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار
 قبا ی خولیش به پیشم درید و هیچ نگفت
 قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل
 نسون عشق بگوشتم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت
 وصف طاعت لب لعل تو هر که کرد مشت مک بزخم دلم آشکار ریخت
 ناچشم ترا دشنه خونخوار بدست است خونین کفنان را خط ز نهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون ز پذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است

بست و شکست گر چه ز تده بیزلف تست

مشکین و لیک بسته ز نجیر زلف تست

بجای سبزه ز فاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم بخت

همین ز زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانه زنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است

چه ناله است نهانی بسینه ام یارب کد نار سیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این در بر تماشای کردم!

چشم حیرت زده ام چون بر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پرده ناقوسی ریخت

زلفت خوش فرخت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیاک سرا پای تو خوش است

عمریت درین بگده چون مهره ناقوس آماده فریادیم و فریادری نیست

دل ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرقت ماجرای هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر داستینم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من گشته آنم که قضا را نشناسد
ز آن بت بقضا نم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدر کشید
صبح بر ناله زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان
زخم دل من خند و سو فوار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغیت
دکشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامر خود چه سپارم بنسیم سحری
همین نه چشم تو صدفنته در کین دارد
همین شمع صفت گر چه زبان کردیم
فریب خورده شیرین لبی بود یارب
کودل به پهلوی من همچو کودکان گریه

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان

کیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکي شدم و گوشه و امان نگر فتم
ز آوار گیم گرد بیابان گل دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است
کز دست تو مهر تارگر بیان گل داد
از جنونم فلک خبر دارد
بسر من که نزاله اندازد
ساعت چشم تو اگر ببیند
زرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسه

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزده من پرسی پیش از آن روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرست و سرشارش نگر

آوده و مالش ز می آشفته اطوارش نگر

خلقی بنحاک و خون طپان جمعی بکوی او دروان

قومی بجزرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیرتالبرگور من میا جنبد مراز غیرت عشق استخوان هنوز

جانان بسین بچشم حقدت بسوی من پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز

دیده و دانسته مارا خسته گرچه میگویند نادانی مهشوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس

آه نارسا در پیش جان مستتا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نماور پیش کاکل دو تا در پس

خانه بردوشتم چو کاکل از دیار ما سپس

بچوزلف آواره ام از روزگار ما سپس

بدریده عارض پرتاب میزند آتش بلا هست جلوه که در آب میزند آتش

روی اثر زبیده و نا کرده کار حیف بناله تو ای دل محزون نهر حریف

خسروا بر سیر زد سکه بر اقلیم برق همچو شاه زنگیان دارد سپردیم برق

چون توان گفت یقینا که دیوان هم داری خال در زیر لب هست عیان لوط رشک

بیزم تو از شکوه چون دم زند دل
صدابرز خیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پرده عنکبوتی
که بر خویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد
اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبهها چون شمع سوخت ام من بدخ دل
تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل
چون قبا پوش من آید در چین بنگام گل
چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است
یکی بیا به تماشای اشکباری دل
یا آنکه جلوه تو ز هر چار سو عیان است
ای نور دیده باز حجاب تو سو ختم
یک لحظه ز گردش ندید چرخ بخاتم
بر پاره دولاب رقم کرد بر اتم
بامید یک کتم بخیه بتار خورشید
جیب را چاک زدن از سحر منوخته ام
آن ضعیفم که ز هم وانشود مشرکانم
با چنین حال بسوی که نظر دوخت ام
لف حشش ز خط دو بالاشه
این خزان و بهار را نازم
از ملاحظت بای خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلدار خودم

رساند تا بجا مشق دلر بایهها
پلاک طرز نگاه کوشمه ساز توام
کمی زند بلم ناوک تغافل با
که چون جرس مهره پر فروش میایم
رساند جان بلیم از تطنار گل روی
که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکه طفلان را بگفت سنگ است مینالم
 جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم
 ناز رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهن را چکنم
 غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم
 روان اشکم بزرگ لعل و مرجانت از چشمم
 سر سردست مرگان سبوح گردانست از چشمم
 سینه اشکده و دیده جوشان دارم بهر از دولت این عشوه فروشان دارم
 فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم
 بغارت بر دزلف کافر اول نقد ایسانم
 خطا کردم که از راه هوس سوی ختن فرستم
 مرا بشناز نباشد نیاز یک سرو مدو طلب ز گدایان خوشه چین نکتم
 از نالنی فقطرة تاب و توان زدم آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
 جانار و امدار که غلطد بکوی تو این سر بهمان سر است که بر آستان زدم
 آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
 چون شمع خو گرفت دامن آتشم
 دین و دل پیش کش عشوه یاری کردم
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوخت گذراندم تمام منفعل از نسبت انسانیم
 بیل و نهارم گذرد در سفر دانه تسبیح سلیمانیم
 دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار این گدا دست سری داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر کشتی بفلک چند از غرور وز دیده برده همه کالای گریه ام
 چون مردمک خراب بوداری خودم آواره همچو اشک ز رهواری خودم
 از بیر آنکو بزم جهان را دهم فروغ چون شمع گرم رو به تپه کاری خودم
 آئینه وار غرق حیرانی خودم چون زلف پادشاه پریشانی خودم
 صد تیغ خورد رشته عمرم ز درگست بسیار منفعل ز گران جانی خودم
 هر بت کناره می طلبد از کنار من بدنام در تیان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم هست

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سراپی گرفته ایم دامان رهگذر بنگاه پی گرفته ایم
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادم برای کشتن من انتظار عید کن
 گریه نبی سرو قد اراست بگویم آورده قیام تو قیامت بسرم
 ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالہ بر حال اسیران کار زنجیر است و من
 با کجان ہموار بودن پیشہ تیر است و من
 با کمال قرب از وی بر کنار افتادہ ایم
 تیرہ نختی قسمت زلف گرہ گیر است و من

جنونم نہ برداشت بار گریبان گسستہ ز ہم تار تار گریبان
 شاخ چنار چون شنید مژدہ مقدم ترا کردہ لبشوق پایہوس دست فر از زمین
 از پنج جنون شدہ صد چاک آستین من چون نہم بدیدہ نمناک آستین
 گور خیمہ نصب میکنی ای جان بزی غم از رگ طلب طناب و ز آہم ستا ستون
 از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو
 کہ شد تاراج در محرابت کاروان من

بتیابیم گرا فکند از زینہ بر زمین چون سایہ تا در تور رسم سینہ بر زمین
 حسن غبور اوز پسندد شریک را از رشک عکس خود زند آئینہ بر زمین
 تا شدم محو تماشای سراپای کسی صفو تصویر کردیدہ ہست ستر پایای من
 داور محشر کشد خط بر گناہ عاشقان گر بدین صورت باید آن بت زیبای من

نیاسودہ ہست صیدی بر زمین از تیر ناز او
 کوشیر از ز پا فکند مرثکان دراز او
 ندای از جہی تا در رسد یارب روانم را

پاکم می کنند این جانگاہ عشوه ساز او
 مگر با شمع رویان خوشدل من ربهها دارد
 چنان دریافتم امشب ز آه جانگاہ او
 شمع را گفتم که حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی خوش
 ز آتش عشق تو جانان جان من تنه از سوخت
 آتش بیداد تو کسیر جسمانی سوخت
 بچاک سینه خود کرده من باشان همه ستایم
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی

ز این نیکن عقیق هست زیب خانم من دل من هست که خون شد در انتظار کسی
 بخون بگینا ہی برده شاید فرودستی نگارین از فنا نبود ترا ای حیل چو دستی

گذران ترک را اند چو بر خاک مزار من
 بعد حسرت بر آرم چون چار از خاکدان دستی

رباعیات

درمی چونمک فنا دستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
 صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سرمازده راهوا پرستی معلوم

وله

اکی عاجز مستمند یاد تو بچسبیر وی تحفه ارعبند یاد تو بچسبیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی آه ای دل دردمند یاد تو بخیر

وله

پیری از بس که جستجو کرد مرا هول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوایی من بچشم خوبان میخواست نازم بخت که سرخ رو کرد مرا

قطعه

بخلوه سدایم چو خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کند کار پیش

گلدسته بهارستان منظر وجود افضل العلماء محمد ارضنا

علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش

دل هست در سنه ثمان و تسعین و مائه و الف از نهان خانه عدم بمنصه

ظهور قدم نهاده بعد فوز لبین شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی

در عمر پانزده سالگی با کتاب علم عزیزی بجناب والده ماجد خود و دیگر علمای

کوچک پاموگرا سیده تا کافیه خواند بعد از آن بلده لکهنو رسیده مدتی در

آنجا بطالب علمی گذرانیده پس از آن در سنه یازده بجناب علامه عصر

مولانا صدیق علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداخته

بافت سال کامل در بلگرام اقامت ساخته بخدمت مولوی محمد ابراهیم

ملیاری که از مستعدان عهد بوده مابقی کتب در سیرا با تمام رسانید

و بجلقه ارادت جناب قدوة السالکین و اسوة العارفين حضرت مولوی
 سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و
 کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلیقین و
 تعلیم اذکار و اوراد ضروریہ خرقہ خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر کنتش
 پوشید چنانچہ خودی فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی مستم از جرعه ز جام سعدی
 گم نامم و نیست غیر سعدی نامم ز امروز که حرز جان است نام سعدی
 از بسکہ بدل بود هوای سعدی نماید نظرم بجز تقای سعدی
 خوشنوز ز فخر سر کشیدیم بفلک سووم چو چین خود بی پای سعدی

پس ترا و ایل ۱۲۲۵ - خمس و عشرين و با تین و الف در مدراس
 بجناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضااتی داشت رسیدہ با اشتغال
 درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات و الا صفاتش گنجینہ علوم
 معقول و سموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
 و دقائق اصول و فروع در ساحت نفیلت بعقل سلیم یک تاز و بفضل
 و کمال در علمای عصر مت از کمالات عجیبہ و حیدر و فنون غریبہ فرید
 و ہر بجم محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات
 شریفش در اطراف و کناف دایر و سایر مقامات مینفش در

مدارس مسته اول و ششتر چنانچه بر صدر او بر حاشیه میز را به رساله
 و حاشیه جلالیه تهذیب و تعلیقات زایدیه آن و در علم حساب نفوذ الحساب
 و در فرائض رساله فرائض الرضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح
 اسرار الحسنى عربی نگاشته او و نیز همچنین اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
 دارد که ملاحظه اش ناظرین را با تشویر میآورد و آخر الامر در ۱۲۳۰ شلیخین و
 ماتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
 مآب شده خدمت افتای محکمه عالیہ داشت و بعد بجمال بسببی از
 نوکری سرکار استعفی داد و تجویز از باب حکومت بتقرر خدمت قضائی
 و امیر و سایر بچطور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته
 سپس نظر بزیادت نمایان و استعداد فراوان در ۱۲۴۶ شلیخ و الیمین
 و ماتین و الف بعهده بزرگ قاضی القضاتی مالک محروسه متعلقه
 حکومت مدراس بامور کردید و بحوله و توفیر الی آلان بهمان خدمت قیام
 پذیر است و حسن خلق و طریقہ پسندیده مقبول بر ناو پیر امروز ذات
 بابر کاشش نادر الوجود است بفیوض نامتناهی خزینہ مقصود و التمس
 متع الطالبین بطول حیا و افض علینا من حسناته
 و بحر کاتبه شیح بهانوش که از بدو فطرت میدان تبواضح و انکسار دارد
 این همه مرتبت و اعتبار است و پیوی را ایچ می پندار و با وجود اشغال

لاحقہ ہی ہمت اور متوجہ بدیں و تدریس است و خاطر مبارکش بطلالہ
 کتب تصوف و اقوال صوفیہ گرام نہیں دل صفا منزلش باشتغال اوراد
 معمولی سلسلہ صوفیہ مصروف و با حیا می دلیل در ذکر و فکر بروش حضرت
 مرشدین قدس اسرار ہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و
 اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا کہ
 گاہ گاہ بطریق لفظی بشعر و سخن سپرد از دہشتہ اشعار آبدارش
 تزیین این اوراق می سازد۔

سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد	رنجت اشکی کہ ز چشم شرری پیدا کرد
شد چنان سینه مشکندندنگ تو کہ دل	بہر نظارہ زہر رخنہ دری پیدا کرد
تا تو از میگدہ رفتی بہوایت زجباب	می بمینا بہ تن چشم ترمی پیدا کرد
قصہ صید دل ما بود کہ صیاد ازل	چون تو از کاس بدنی خوش کمری پیدا کرد
و ای بر کسی این دل شوریدہ کہ یار	داشت ریلیکہ با و بادگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت نا صح

دل و جان باخت بعشق و نہری پیدا کرد

از خست خود یاد نہ آری عجب از تو	کشتی و بنجاکش لیساری عجب از تو
باشی ہمہ شب دست باغوش قریبان	پاہم بسیرن نگزار کی عجب از تو
کس نیست کہ از دست جفای تونہ مالہ	با این ہمہ غوغا بکناری عجب از تو
با اینکہ شد از صید تو صحرایم پر خون	تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فلم شکستی صد خار بلا بر دل تا کام شکستی
خود بیدار باش تا باشی نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرگار باش تا باشی
ارتضادل بیار و دست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندهی مارا در زاویه الم نشاندی مارا
دالته بنو دم آنچه کردی با من بهیات بگو کجا رساندی مارا

وله

بر خیز خواب میرود عمر دوست بر گیر حساب میرود عمر دوست
خوشنود می بسو کواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر دوست

حرف الدال: سر و جو بیار عالم شهود مولانا میرا

داود که صلهش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجتسم اخلاق
بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش در دایره است
و اشعارش دلاویز این چند بیت از دست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و بر خاست زویر ما
 مرد نک می جهد از دیده آهو چو سپند ننگ گرم که برد امن صحرا افتاد
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر
 دشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از او اشک بملاحظه نه
 درآمد از او است

قبله من سرا کی آن ترسا هست جانم اندر هوای آن ترسا هست
 کافر م در ره مسلمانی کرم را کس بجای آن ترسا هست

وله

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در سحر تو ام تاب شکیبایی نیست
 تا وسیع توان بود کحل کردم دیگر چه کنم وسیع توانایی نیست
 نبض شناس سخن پیرانی حکیم عین الملک دوانی
 کوهش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف دشت
 از وطن بیکه معظمه شتافت و مدتی در آنجا احرار خیر و برکت نمود
 و صین مراجعت خان عظیم کو که اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم
 بمعیت وی خود را بینه رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری
 منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن
 کتالی چون کحل الجواهر بیدیه مردم جا داشت آخر الامر بر سالت راجع

علیحان والی برمان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
 هندی که بر لب دریای نرید واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
 رطل اقامت انداخت و همانجا در ۲۳ اکتبر ۱۲۰۳ و الف بسفر آخرت
 پرداخت این چند بیت از او منظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداک تعمیری نداشت

در دهمی برمان عشق است اینک تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل کو طپیدن دانست
 در کنارم نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میررضی دانش مشهوری

الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و بخش کلامی و نیکو تلاشی

منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و

فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مالوف بزیارت مکه

معظم شتافته به تقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت

اندوزی اکنه تبرک بزباب سمت هند و ایران مترود بوده از آنجا

که پدر بزرگوارش میرالبتراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود

سفر بندرا اختیار نمود و در عهد شاه بهمانی بعثت کرده هند فایز گشته

بملازمست پر وفیره سعادت اندوخت پترقصیده مدحیه

بعضی پادشاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صد کامیاب
گردید و چندی بجنورشان برده دارا شکوه بکمال عزت و احترام گذرا
بیدشان برده را این بیت او که

تا که راسر بکن ای ابر نیسان در بهار

قطره تاملی میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکهر روپیه عنایت

فرمود بجزه سپید عرصه در بنگال با محمد شجاع خلف شاه بجهان

پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحدید آباد کن نهاده پیش عبداللہ

قطب شاه والی آنجا شد تمام بهر سانید پیش هما نجا در سنه ۱۰۷۶ و الف

در گذشت آخر کار قطب شاه میزبانایب الزیارت از طرف خود

مقرر کرده بمشہد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت

در روضه رضویہ بجا آورد و از ده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی

در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ دست و سبجین و

الف بدار بقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین

اوراق ثبت افتاد

بچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا

نا توانی کرده هست از دیده نا پنهان مرا

فصل گل هست جوش بهار سخن مرا گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوشش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بی پای بدف هم چون تیر گذشت عمر نجیازه چون کمان مارا

رنگ گل پر تو روی هست درین بستان کبیت

در پس پرده گلپسای صحن پنهان کبیت

شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کبیت

در میان انجمن پروانه سرگردان کبیت

کعبه را دیدیم دلم از درد تنهایی که داخت

مجلس آرائی که مارا خواند خود مهان کبیت

گر سر مر لاف نسبت مژگان زنده بجاست از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست پیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد از آن باریکه بر پشت پل است

آبروی دودمان تاک هم بر باد و رفت

دختر ز در اعسس صد بار باستان گرفت

ماویل عرض چاک سینه میگردیم دوشش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابرگر در وادی سیلی بنار و گومبار
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تراست
 چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
 کوی لرزد و لم برگی اگر از تاک میریزد
 چگونه بار بمنزل بر دمسافر شک کور نهی بکین همچو آستین دارد
 و گزلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
 بفر رنهی افتد سپاهی چون پریشان شد
 راز پوشیدن نیایدانش از بیتاب عشق
 در میان انجمن پروانه خاک تر شود
 مابذوق گریه مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقند آنکه چشم تر شود
 چنین مست از شبخون گلستان که میانی کوبوی خون گل از دامن پاک تو میاید
 چنان از قید این صیاد آزادی بوس باشد
 که پرواز بلندم تالب بام قفس باشد
 پیای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پر م روید
 بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
 زمن مشت پری تا بر سرم صیادی آید

سوختم و جوهر با کسی ظاهر نشد چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختم
 متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم چون عکس آئینه مانده از نگاه تو ایم
 روز وصل تو گم کنم خود را نوبدولت رسیده را مانم
 آماده در دهنی دردی سمرندی که از ارباب
 فقر و فنا و اصحاب تو گل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری بهم نهیست
 ستانت و فصاحت می پیوده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش دادم مرهم دیگر که بهتر بود دیگر زنده باشم تا دم دیگر
 مرغ روح خود از آن در نفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 اشقت کلام لغز و تلاش پسندیده نواب
 اعز خان متخلص به دیده که صلش از قوم ترکمان است پرنیز گوارش
 در سلک ادرای شاهجهانی انحرط داشت و در عهد عالم گیری بمنصب
 چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب
 چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزارگی
 و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافراخت و چندی بمنظامت صوبه
 کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مهر عهدشهرور را بنامش تضمین کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم

شنیده کی بودمانند دیده

آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائت ثانی عشر دیده بتماشا عالم آخرت
 گشاد محمد علیجان متین کشمیری که تذکره الشعرانی مستمسکی بحیات الشعر انباش
 نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت
 معموری حسن تو ز ویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
 شیشه دل ز اثر ناله شکست از نسیمی ورق ناله شکست
 گر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان توبه صد ساله شکست
 فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
 این طرف که از سره شد آواز رسا تر
 تا چشم توزه کرد کمائی یکمینی یک صید نیا سوچ ز مانی بز مینی
 صاحب طبع بلند فقط صاحب متخلص به درمند
 که صلش او دیگر من مضافات محمد آباد بیدرست در خرد سالی همراه پدر
 بزرگوار سنه ۱۱۳۶ ست و تلشین و ماته و الف از دکن وارد شا، جهان
 آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی اللہ نواده شاه کل متخلص بوجدت
 سهرزندی جاگزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیده
 در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میزرا
 منظر او را در کنار کمر مت خود جاداد و دل فیض منزل بتزبیت کما
 میبخی او نهاد با جمله همین تربتیش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پرواز کما

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میزاد و حق اومی فرماید

منظهر مباحثش خافل از احوال دردمند

لعلی هست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت بهنگامه بر خورد و باناظم آنجا بطمانیت

خاطر لبری برد و در شش^{۲۰} او اخر مائة ثمانی عشر دل بسفر آخرت نهاد

از کلام پرورد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در هوایت چاک شد از لبکه پیر این مرا

نیست چون گل از گریبان فرق تاو امن مرا

باغبان با گل فروش امسال عهدی بسته است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتاده ام رشک میآید بنرم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماز آبرو مرا لب شنگی فروخت بدست سبومرا

جان بکسانه دادم و شادوم که عمر با بوده هست بر مراد تو مرگ آرزومرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر دوروزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رهت بخاکم افتاد اول بالیت آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجه میردرد و بن خواجه محمد
نامر که از احفاد حضرت خواجه سید پناه و الدین نقشبند قدس سره است
و مرید و خلیفه و الدماجد خود که عند لیب مخلص میکند بوده در شاهجهان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بجلیه توکل
و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود در نهامی شاهراه طریقت
و بهیارت فنون نظم هم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آن جمله ناله در دو آه
سرود که شتم بر بیان عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت
بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسبیح و تسجین و مائة و الف مجلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فراچیده شد
از خود برد ظهور تو هر دم ز لب مرا رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا
یادی ز ناله دل گم گشته میدهد هر چار صد بگوش صدای جرس مرا
هر کس دوچار شد بر رخ خود نظر گشاد گاهی ندید آئینه سان هیچ کس مرا
حضور و غیبت روشن دلان بر یک نظر باشد
برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینه دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ ز نماید مرا هر کجا من میروم او پیش میآید مرا
از مردن هست جان دگر در بدن مرا باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا
پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا
بجام ماسک ساران بزودی می بده ساقی
حلب آسا هواداران تو بستند محل ما

بنی هیچ دل بپیده ام این همه ناله از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
چون صبح ز لیس مطلع الوار صفایم آئینه مگر نشود از نفس ما
شمع بزم عاشقی آه شد بار منست
هر کجا گل میکند داعی ز گلزار منست

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است که دل شکسته ام و کار بادل افتاد است
نالام تا بفلک رفت ولی تا بگوش تو رسیدن باقی است
غنچه سان در دل صد پاره من هوس جامه دریدن باقی است
دل ز دست تو سراسر خون شد مگر از دیده چکپدن باقی است
حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خود دیداریم هارالذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا چو کرد باد سر خویش تا کجا برداشت
آسمان چون کاسه را پر میکنند از شیر صبح پنجه خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم ز پاس نفس در دیک نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتیم دارم
سوکش عنان ضبط ز کف داده میوم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مگر از غبار من

برنگ سایه بردوش من افتاد است بار من

شدم خاک و نیا سوادم که مینای فلک هر دم

کنزیر و زبر چون شیشه ساعت غبار من

دو بالامی نماید شعله عشقش بیان من

زبان چون شمع افکند است این آتش بجان من

توری بجان فزاید خود را که از کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجرد است سرمای ما وز رنگ تفرده است پیرای ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی همسایه ما بود همین سائی ما

وله

از حرص گراستین فشانند دل ما چون شنه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد هزار سلطنت مفت بود جمعیت اگر بهم رسانند دل ما

وله

هر چند کت زمانه کار خود را از دست ده تو اعتبار خود را
در پای فتاوه ایم چون سایه ولی بر کس نفلکنده ایم بار خود را

وله

یک عمر دور می شنیدم او را در بر خیال میکشیدم او را
اکنون که جو آئینه رسیدم پیشش خود را اودیدم من ندیدم او را

وله

گر بگویم مست بوی تو گذشت در فضل بهار محوری تو گذشت
یارب چه قدر نخلق نزدیک تری بر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

وله

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است هیچ هست تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

وله

این جلوه بیدیه یار خواهد گردید رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار ناچار بماد و چار خواهد گردید

وله

ای درد ترانه هم نشینی باید فی یار و ندیم دنی قریبی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا چشم و دل و اشک و آستینی باید

درد یک زمانه گر بردوش نرسد آسیب ز گرم و سردش نرسد
 در یاب که یاس میرساند دل را جایکه رسیدنی بگردش نرسد
 در عشق نه مرد خود پرستی باید وارسته ز خویش دل بستنی باید
 ای آنکه پری زیاد دعوی چو حباب البته ترا بخود شکستی باید
 این اهل زمانه درد تا کم کردند بی هیچ عبت عبت ملاکم کردند
 از چار طرف غبار و لبا چندان بر خاست که زنده ز پر خاکم کردند
 هر چند ز اندازه فزون گرید شمع لیکن چو مر سوخته چون گرید شمع
 چون فی همتن پرا ز فغان و دردم میتالم و سر بسر بیان و دردم
 بیدرد بحال خویش بگذار مرا از من درواست و من از ان دردم
 ای درو اینجا فلک مینافام یک بلاه بچند رنگ ریزد بچام

از کاسه خورشید بریزد گردون

شیر است نصیب صبح خون قسمت شلم

پر مضطربم طرفه بیانی دارم گوی طیم و گاه فغانی دارم
 در سلخ و هر چه بوسل ای درد آرام کجا است تا که جانی دارم

دل

بایر که ز فکر زندگانی گذری در نه حرص و هوای کامرانی گذری
 ای دروازه اندیشه عالم بگذر زان پیش که زمین جهان فانی گذری

حرف النمل :- آشنای بحر سخندانى ملاذوقى ارستانى

کوازار باب شوق و صاحب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین
داشت از کلام اوست

بشکوفد و ز بزرگی ز شرنه سایه دارم

همه حیرتم که در هفتان بچکار گشت مارا

هرگز نگرمت برین غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست

در قیامت نیز نگذارد که گسیم دامن

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد بر نیک بد و سود و زیان آتش زد

خورشید نباشد این که آه سحر در پنبه گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم کسرتان محمد امین ذوقی از لایفه ترکمان که در کاشان

سکونت داشت و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان

شیرازی است در فنون نظم طبع نیک و سلیقه خوشی داشته اکثر بیاحت

خراسان و عراق و فارس برداشت آخر در سال ۹۱۴۹ تسع و اربعین و تسعمائة

در تصبه لاسنجان بخلوت کرده عدم منزل مساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو زمانم که در جهان امروز محبت تو در کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آید که بهر خاطر من بارتقیب بود اورا سرگرا اینها که اکنون با من است
 پس از عمر یک بهر پریشش من یارمید غم دل تا نگویم همه اغیار میاید
 صاحب فکر بلند و طبع رسا میراولاد محمد خان متخلص به ذکا
 که برادر زاده اعیانی میرآزاد بلگرامی است ولادتش در ۱۵۱۵ هجری و
 خمین و ماتة و الف جلوه ظهور یافت بعد تحصیل علوم ضروری
 در بلگرام حسب الطلب میرآزاد در عمر بیست و یک سالگی با درنگ
 آباد بر خورود تا پنج سال بطل عاطفت عم بزرگوار خود شنس بوده
 احرار فیوز نمود و پس از ان حصول رخصت متوجه وطن مالو
 گشت و بتوقف دو ساله باز بمحیت سید امیر حیدر نواوه میر
 آزاد سری بردکن کشید و از پیش گاه نوب نظام علیخان بهادر
 بعطای منصبی و خطاب خانی سپاهی گردید و باعتبار تمام زندگانی
 میگرد در سخن پردازگی ممتاز بود و طریق نظم بخش اسلوبی می پیبود
 آخر الامر در ۱۳۰۰ هجری اوایل ماه ثلث عشر بعالم بقا آمد و زیورست
 هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت
 سوز دل پروانه قیامت اثری داشت
 هزار مرتبه کفاره گناه دهد اسیر گذرش بر مقام یافت
 گذشت آن تندخو مانند ناول از کنار من

تنهی گردید آخر چون کمان حلقه آغو ششم
 شایسته سخن ایجادی میرزا محمد سمیع الکر باودی کوزه
 تخلص میکرد پرش حکیم محمد شفیع مدنی در لکهنو بسر رشته نوکری
 سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود گذرانیده زره از
 تانده شمس الدین فقیر دهلوی است در فنون نظم سلیقه شایسته
 داشت و در علم طب هم که موروثی است دست گاه بایسته
 آخر کار در سنه ۱۱۹۵ هجری و تسعین و مائة و الف از لکهنو مع علائق
 روانه کر بلای معالی گشته همانجا توطن گرفت و اوایل مائة ثالث عشر
 در گذشت از دست

آنچه بر جان من رسید از چشم در جهان بهچکس ندید از چشم

رباعی

گر ما بگذشت و این دل زار همان سر ما بگذشت و این دل زار همان
 القصد هزار گرم و سرد عالم بر ما بگذشت و این دل زار همان
 حرف المراد موجود اسالیب سخن صاحب زکی
 اتنا و ابو الحسن رودکی که اصلش از رودک سمرقند است در عمرت
 ساسکی با وجودیکه دیده ظاهرین نداشت حفظ کلام مجید نموده
 و ادل کسیکه از فصیحی عجم نبودین سخن پرداخته او بوده

سر حلقه شعری عصر بود و سرخیل بلخای دهر در فنون نظم علم شهرت
 میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و فیض
 مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمیعت فراوان هم
 رسانید و متاع حشمت و ثروت بکیران فراچند گردانید و بنظم
 کتاب کلید و منه از پیش گاه امیر صلہ نمایان یافت و او آخرت
 ماته رابع ازین جهان گذران رو بر تافت این چند بیت از طبع
 بلند اوست

قسم بان دل آهین خورم که از سختی هزار طرح نهاده هست شک خار را
 که از تویج مروت طبع نمیدارم که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا
 تو رود کی بغلامی اگر قبول کنی بندگی نپسندد هزار دارا را
 نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
 ز خاک من همه زر گس دم بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره بر هر گ جان صد آند و مانده گره
 امید ز گریه بود افسوس افسوس کا نیم شب وصل در گلو مانده گره
 صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین و طواط
 که مجلس از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاه
 قامت و حقیر الجثه بود لهذا بطواط شهرت یافته و در فضل و کمال
 کوس بلند نامی می نواخت و در قرآن و ائمال لوای خوش کلامی
 میافزخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشته
 و بخدمت سلطان خوارزم شاه خلی مکرّم و محترم بوده و در صلوات
 قصاید مدحیه نواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت
 و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
 با پیروی البایرسلان تا هفده سال بعنوان شالیسته بسر برد پس
 از فوت وی پیش سلطان محمود بنیره خوارزم شاه هم بحسب استبداء
 بر خورد کتاب مدایق السور در صنایع شعری از تصنیفات اوست
 آخر کار بجز نمود و هفت سالگی در سنه ۵۶۸ ثمان و سبعین و خمس
 مائه مرغ روش بمغزار بقا بر پرواز گشود و جسد خاکی در جرجانیه
 خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بوم بجان تو که کم جمل را تو تسلیم
 ز غلعت تو بخورشید داده اند مرغ ز طرّه بفر دوس برده اند نسیم
 تراست حشمت جم در میان اهل کمال
 که زلف تست چو جیم و دیان تست چو میم

من گویم با برمانندی که کوناید از خرد مندی
او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخششی و همی خندی

رباعی

تا گردخت نبل ترکاشته اند عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه دقن که دل دراومی افتاد ز تالب بنفشه ترا نباشته اند
مقتبس الوار معانی مولانا حکیم روحانی که صلش از سمرقند
است در عصر خود بفضایل یگانه و کمالات منتخب زمانه بوده
در اوایل حال بملازمت پیرام شاه غزنوی شتافت پس از آن
بصاحبیت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پسر در
تهنگه چکنیزخان از بخارا به دهلی رسید و در سنه ۶۲۳ هجری
وست مائیکه سلطان شمس الدین التمش قلاع تبندور و منیدوه بحیط تصرف
در آورده قصاید عزادری تهنیت گذراند این قطعه از او بملاحظه درآمد

مرد باید که بدنیان کند سیل دو چیز تا دل او ز ملامت سلامت باشد
زان نه خواهد گرش دختر قیصر بدیند و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرانی میر حسید رفیعی معنالی که

صلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازای طبع
رفیع داشت و در تاریخ و معما گویی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بقیه فلک رتب شاهی رسائی
 و در سلک طایرین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
 نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل ماهه حادی عشر^{۱۱۰} بهار
 آخره شتافته از اشعار اوست

غم ز بهر جا که رسد سر زده آید به لم
 چکنم خازن بر سر راه افتاده است
 این صید زبون کیست رفیعی که در این دام
 نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد
 صف محشر خورد بر هم که آیا کیست آن قاتل
 کمی خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میررضی اریتمالی کو از ساوات
 کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
 و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
 کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین و شتم بزور و امن جانان گرفته هست
 آن لعل آبدار بتسخیر کائینات
 قاصیت ننگین سلیمان گرفته است

چند دوران چرخ چند ز هجران یار
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم از من بسکی جرعه می میکند با بایم از پی دفع خسار
من همه صحرائی عشق او همه دریای سخن من همه شور خون او همه باد بهار
سر آمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم
خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شهادت محمد پیرام خان
پدر بزرگوارشش عمر چهار ساله داشت اورا از گجرات بیارگاه
اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف
پادشاهی گشته در کتبه مدینه بخطاب میرزاخان سرفرازی
یافت و خدمات شایسته و مهیات بالیسته از وی بمنصه ظهور رسید
چنانچه او آخر سنه ۹۹۱ هجری و تسعین و تسعمائة با پنج هزار سوار ملک
گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و در جلدی
این فتوح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج هزاری سرمایه
عزت و اعتبار اندوخت پس از آن در سنه الف ملک سند
و تنجه مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بممالک دکن رفت
از ابرتر دوات نمایان بحیط تصرف شاهی در آورد و مورد
انواع مراحم و لوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش

راهبانه نکاح شاهزاده و انبیا در آورده پایه اعتبارش بر آورد
 و بعد رونق افزیزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات
 لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سرعزت و اعتبار با وج
 افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ هجری و شصت و نهمین و الف در عمر هفتاد و دو
 سالگی سفر آخرت گزید خانقاهان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده
 و از جو دو نوال گوی سبقت از هم پشمان ر بوده مزاج نکتہ سنج
 و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود
 گذاشت کلاش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیستی چند
 از ان ثبت افتاد

شمار شوق ندانم که تا چند است
 جز این قدر که دلم سخت آرزو مند است
 نه زلف دانم و نی دام این قدر دانم
 که پای تاب سرم هر چه هست در بند است
 بجرم عشق تو ام میکشند و غوغا ثبیت
 تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا ثبیت
 غمت مسبا و چمی برسی از حکایت من
 دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
 که من بخون طیم و قاتم نظاره کنند
 نیم فصول که جویم وصال همچو توئی بس است همچو منی را خیال همچو توئی
 رباعیات

ای دوست ز دشمنی دلارازی چیت خوی تونه دهر است ستمکاری چیت
 چشم تونه بخت ماست در خواب چیت بخت تونه چشم ماست بیداری چیت

ول

سرایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
 گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو و گریه دانی غم تو
 نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری
 که در عالم شباب بشیر زفته و در آنجا اعتبار تمام تر گرفت و از
 آنجا دل تنگ شده باذر بایجان و عراق آرمیده آخر کار در
 اصفهان پا بر امن عدم کشیده این دو بیت از دست
 خوش آنکه شب کشتی و روز آئیم بر سر
 که آه این چه کس است و که کشته است این را
 زوی آتش بجان و ز منت خبر نباشد
 خبرت شود ز مانی که ز من اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میپرز احمد سعدالدین را فخر تو صلیش
 از مشهورت ورق حالش از رقوم بیاقت آراسته و صفح
 احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاه جهان
 از ولایت بخرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
 اسلام خان مشهوری چین چین گلهای مقاصد فراچید و بعد
 چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفایان فایز گشت و
 بوسید جمیل محمدیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
 صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس از آن بوزارت
 همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بنزد و فکر آمد
 داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
 بلغا و فصحا لاسیما مقیای احسان مشهوری و عطیمائی نیشاپوری
 و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
 آخر کار او آخر ماتة عادی عشر رقم حیانتش بجز لک ممت محو گشت
 این چند بیت از رقصه کلک بلاغت سلک اوست

سرکوی تو بازی گاه طفلان هست پنداری

کو تا شرگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیت دلجویی صیاد کم از پروانم وقف دلم هست اگر بال و پر مرا

می‌گذرد و عده دیدار بفرما امروز یاد داشته که امروز مرادانیت
 نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
 تیغ دایم آب در جو دارد و خون می‌خورد
 افتاده کج معاطه ورنه هزار بار با تیغ یار و عده قتلم بسر رسید
 از سفر منح تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل قیاب کنم
 نیم من در شمار ببلان اما باین شادوم
 کد من هم در گلستان قفس مشت پرگام
 شاعر خوش تلاش زمانانی نقاشش متخلص براضی
 کد هوش از اصعبان است مصور طبعش بنقوش کلام و نشین
 روش نگارستان چین است و محرز فکرش بر قوم اشعاع
 زنجین رشک بهارستان ارم تزیین این چند گل شاداب
 از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزوم بود درین باغ
 چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
 قصد قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
 ز آنکه شجر تا بر آری اشتطاری می‌کشد
 امشب که زخمش بزم فروزمن است خوش باش ای دل که وقت سوزمن
 وقت

صاحب طبع مینع میرزا حسن بیگ رفیع
صلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناؤ علیہ مشہدی
شہرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سدایه نظم پردازی و انشاء طرازی
فرایم نموده خدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بجهده
کتاب داری و دارالانشاء سرکار او مامور گردید گویند
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه سمرخند شود خود را
بهند رسانید و بتقبل آستان دولت نشان شاهی
و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
ساخت و بحصول صلوات نمایان در جایزه ثنویات درهم
چشان سرمفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر طمانیت پذیرفت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
آباد منزوی گردید و باوام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
شده بود اوقات خوش می گذراند و او را در ماه عاوی عشر بساطستی
بیمید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
 رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را
 همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
 جلوه آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ماقوت پرواز نداریم و گرت عمریست که صیاد شکست استغفس را

کسی بزاده خود خصم نیست جیرانم کدنگ بهر چه کردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است

وز تلخی گذرد نیم نفس بیدار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم

منکر دانم تقصیر در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل این وطن سوختن را حین بیدار است

کم همی نگر که باین رتبه آفتاب تا شد بلند در پی تاراج ششم است

یک نفس باش که در سایات آسوده شوم

که امیدم تو ای سرور روان بسیار است

دل من بر الفت دنیا که تا گرم است آب گر چه شود آتش یک با او دشمن است

از چین دامن پر گل همه یاران رفتند از یکپس مرغ قفسی را نجسی باو نه کرد

طالع شهرت رسوانی مجنون پیش است در نه طشتت من و او هر دو ز یک نام افتاد

از وطن یاری نیامد بامن ششید ابرون
 آدم مانند دست از آستین تنها برون
 جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
 گردل افسوده داری پای در خلوت منه

چو غنچه که بود در میان زمین گل نشسته ام بدل بمح در پریشانی
 صاحب طبع تیز و کلام شورانگیزه ام سیر استی
 از اعیان تبریز که در خراسان نشوونما یافت بمح اخلاق حمیده
 و خصایل پسندیده بوده و بشیر اشتغال مهات ملکی میداشت
 و بصفات ملکی نظر باسایش خلاق می گماشت از اشعار آبدار اوست
 دل مرا کشته آن غمزه برفن میخواست
 لاله محمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو زن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
 گفنی که برون کن از ولت مهر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن
 صد آرائی دیوان دانش مندی میر محمد اسخ سهرندی
 که از سادات کرام و والانشادان عانی مقام هست در مراتب نظم و آری
 اسخ دم و در ساحت سخن طرازی تا چشم قدم بوده به ادبندی معانی

تازه و مضامین رنگین بوضاحت و بلاغت گوی سبقت از
 معاصرین ر بوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شانه زده
 محمد عظیم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عراقیاً
 داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۶ هجری و مائده و الف از سهرند بوطن اصلی
 شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخاز با خشک کرد می چون خون ناز و در سپاه
 یاد چشم ستر آلودش ز خویش می برد میکند مردم آهوز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است

چو برق جوهر تیغ ز پیکتاب خود است

سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی

جبین بادیه را همدل از سراب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد

شفق کردی است گز خون شهیدان تو میخیزد

خوابهای عاشق بر فروز دنگ رخسارش

پریدنهای رنگم آتشش را باد و امان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار تویی چراغ خرم بلبل چراغ خانه گل

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم مستی از سر سرگفتم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آفرود غم پیشه ام
 از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام
 دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتیم داغ تو در سینه که پنهان کردم
 زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش چو سایه خرمین او از خویشین شده ام
 بلاگردان ناز آورده ام مشقت نیازی را
 شب بخون در گلستان طرح کروی تا خنابستی
 سر شپه نکتہ پرداز می میر عسکری عاقل راضی که صلش از
 خواب من مضافات خراسان است در ایام شانہوادگی عالم گیر شرف
 اندوز ملازمت گشته بدولت ہم ہمزی و ہم کلامی امتیاز اندوخت
 دور ننگامیکہ شانہزادہ از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مأمور بود
 در رکاب بودہ مورد نوازشات میگشت و بعد از ننگ رانی عالم
 گیر پادشاہ بمنصب عمدہ سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوہ انزوا
 اختیار کردہ بمائندہ پنجاہ ہزار روپیہ داخل زمرہ دعا پردازان گردید از آنجا
 کہ منظور نظر شاہی بود در بہان ایام بخدمت داروغگی غسل خانہ و پس از ان
 بخشی گری دوم اعتبار تازہ برگرفت و در زمانیکہ ریاست سلطانی متوجہ مالک
 جنوبیہ گردید بمنصب چہار ہزاری و صوبداری دار الخلافت شاہ بہمان آباد
 طبل ادارت و حکومت نواخت مدتی یا نہام خدمت موصوفہ بکمال استقلال

می پیر و اخت آخیش دست بدامن ارادت شیخ برهان الدین برلم
 پوری ملقب بر از الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده موقوفات
 شیخ را جمع کرده بثمرت الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان
 است و مثنوی مهروماه از تصنیفات او آخر کار در سنه ۱۱۰۷ بیع و ماته و الف
 بعالم بقا شناخت از افکار اوست

عشق از معوره میخواند بویرانی مرا
 عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
 خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبارا چند در آب افکنم آینه نگار را
 سرست جام نیست دل جریه نوشش ما
 مستی ماست از نغمی فروشش ما
 پرکن جگر از داغ که باغی بازین نیست
 در بند کسی شو که فراغی بازین نیست

هر کس از سر و گفت و من ز قدرت سخنم راست بود بلا شد
 دل باخت نظم پیرانی شاه رضا متخلص به رضائی
 خلف شاه بهادالدوله که صلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه
 قاسم نوربخش بوده سخن مقلد و لطف کلام گوئی مسابقت از
 اقران و امثال ر بوده این بیت از دین نظر رسیده

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم
 که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
 شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
 عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
 بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش
 خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بملاحظه گشت
 کار من دور از من روی تو غیر از آه نیست
 بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست
 و لم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون با اختیار نیاید کس از وطن بیرون
 سخن آشنا شیخ محمد رضا که مجلس از تنه است
 و در بزرگوئی داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
 و ادبی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاهی اکثر
 خدمات فوایداری و غیره بکراستتعال داشت و در ۳۰۴۰ شملت و
 اربعین و مائة و الف رحلت از دار فانی بر داشت از دست
 کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
 مشت خاک ما غبار کوچی باری نشد
 سالها خون جگر در مناف آهوشد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد
صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین که ریاضی
تخلص میکرد و اصلش از لاهور است قلوارک شاه جهان آباد با تهمسام
پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تفسیر یافت مولانا در فنون
ریاضی یکتای عصر بود و بهارست دیگر علوم منتخب دهر بر جاوده ریاضت
و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
می شد آخر کار در سنه ۱۱۳۵ هجری قمری و در بعین و ماته و الف بگلگشت ریاض
جاودان شتافت از دست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ما هست
سیاه وارگشته شدن اعتبار ما هست
در یاد دل هست یارونم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
پس ندیده نکتة سخن احسن الله حال کو ریاضی تخلص می
نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه
پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در
سلک منصف داران به مرافقت نواب صلابت خان تخلص به سید
انتظام داشت در نظم پردازگی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

سیدزاعبد الغنی قبول می نمود و قبل از تهلکه نادرشاهی در عشره

خامس از عشره بعالم بقا گرایید این دو بیت از کلام اوست ^{۱۲۵۰}

بسان چشم که گریزدرد هر عضوی

غمی بهر که رسد می کند لول مسا

صبح نوروز هست باید برغدیر خم رسیده

جام نگر فتن ز ساقی کار این طبعم است

سرگشته کوی حیدرانی محمد بیگ رشکی بهرانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت

نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیر اوست

رفتم و اندوه بجز آن ترا بردم بخاک

تا به بینیم بی تو حال خفتگان خاک چیست

قاصد از حال من آن بر که فراموش کنند

کان ز حرنی هست که گویند و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اهل رسیده باشد

بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت

ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
 زبیر پور که قصبه ایست بسافت پانزده گروهی از دارالحکومت
 لکهنو و سلسله نسبش بسید نعمت اللہ ولی منتهی می شود حاجی سید
 محمود یکی از اولادش در قصبه زبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
 انداخت با الحمد سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
 روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقہ خدای پرستان عالی مقام داشت
 بیشتر خدمت میر سید لطف اللہ ملگرامی بودی و فیض صحبتها بودی
 و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
 خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبدالقادر سیدل
 بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
 ذکر و فکر خوش گذرایند آخر کار در ۱۱۵۴ از ریح و خمسین و مائت و الف
 پادامن عدم کشید و در زبیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای دوست
 گشت چشم تو ولی منت نه قامت باقی است
 نیت آرام بمردن که قیامت باقی است
 شکفته جبهه کدام آفتاب می آید
 دهنده چون سحر از گرد کاروان پیدا است
 باغبان نگداشت تا بیرون برم گل از چین

ذکر و مانند فرسنگ است

نکستی دزدیدیم و آن هم صبا تاراج کرد

مکرّم جولان تا بخود چو شرح سزنا پاشدیم

خویش را جستیم چندانی که ناپیداشدیم

چون گهر موج صبا می نیزد از اعضای او

حسن سزنا پا بلا گردان سزنا پای او

صاحب کلام انبیا ملا حسین رفیق کوهش از اصفهان است

در فنون نظم مهارت شایسته و بعلوم رسمی لیاقت بایسته

این چند بیت از او بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهور از یار خود و دور از دیار خود

هر جا بنجاک پانهم از گریه ترک کنم زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر رامسب اصفهانی

که ولادتش در سنه ثمان عشر و مائة و الف در اصفهان واقع گشته

آب او از سادات طباطبای نایبی اندووی نواده جناب نامدار میرزا رفیعا

نایبی است و از طرف مادر نسبش خلیفه سلطان میرسد رامسب

در علوم ادبیه کوس نفوق می نواخت و در میدان شاعری بفضاحت
 و بلاغت علم بیکه تازی می افراخت بجمال خوبی و لطافت زندگانی
 می ساخت و از صحبت رنگین بارایش محفل باران می پرداخت میرزا
 از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره دارد فاما تدوین نیافت
 گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ~~عصر~~ است
 و سینه و ماز و الف و فات یافت مینش در گورستان آب نیشان
 متعلقه محل بید آباد واقع گردیده از کلام دلا و نیرو اشعار و در انگیزه است
 افکنند با سلسله زلف دو تارا آراست برای دل مادام بلارا
 جدا افکنند چون نقش قدم زان مازنین مارا
 زو آخر آسمان بی مروت بر زمین مارا
 صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما
 ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
 و صیتی هست بیانا مرا زبانی هست
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شاد دم
 که از خندنگ تو بر دل مرا نشانی هست
 به به بقیامت دل هر چه سپید هی که مرا
 ز فکر سود و ناندیش زبانی هست

با احتیاط نظری کند بگل بلبل در آن چمن که چو شبیتم نگا بسیارانی هست
 بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب بجفلی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست

موز خسار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تمناهای تو خالی نسود هیچ دلی

داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گفت از کونهی همت غواص بود

ورنه در بهر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آسبایان دارد

بگلشنی که نه گلچین ز باغبان دارد

آسوده خاطر آن چمن را چه آگهی! از ناله که مرغ گرفتاری کند

در چمن چون لب لعل تو گه بار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک هست دلهم بی آرام

دایه در رنج بود طفل چو بسیار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانم شوم نکتتم جابدش گر همه افسانه شوم

بخشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم

نمالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش هست با گل طویل و با شمع پروانه
 ستم باشد که من را سبب تویی آغوش نبشینم
 در سیکده دور از لب لعل تو کبابم این طرذ که می سوزم و در عالم آیم
 جان بلب آمد حریفان را از استغفای تو شد بسا غرابه خون از حسرت لبهای تو
 گز نکردم دیده را فرشی رست لبها و نیت
 ترسم از شرکان من خاری خلد در پای تو
 جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
 میکشد امروز ما را وعده فردا کی تو!

بچو را سبب بی تکلف گفتگو می میکنم باد ستر پای من قربان ستر پای تو
 دلی لبتم بان عهدی که بستی تو آخر دورا در هم شکستی

رباعیات

راهب نیکش مت و خرابم دارد زلف سبیش به بیچ و تابم دارد
 و اعظم ز تعافل لب کم سخنش این آتش خاموش کبابم دارد

وله

ما سبب بمن آن ستیزه جو یار نشد از ناز من دلش خسر دار نشد
 آمد بر رحم پس از مردن من تا دیده نخفت بخت بیدار نشد
 بلند فکرت نغم پیرامین را جان رسا که صلش از سهران است

و نسبتش بامیرستید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد
 اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعزت و احترام تمام بسوپرد
 پورش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما بیشی داشت در زمان
 سلطنت عالم گیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخت و بخدمت
 لالیقه امور بوده تولد میرزا جان در بده حیدر آباد واقع گشته و در لشکر
 نواب آصف جاه رشد یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد
 از مخلصان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بجهت انشای سرکار والا
 اقتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نواب سیاحت شایجهان
 آباد پرداخت و مصاحبت شجرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت
 مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول الفس
 و آفاق آخر کار در سنه ^{۱۱۷۰} اربع و سبعین و مائت و الف ره نورد و در آخرت
 گردید از فکر ساسی اوست

رحم کن ای بانعبان گلدسته پیش من بسیار

مجم یاران رنگین یاد می آید مرا

در سر پرده دل هر نفس آوازی هست

که درین خانه نهان خانه براندازی هست

زسم اگر زبیرش ز بهجوم نارسائی بخیاں آستانش من و مشوق جبهه ساسی

این رباعی در وصف رقصی گفت

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلهای فریاد
میآید رمی رود خدا خسته کند این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز سید میران متخلص بر از مخاطب به

سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از

طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ بیرواردیست

گشته ترقی عظیم به هم رساند و در کن پیش نواب آصف جاه بکمال

نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرانند سید نوازش خان رازیم

از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته

و داروغگی تمامی بلده اوزنگ آباد هم بتامش نقش بست و بعد رحلت

نواب متروی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاه ناظم کننگ

عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود

نرسید و در ششمانین و مائه و الف به مقام صلی شتافت نقش

اورا باوزنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار

اوست

صفوحه آینه دار و هر نفس نیزنگ با

بسکه می باز درخ اواز نزاکت زنگ با

غافلند از نازکی باری دل من کودکان
 گل برین دیوانه باشد سخت تر از شگهها
 گشادی هست دل و البتگیهای مرا آخر
 کچون گل خود بخود باشد ترا بند قبا امشب
 سرو بوستان خوش فکرتی جعفر اعجب پانی پتی کنبیره
 نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق ذنبه نواب عزت الدوله
 شیر افکن خان هست نسب آباوی او بنحو ابوعبدالله انصاری هراتی و مادری
 بنحو ابوبهادر الدین نقش بند قدس سرها میرسد پدرش هایت الله
 خان منصب پنجپناری و جایگزین معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آبا
 ۱۱۵۲ سده سبع و خمین و مائت و الف قدم بعرضه ظهور نهاد و بعد فوز بسین
 شعور تحصیل کتب ضروری نمود هرگاه بکه صوبه لاهور تا سرحد پانی پت بافتیاً
 قوم سکبه درآمد و ابالی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب هم از وطن ماکوف
 برآمده خود را به لکنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و هانجا سکونت گزیده به
 جایگزینی قبیل قناعت کرد و در حین اقامت لکنؤ مشوق سخن بخدمت میرزا
 محمد خان مین میگردد شاعر خوش گوشت و کلامش نیکو و اخرا تا ثانی عشر
 بخلوت کرده جاوید آرمید این دو بیت از اوست
 دی دور و ان بود ز خاک تر راغب امروز چنان سوخت گزان هم از سرکیت

کدام رنج تبهان بر سر دل افتاد است که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است
 صاحب ذهن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که صلحش
 از قوم چغتایی است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته بعد از آن سرکار
 بیارالحکومت لکهنوکشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدا
 لایقه مأمور گردید آخر کار در کوی پامورنگ اقامت رنجسته بحسن کرداری
 و لطف گفتاری مقبول قلوب بود و باطلاق حمیده و اوصاف پسندیده
 خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازگی طبع رنگین
 داشت و نثر هم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر هندی منتخب شعرائی
 زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و
 در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرين و مانین و الف از بیجهان رخت اقامت
 کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام تنبیش
 در خزینه حافظ رقم این اوراق محفوظ بود نگاشته شده یافته

چشمش ز بس که کرد سیه روزگار ما
 چون سرمه گشت قسمت مردم غیار ما
 شبی که ناله بیتابیم خروشش کند
 فلک ز برق سرانگشت خود بگوشش کند
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب بیستو

کز در طرف دارم بدل اضطراب بیتو
 واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان
 رایق مولف تذکره کلدسته کرناٹک که نام صلی وی غلام علی موئی رضا
 و از اعیان قوم نالیط است ذات برگزیده صفاتش در خط و نگشای مدراس
 جلوه ظهور یافته در اوایل بقبضه اوده گیر که از الکالی مدراس است مدتی بخوبی
 قیام پذیر گردید و پیش امیرالدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب
 متداوله فارسی گذرانیدشته عنان توسن عزیزیت بجانب مدراس حریف
 ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه تحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب
 طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسالمت از معاصرین می ر بود
 نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای
 اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بجزنگ خواهند چید و در
 فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالاکلام داشت و باوصاف
 حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت
 ذاتی منظور نظر اکیر اثر حضرت نواب رضوان ماب عظیم جاہ بہادر گشته
 بشرف مصاحبت ذخیره اندوز مجتبت و کامرانی گردید و در ہم چشمان
 عزت و احترام فراوان بہرسانید و در سنہ ۱۲۶۸ شمان و از بعین ولایتین و
 الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار دست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گریوس داری
 اثری در گره باشد دعای وقت باران را
 کی سگرو جان بساز و برگ دارند احتیاج
 نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
 در راه شوق جان بلب آمد تشنگی کجگر عزم ز چاه ز نخل نام آرزوست
 همین ادای تو تنه باز آفت جان است
 پیروه چشم ترافتند لای پنهان است
 هست آسایش کجا یارب که گرداب فلک
 وایم از گردش فکر زیر و بالا کردن است
 از تماشای جلالت چه بد جو شد شک خست طفلان شود آنجا که تماشا باشد
 کمر و بیوشش مرا گردش چشم همیشه
 من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم
 زهره سیمانی مگر شد محفل آرا بر زمین دار و از اختر فلک چشم تماشا بر زمین
 در تماشای جلوه روی تو ای صبح بهار
 مهر و گشت هست چون گم کرده کالا بر زمین
 صاحب فکر بلند وزین ثاقب میر مبارک اللہ خان
 راغب که حدیث از امام هست و آن قصب ایست از مستغنیات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش و ابا و سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن بیانت
 بصاحبیت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سم پشمان لوای
 عزت و احترام میافراشت دارد بلکہ حیدرآباد گشتہ بجمال لطف و خوبی
 زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
 مدو اس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والا جاہ جنت آرامگاہ گردیدہ
 در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت
 نمایان و قابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ دارالمہامی
 سرکار والا جاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بوعطای خطاب بہلاری
 و جنگی و تقریر جاگیر سرما بے عزت و مہابات حاصل ساخت بالجد میر مبارک
 اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۲۳ ش و امین والی قدم بعرضہ ہستی نہادہ و طبع
 سلیمش با تکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
 طالب ہست بہ خیالات بلند و ساخت نظم گستری سر بر افراختہ و باونکار
 و شوار پسند در عرصہ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلش
 فصاحت بال و برگشاہدہ دشمنہا از خیال متینش شکار و حشیان مضامین
 برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانہ جاد و طرازش بنگارش کلام دلاوینہ
 نمودن سحر سامری و نظم سحر بردازش بر قلم اشعار در و انگیز سرگرم جادو
 گری ابیانش بہ لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سواہی

دیوان رنگین دوشتنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه و در آگین

دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد

بیم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل ز کس نمساید بهم شرکان ما در تلاش کیست یارب دیده چنین ما

جنوه گراز داغهای سینه شد جانان ما از بهار باغ ما گل گردنا فرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما

شور با دارد کیاب آسادل بریان ما

کی بجز زندان فالوس هست جاپروا شد را

رشته شمع هست چون زنجیر با پروا ز را

در هوای آتش خاموش لعش لبکه سوخت

دود آسا بر نمی خسبند صد پروانه را

صدای نیست یارب ناله خگر فشانم را

مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

چمبید و دود آه ز لب در گلو مرا چونی بخلق گشته گره گفت گور مرا

گردد چو دامن مژه صد چاک شمع به غم از رشته نگاه تو کرد در نو مرا

غافلان را بر روی بار ابرو شوار نیست

قطع ره در خواب بیری هست یکسان سایه را
در چمن کردم چو وصف نکبت گفتار او بازبان لال شد سرور گریبان غنچه را

لال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طیبیه نه
از تب عشقش ز لبس کردم فغان و ناله ط
شد سرشک گرم من بر روی من بتخاله ط

شد خیره چشم ما بخط سبز بار خورش تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز لبس دارم لبس سودای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را
تشنه کامی های من منت ز برتابد ز کس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدای شود ز ما را غب سایه آسایه بختی ما

مخدور دارم گز غم عشق می طپم چون نمض جسته در طپشم اختیار نیست
چون شاخ گل بیار بجف باشی بهار دستیکه بی می هست کم از پشت خانیت

بگو چون که ترک کردی ای نگار انگشت

که گشت رشک گل داغ لاله زار انگشت

ز سوز وقت او تا نوشته ام حرفی شده هست چون رگ یا قوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز بار میگردم زبان چو شعله فالوس در دهن میسوزد

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت

کز فرودش آب مرز چرخ مینافسام ریخت

راغب امروزم مجال لب گشایه‌ها نماند

من چه گویم فکر ز نقش سر مرده ام در کام ریخت

گر دباد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم در ذراتش همچو من صحرانوردی بر خاک است

مکن بطنه خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

تا شوخ مرا بنجر تو نخواستی است خون من بیچاره خاوار بدست است

ز آنچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد

عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بسکسی وقفه به پیروی من آه ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربه ترک میکنند هر که مرصع می شود

هست عجب که چنگ با چشم تو در خار کرد

باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار بیم

خاک مرا جد از خود دامن او چو خار کرد

باغ من و بهار من آفت روزگار من

کن نظری بکار من در دلم فکر کرد

وقت کهولی کرد گل تو بیباغ عمر من
 ساغر باده را بخاک این کف عشته دار کرد
 بزم می کشان زاید چو جا کرد سرنگشت ندامت راعصا کرد
 در زلفت آیم از دل رنجور شد بند چون شعله که در شب دیخور شد بند
 چنان شهید ترا از طپشش امان باشد
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
 زلف واکرده یار میباید بوی مشک تتار می آید
 سونت دل را ز بسک عشق کسی اشک من چون شرار می آید
 خود بگرد وقت ده پیتاشا دارد لشکر زنگ به بحر آمده جوین نمک
 کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
 بر بزد اشک آخر چشم گریبانیکه من دارم
 بیماری کرده گل از من سرت گروم تاشاکن
 بهجرت از سر شک خونفشان خولیش گل پوشتم
 چلویم بکسی بلای دم مرگ ای کمان ابرو
 کوه زخم فدنگت نیست دلجوی در آغوشتم
 حصار عافیت برسند و قالین چو می جوی
 من از عزلت نقش بوریای خود زره پوشتم

در خاک خون ز تیرنگاش طپان شدم
 از زخمها بهار گل ارغوان شدم
 شکل شکوۀ تنگ دل در پنهان شدم
 ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
 سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
 کز خلق خشک بروم تبینت فسان شدم
 در راه غم ز قافله سالاری بنسون
 راغب بناله خود جرس کاروان شدم
 با سیدی قدم بوس تو حاصل گردود
 نیم بسمل بر کوی تو غلطان رفتم
 طفل شکم کز گهواره دل گریه کنان
 از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
 چون غزالان سر بصر داده ام آه از فراق
 در جهان باشد چون آشفته ناکام کم
 آنچه در یک جام صهباییده ام در بزم یار
 سالها باید که بیت در طلسم جام جم
 کجا بسایز لاف تو هست آرامم جواهر بیت رسالت مسافر شام

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من شمع هست در گداز جگر رشته دار من

باقی هست کار و بار بهار از غبار من بهموده نیست رستن گل از مزار من

ز بس کرده هست از خون دل عشاق ترخن

ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن

سپه اندازد از دعوی خوبی حال محسوبان

زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس اینجا چو خامه هست سخن باگرستین

باید شوق لعل لبش از هزار چشم چون شان انگبین بهمناگرستین

از درد بحر ساقی گلگون قبا مرا خواب لازم هست چو میناگرستین

ز اضطراب خود آرام یافتم راعب بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

سخت کمافی است جان با واقربان او تیزنگه خوردم از ترکش شرکان او

گشت مشبک چو دام سایه من بزین

بسکه تنم رفتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او چشم سحر مفید شد آخر براه او

بزمانی زدلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده

کشته چشم تو در حشر نخب زواجا بسکه بادیده مخمور ز ناز آمده

کرده و ابند قبا سوی من وقت سحر چه قدر مستی در عریبه ساز آمده

در ره جان گذار عشق چو شمع کرم رفتار باش تا باشی
 بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او
 جای خود ساخته در گوشه دامن کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل زخان وارند حسن عارضی
 مقبول نظم سخن عارف الدین خان متخلص
 برونی که صلش از بر لب پورست حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
 در عهد نواب والا جاه جنت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت افتا
 انداخت و بحفظ اوقات ارجحت تلاوت کلام شریف و دیگر
 اشغال مینف می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات
 سخن و ماهر و قالیق این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی بیدیه
 و بنای قصر نظم با حسن اسالیب می نهید فکر رسایش با دابندی مضامین
 رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش سخن
 تلفظ و لطف معانی گلستانه بهارستان خوش مقالی در عالم شبانه
 باناج الامرا بهادر مغفور سر رشته ملازمت و مجالست بهم رسانید
 پس از آن در مدراس و اطراف و کناف آن بهر کیف سالهای دراز
 گذراند تا جاهانی کارش رونق گرفت درین ایام در پلده حیدرآباد
 قیام دارد و پرورش دارستی و آزاد مشربی میکند از انداز اشعار

آبدار اوست

صبح بهار موج زند از فتای ما چون گل شکفتگی هست بچاک قیاسی ما
سوخت دل شعله جدائی ما! کرد گل باغ آشنائی ما!

تا بپای تو خازنگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد و از چشم ز ما بوسی ریخت

هر داغ و لرم رشک شراری است ببینید دل سوختگان طرفه بهار است ببینید

بسکه بر سنگ زوم از غم عشقت سرخویش

سپیل خون یافته ام تا بخدم رسیده خویش

کی باسانی دهم از دست و امان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار

دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام اگر بغیرت آن فی سوار گریه کنم

آشفته نظم گسری محمد حسین قادری کمر اقم تخلص

میکنند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شهید عرف

امام صاحب مدرس قدس سره است در سنه ثلث و عشرين و مائتین ^{۱۲۲۳}

والف قدم بر ایژه هستی نهاده بعد فوز لبین شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
 گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پرازد
 و مشق سخن از سید ابو طیب خان والائی زردمرد مجتسم اخلاق و پسندیده
 خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از دست
 گرفت شعرو بیت دماغ آینه را شکست مستی چشمت ایام آینه را
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خط ز باد نباشد چراغ آینه را
 ز جور چرخ نرسند خوب رویان هم نگاه کن کلف ماه و دماغ آینه را

عزت و جاه و چشم وارسته را در کار نیست

سنگ طفلان به شهرت بس بود دیوانه را

میروم از خویشتن در جلوه دولتان

نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آینه رخس نباشد سیاب صفت قرار ما را

لسان خط شعاعی ز ناب مهر هفت نگه بیدیه من ریشه دار میگرد

بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا

پرده دیده فرش پادشاه انتظار کرد

بشوق رفتن کولیش کنم جاروب مرگان را

برای آب پاشی دیده نمناک نمی خواهم
 سخت تر جانم بود یا سنگ خارایاوش پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من
 برو بگو چه دلدار و آه و ناله بکن کدورت غم دیرینه را از ازله بکن
 حرف الزامه بود لذت بخش شیرین بیانی مولانا
 تر لالی خراسانی که غدوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار
 زنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان
 آنکار در سنه ۹۳۱ هجری و شین تسخ ماته در بهرات وفات یافته این
 دو بیت از او بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
 مگر روزی که گیرد دامنت خارسر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گل از چشم خود از یار ندارم
 چهره آرکی عریس معانی ملازمانی که اصلش از یزد
 هست و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح
 نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را لباس
 قال و را آورد

از یزد برآدم چون خورشید

هر چند فرود رود بر آید

در گنج فرود شدم پی دویه

هر کس که چو مهر بر سر آید

و او غزل بنزلی در جواب حافظ شیرازی در آمده دوم بهم نوالی بلبل شیرازی
 میزد و دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
 دیوان خواجہ راجواب گفته ام شاه فرمود خدارا چه جواب خواهی گفت
 کلیاتش ده هزار بیت است مولف صبح صادق سال وفاتش
 ۱۰۲۱ هجری و عشرين و الف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود
 صبح عشر و الف رقم نموده این چند بیت از کلام او است

زبان عالی خموشان کسی نمیداند و گریه سوسن آزاد در فسانه تست
 حکایت از قد آن پیر و نواز کینه باین فسانه مگر عمر ما در از کنسید
 شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانشاری که شاعر
 عالی مقام و بخته گویند خوش کلام است طبع ستینش باشعار آبدار و ادبصفا
 در سخن گستری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت ابواب بهارستان
 نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در فتوی گوئی در عهد خود شهرت
 دارد از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در ویشانه زندگانی
 مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دل ما بود و بخدمت میرزا حبیب اللہ صدر
 و میرزا قرداد نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود سئوی
 شنوی محمود و ایاز شش شنوی دیگر گذاشت و مجموع را بسببه
 سبزه نامیده این چند بیت از شنوی محمود ایاز است در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیشش که دایم دوست میداری دل ریش
 چنان عصیانم از اندازه شدش که ناز و رحمتت برو سست خویش
 گریبان کو ندارد چاک بیداد بقربان سه تا چاک کفن باد
 سزنی عشق را باید بریدن بدوش این بار را نتوان کشیدن
 در سه اپای عشوق گوید

چو چشمم از ناتوانی باز میگرد نگاهش تکیه با بر نماز میگرد
 نزاکت لبه موسی میانش عدم گم گشته راه دهاش
 بسی چون غنچه لبه یز تبستم دهانی راه خندیدن در و گم با
 لب او گر نیش خنده آلود ملاحظت تا قیامت بی نمک بود

وارنده از آلالیش آب و گل امیر زنده دل که صلیش از
 ساده هست بروش قاندران بیشتر بسیاحت میگذرایند و بموزونی
 طبع فکر شعر میگرایید شاعر خوش تلاش هست این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابر و مرا
 مونس باشد بزیر خاک در پهلو مرا
 شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی بهرامی که بنهین و
 ذکا و فکر مسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام مبتین در اقران
 راست اعتبار میافراشت لالی آید از آنکس خیالی نیگومی سفت و در

اقسام سخن نازل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم سهرانی با طای
 شکوهای همدرس بوده میرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در سنه ۱۰۴۳^{۱۰۴۳} تشرین و
 الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۴۵^{۱۰۴۵} خمس و عشرين
 و الف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
 مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میرد سودا که بنشانند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کوشش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید بهیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشه حبت از خواب دهنوز

بخت خواب آلوده ام شرکافی از هم بر داشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد

محزیت هم درین محنت سسرانا محرم است

نتم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جها بستند

غدرستنی خواست که خون در جگر م کرد

میخواست تلافی کند آرزوه نتم کرد

دلم بجزرت آن مرغ ناتوان میرد که در قفس بهمنای گلستان میرد

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود
 و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
 و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
 منقظم انگاشتند قول میزرا منظر جان جانان است که بسیاری از
 مشایخین عظام و صلحای گرام را در نیم بعد از یازده صد سال شخصی را
 که کتابت از شیخ محمد فخر است بر طبق کتاب دست در یافتیم و بابیشتری
 از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ از زبان
 شدم جانی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و
 مستجمع برکات بوده و در ^{۱۶۸۰} در اربع و ستین و مائده و الف راه آخرت
 پیوده از کلام اوست

دارم دلی که بر دم تیغ است راه او شرکان چشم یار بود سیرگاه او
 بر میان بر زده دامان ز کجا میانی مرجاگر بشکار دل مای آئی

رباعی

تا پیر و چار یار اختیار نمی از چار اصول دین خسر دار نمی
 در طبع تو این چهار عنصر با هم تا هست با عدل پس مدار نمی
 مخدیره و فخره شمیم ز پیپ النساء و بیگم که بنت
 عالم گیر پادشاه از لطن دخت شاهنواز خان صفوی هست در ^{۱۰۴۸}

ثمان و اربعین و الف زریب بخش و ساده هستی گشته بمقتضای
 ذهن و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بهره وافق برداشته کلام مجید
 از بر نمود خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست می نگاشت
 و از جوهر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض
 اثر میداشت بیشتری از علما و فصحا و مشایخ و خوشنویسان در
 ظل رفعتش جا داشتند و بتصنیف کتب و رسایل بناگاه عالیهاش
 یادگار خود با گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر
 حلقه ملازمان استانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او
 بنظم و را آورد بیگم مرموعه از کمال بیدمانی و عمار همسری بتزوج بنیاد
 و در سنه ۱۱۲۱ ثلث عشر و مائة و الف کنج بقارانشین ساخت این
 چند بیت از طبع لطیف اوست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در لونا ^{ست}
 سر بصر امینم لیکن حسیا زنجیر پاست
 بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
 کور به چشمی که لذت گسید و دیداری نشد
 صد بهار آفر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
 غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسلمات زاپری از مخدرات
 ایران که فکر زنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگل‌های
 همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظار گیان گردیده حسن کلامش
 وادفصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار
 افکار اوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام
 خون دل خورده ام و این مهر آموخته ام
 کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
 طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
 ناصحی چند کنی منع من از عشق بتان من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
 زاپری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام
 ز رانشت پور بهرام پشرد و از گویندگان خوب
 سده بیستم هجری است که باین اجداد خویش ز رانشتی معتقد بوده و آثار
 مہمی از و بهار سبیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوبان
 فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری
 و همچنین آراء اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش ز رانشت و نام

پیش بهرام و نام جدش پردوست چنانکه خود در این اشعار یاد میکند
 بگیتی و بمسینو دارنیکو دل زرتشت بن بهرام پردو
 کنون زرتشت بن بهرام پردو بیاور شرح و حال و قصه برگو
 که زرتشت بهرام بن پردو ام یکی یادگاری از ان بهردو ام
 پیش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثار کمی در دست
 نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخ
 های اروا یافتند ثبت است در فرهنگ انجمن آرا و از ائمتان
 زرتشت و از اهل پردواز قرای اصفهان دانسته است ولی در محل
 تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی
 بدستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومه
 دوستان شایزاده ابرانی و عمربن خطاب ذکر میکند
 محمد نام او خوارزمشاه است
 ز اول کینه جووزر خواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخوانند و پس از او از
 بزرگان ایران نامی نیبرود و این خود دلیل است بر اینکه وی تا او اهل فتنه
 منحل میرسیده است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه
 بریتانیا موجود است نسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراثشت نامه نیز زراثشت نام داشته و اسم پدرش بهرام و در
 بلده ری ساکن و در سال ۶۴۷ یزدجردی این کتاب نظم نموده است با آنکه همواره
 زرتشتیان با آثار زراثشت بهرام توجه و علاقه داشتند مع هذا تاکنون
 کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زراثشت بهرام
 پرش و آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراثشت
 نامه این یگانه تالیف شاعر است که تاکنون بوضع خوب بچاپ
 رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود
 تصحیح و بفرانس ترجمه نموده است زراثشت بهرام این کتاب را از گفته
 موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشته نظم کشیده چنانکه خود گوید
 بگفتم من این قصه باستان ز گفتار موبد سر راستان
 چنین داستانهای چون شیرومی نگوید کسی جز که کاوس کی
 زراثشت نامه دارای ۵۷۰ ابیت و تاریخ نظم آن
 سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید
 چهل و هفت باشد از یزدگرد

همان ماه آبان که گیتی فرد

من این روز آذر گرفتم بدست آبان چو بر جشن بودیم مست
 شب خور نوشتم من این را بکام بدور روز کردم مرور اہتسام

۲۰ ارداویراف نام منظومه دیگر زرتشت بهرام پژه دوست خود
شاعر در پایان زرتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گسج
کتاب ارداویراف نامه بابیت زیر آغاز می شود

سرد فتر بنام پاک میزدان نگهدار زمین و چرخ گردان
پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفریننده عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که باین بیت آغاز می شود

بزرگا، قاورا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا
و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اخروی پایان می رسد
بگیتی و بهینو دار نیسکو دل زرتشت بن بهرام پژردو

اصل داستان باین بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فردادار گرفت آن پادشاهی را سزوار
در جزو این کتاب داستانهایی دیگری از شاعر ثبت شده

که هر یک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳۰ داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی بهندی است و مباحثه او با زرتشت
پنجمیر ایران و محکومیت دانشمند بهندلیت چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که اورا نام بد چنگر نگهاچه

بناگفته شاعر این داستان نیز مانند داستانهای

سابق از مأخذ پہلوی نقل شده است

۴۱ داستان شهنشاه ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان

بقول وست دانشمند اروپائی دارای ۴۶۳ بیت و در ضمن کتب

روایات و بزرگ و نامر تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخ

شماره آن تا ۵۸۸ دیده شده است در این نام است که از محمد

خوارزمشاه فرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی و زرم خوار است

۵ خسته ز رشتت بجز آنچه باید شد دست مینویسد که خسته ز رشتت بهرام پرد و داری ۵۲۹ بیت

پاری آورنده آن همان ز رشتت بهرام پرد و است بهر حال ز رشتت

بهرام پرد و از شعرای خوب سده هفتم هجری است که باین ز رشتتی

مینویسد و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرشاد

لغت آورده اند از خصایص اشعار ز رشتت بهرام آنکه کلمات تازی

را مانند فردوسی کمتر بکار میبرد و جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری

نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروزی توان در آثار او جستجو

کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی

در کتب خویش برای ما بیاورند که گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

بخوان در شاهنامه تا بدانی
 ز داد و عدل و خوبی و دیانت
 که چون بود دست دوران کیانی
 ز مهر و شفقت و لطف و امانت
 ز آبادانی وینکی و شادی
 ز جود و بخشش اکرام و شادی
 جهان بد چون بهشت آباد ریشان
 کنون گشته است چو دوزخ پریشان
 نمونه های از اشعار زراشتت نامه در احوال مردم ایران
 در آن روزگار

یزیدشهای یزدان ندارند یاد
 ز شهنشاهان نه مهرگان
 در گونه کرده همیدون نه یاد
 ز جشن و زرامش نه فروردیان
 کسی گویند او یزیدی بیج
 ز بهر روان هر که فرمود یشت
 بسی مرد بهدین پاکیزه جان
 سپندارند برگشاید زبان
 برون افکند گنجهای نهان
حرف السین :- ناصب رایات یکتای ابوالمجد
 محمدالدین آدم حکیم سنائی که صلش از غزنین هست در اوایل
 حال بسلامت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید
 مدحیه فواید کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر
 بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذر ایندن نصیب

که در مدح گفت بود که برافقت بست چون قریب گلخنی رسید
 در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
 وی شنید که با ساتی خود گفت ساغری برکن تا بکوری بهرام شاه خورم
 وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص
 است چه با نضاب ملک مقبوضه خود ز کوششیده بگرفتن مملکت دیگری
 می رود پس ساغر شید بعد از آن گفت برکن قدحی تا بکوردی حکیم
 سنائی کشم ساتی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
 گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
 آن نگشتی نمیداند که او را برای کدام کار آفریده اند حکیم بجز و اصغای این
 کلام دلکش از جارفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
 حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
 از مرحمت بخراسان رفت دست ارادت برامن خوابه یوسف
 بهدانی قدس سره زده بترتیب ولایت رسید و از اعظم شجرای
 طایفه صافی صوفیه گردید پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متمیز
 بودی و همواره از صحبت ارباب دؤل اعراض نمودی صاحب کلام
 لطیف و نظم شریف هست و ماورای حدیقه الحقیقت دیوانی پاکیزه
 دست شتوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت اختصار چیزی زیر لب می گفت
 حاضرین گوش قریب دماغش نهادند این شعر میخواند
 بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست
 در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستمع این بیت گفت طرفه حالی هست که بوقت
 بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در ۵۲۵
 و عشرين و خمسائة ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیده

سالها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر کین
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل
 شایدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
 روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
 صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنمایند شاهان شریعت متر را چون عروسان طبیعت زخمت بندند از بندن

این جهان و آن جهان را هم بیکدم برکشند
 چون زنگ در دین ناگاه بکشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس ناری که دلم بهمی بسوزی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس خالی که بتست بازگشت به کس

وله

بختی نه که بادوست بیامیزم من عقلی نه که از عشق سپر همیزم من
دستی نه که باقتضا در آویزم من پائی نه که از میانم بگریزم من

وله

گشتم ز غم فراق و یبادوزی چون سوزان و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی چون سوزن خود بدست گیرد روزی
برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعدالدین حموی که از

صحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلسان
فضایل و کمالات و محلی بجللی مجابده و ریاضات بوده بعلوم صوری و
معنوی شانی والا و بر انتب فقر و فقرات رب عالی داشت تصنیفات
فیض آیاتش که مشتمل بر حکمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدک
آن قاصر است روزی شیخ صدرالدین فولوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین
بن عربی قدس سره با در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا درین سماع رو بصفه که
در آن مقام بوده کرد و بجمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

از ان چشم راسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم در آن صفت رونق افروز بود خوشترم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کار بعمر شصت و سه سالگی در شهر خمین و ستمانه به فردوس برین آرمید و در کمر آباد من متعلقات و مشوق مدفون گردید
از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل بنود کجا وطن سازد عشق در عشق نباشد بچه گاه آید دل

وله

کافر شوی از زلف نگارم بینی مومن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میا و نیز و در ایسان منگر تا عزت یار و افتقارم بینی
سر و بوستان و الا تباری شیخ سیف الدین
باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس سره
پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاها
شاو اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیده
ندانود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید

سهروردی قدس سده در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دیبای
مغرب بوده فیض صحبت با ربود چنانچه خود می فرماید

مرا پسیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خود بین باش دوم آن که بر غیر بد بین مباش
در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت

المقدس بتقانی اشتغال ورزید و بصحبت حضرت علیه السلام رسیده از
عاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابر کاش در زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که بنسبت اسم وی متخلص به

سعدی شده فضایل و کمالاتش با فوق البیان است و کاشمش عیان
چنانچه تصانیف شریفش بر آن محبتی است ساطع و دلیلی قاطع اول
کسیکه بارایش عروس غنزل پرداخت و بازار غزل را مروج ساخت

ذات اوست هر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما لغز سنج غزل گشتند
فامانه بقانونیکه شیخ داد خوش نوالی داده نمک بر جراحت درد مندان
پاشید و نه با صولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را با حسن

اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن
مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درو انگیزش دلپسند در
نعمات الالسن مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انگاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات
 نور نازل گشتند بجمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سوره
 شریف است که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحان تعالی و تقدس
 ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشید

هر ورقی دفتر است معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر

زاویه شیخ رسید تا ویرایشارت دهد و دید که چراغی افروخته با خود

در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی

آخر کار در سنه ۶۹۱ هجری و تسعین و ستتمائة بفرودس برین شناخت

و در لقمه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول دوست

گوش به بینی و دست از ترنج بشتنای

روا بود که ملامت کنی ز لیلچارا

دیده را فایده آن است که دلبر بیند

ورنه بیند چه بود فایده پینائی را

دیگر پراور گمت آور که ما خود بنده ایم

رلسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

خسب من بر ساینده بمرغان چمن که هم آواز شما و قفسی افتاد است
پای بند لب شیرین تو جانی نرود ای بگمینی است که در وی کسی افتاد است

ز من سپرس که از دست او دلم چون است

ازو سپرس که انگشته اش پرخون است

وی ز مانی به تکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست چو بر خاست قیامت برفاست

ز ضعف قوت آهم نه ماند و میتد سم

گمان برزد که سعدی ز دوست خزند است

که بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغ است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

و ای که عاشق صابر بود مگر تنگ است ز عشق تا به صبوری هزار فرنگ است

دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد

نه طریق دوستان است و نه شکر مهربانی که زدوستی بپریم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود

آن دل که با خود داشتیم باد ستانم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویش تن دیدم که جانم میبرد
 در سوخته پنهان توان دانستن آتش مایهچ نگفتم حکایت برد افتاد
 کشته بیندم و قاتل نشانند که کسیت
 کین زندگ از نظر خلق نهان میاید
 غم زمانه خورم یا فراق یاد کشم بطاقتی که ندارم کدام یاد کشم
 در آن نفس که بمیرم در آرزو تو باشم
 باین امید و هم جان که خاک کوی تو باشم
 بوقت صبح قیامت که سرز خاک بر آرم
 بگفتگوی تو خیزم بجز بجوی تو باشم
 تو هیچ عهد نهستی که عاقبت نه شکستی
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه شکستی

سر و پیمنا بصحرای سیروی سخت بی مبری که بی ما میروی
 ای تماشاگاه عالم روی تو کجا بهر تماشا میروی
 دیده سعدی دل همراه تست تان پنداری که تنهها میروی
 بر بود دلم در چینی سرور وانی زین کمری سیم بری موی میانی
 خورشید و شش ماه رخی ز بهر چینی
 یا قوت لبی سنگ دلی تنگ دانی

تنگ شکرینی چو شکر در دل خلعتی شوخی نمکینی چونک شور جهانی
 جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
 بیداد گری کج کلپی عربده جوئی لشکر شکنی تیر قدی سخت کمافی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سدی

آهی و سه شکی و غمباری و دغمانی

سرآمد شعری زمان خواجه جمال الدین سلمان که

ساوجبی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در

غزل پردازی منتخب و هر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه

و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماهرین سخن قائل استادی

اویند و ناظران ابن فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی

در توصیف او میفرماید -

سرآمد فضیلتی زمانه دانی کیست

ز راه صدق و یقین فی ز راه کذب گمان

شبهت فضا پاوشاه ملک سخن

جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداخی امیر حسن نوبان و دولشاد خاتون

وی و سلطان اولیس خلف رسیدش بفرار غنا طاهر گذرا پند و باغزلان

و احترام تمام جمعیت قروان و طمانیت بیکران بهم رسانید آخر الامرا
 نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته ب حصول سیور عالی اطمینان
 یافت شبی در مجلس سلطان اولین حاضر بوده وقت رخصت سلطان
 فرشی را فرمود تا شمع با لگن طلائی برده خواجہ را بخانه اش رساند
 فرارش همچنان لعل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
 این بیت نوشته بسطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امرز
 گر لگن را طلبد شاه ز من می سوزم

پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فرارش را از طلب
 آن بازداشت آخر کار در سنه ۷۶۸ شمان و سبعین و سبع مائه رخت بدر
 آخرت کشید از کلام با نظام اوست

من قصاید

ای کرده ز باغ خال تو بر لاله زار جای
 وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
 لغز خرد ز لعل تو چون از شراب پای
 مرزود کم ز خشم تو چون از خار دست

مودائی هست ورنه چرا می کنند دراز
 زلفت لجهدمعدلت شهریار دست
 در معرضی که موج زند فوج کوکبت
 آنچم بیدیه باز نهید از غبار دیت
 سلطان اولیس داور دین کز کمال عدل
 در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
 غمری عنان تو سن ایام چرخ داشت
 چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
 نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
 بر شاخسار رأیت او آشیا ن نهاد
 باد سحر گوی به هوای توحسان دهد
 آب حیات را لب لعلت نشان دهد
 در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
 هر دم هزار بوسه صبا بردمان دهد
 تا چند در هوای جالت ز آب چشم
 بر چهره لاله کارم و برز عفران دهد
 چشمت بنخیزم تو عالم خراب کرد
 کس بنخیز کشیده بستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوی میان بگشاد می بنشین
 با قبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را
 قیامت باشد آن روز که بر لوی تو چون زر گس
 ز خواب خوش بر انگیزند مست و سرگران ما را
 یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
 زان شب دگر چشم ندیدیم خواب را
 نور چشمی و بگردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
 درد عشق تو بجز جان منش منتر نیست
 درد دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
 افتاد دوش دل بجم زلف شاد هی
 شب بود دره دراز بهمانجا فرو کشید
 غنچه را پیش دهن تو عبا خندان یافت
 آنچنان برد منش زد که دهن پر خون شد
 در فرقت می نویسم نامه و از دست من
 خامه چون میگرد و خط خاک بر سر میکند
 می کشم خود را و لیکن دل بسوی پیش می کشد

موکشان زلفش مراد خاک کویش میکشد
 مرآه زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
 ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
 دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
 من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این نواز میخازد مساکامی رند خراباتی و دیوانه مساکام
 بر خیز که پر کینم بیسان زنی زان پیش که پر کنند بیسانه ما

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد می کنه ز دستم توبه
 ویروز به تو شکستم ساعز امروز بساغری شکستم توبه

جان فنون بیحد میبزرگ نظام الدین احمد متخلص

بسیلی که صلش از دودمان عالی شان اوس چغتایی است و اباعن
 جدی اقتدار بوده و راییت حکومت اکثر بلاد برافراخت و خود با
 وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
 و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و ششده
 وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی بللی مجنون

هست آفرالامر در شصت و هفتاد و سه سال عمرش از اوج هستی
 بخصیض نیستی در آمد این چندیست از طبع روشن اوست
 دل چو شکسته شد مران عاشق نسته حال را
 سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب جهان او را
 که جز من هیچ بهر روی نباشد در جهان او را
 بپروین که چنبره دانم کند خیال
 مشت نمک که تازه مرا بر براحت است
 گویند روز حشر بپایان نمی رسد
 صد روز آن بیک شب بجز آن نمی رسد

طرز حالی هست که خلق از من دیوانه تنگ
 من دیوانه تنگ از دل دیوانه خویش
 بروز بکیسی جسد سایه من نیست یار من
 ولی آن هم ندارد طاقت شهرهای تار من
 نالم دقیقه سنج و نکته دان سلطان محمد متخلص به
 سلطان که پسر رئیس شهاب الدین قمی معانی هست بحال صوری
 و معنوی آراسته و بجزن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن

کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشتم
 تا بمرگم نقشانند گری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر بجز نظر ترک تازی میکرد
 وی در خم آن دوزلف بر پنج خوش دیدم که بخون خویش بازی میکرد
 شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که صفتش از
 ساوه هست بیشتر در اصفهان میبود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته
 اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد و شاعر خوش تلاش هست و خط
 نستعلیق خوب می نوشت گویند تاسی هزار بیت گفته و در
 سنه ۱۰۰۳^{هـ} انجمن و الف در اصفهان بز رویه عدم خفته از اشعار به سوز

اوست

ز چشمی گر بکار دو لفظار خود کند بر ندارد چشم از او از هر کار خود کند
 سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیت آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
 نظارت بخش گلشن سخن ایچادی مولانا سحابی اشتر
 آبادی که سحاب دریا بار طریقت هست و گوهر خوش آب بحر حقیقت
 طبع شریفش در اقسام سخن بفر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین
 را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بکاروب کشی عتبه
 علی بن نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه
 مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمه تریب

عبیت هزار باقی ماند و صاحب مرآت النجیال نوشته که محرز این سطور
 دو از ده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در شانزده عشر
 و الف در همان بقعه مبارک بجلد برین شتافت این چند رباعی
 از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را زنگار ز آینه زدودن خود را
 بر چند تو او را نتوانی دیدن او بتواند تو نمودن خود را
 عالم چینی و عالم آرائی را ^{وله} هم از نگشته یار اسرانی را
 در خانه اگر هزار صورت باشد در مان نکنند درو تنهایی را
 یادات بهر صفت گرانید خوش است ^{وله} نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است
 از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست در خلد ز هر در که در آید خوش است

در سر که رسی نگو بسین کونیکو است

کو ساخت و خواسته حضرت اوست

بر سیر و سامانی من عیب مکن

شاید که مرادوست چنین دارد دوست

عالم بخروشش لا اله الا هو است ^{وله}

غافل بگمان که دشمن است این یادوست

در باب وجود خویش خطی دارد ^{وله} خس پندارد که این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است ^{وله} نیکی میوز ز خیر جاری این است
 جز حق میپرست و بر کسی بد میسند ^{وله} تفسیر کلام رشتگاری این است
 آنانکه شراب عاشقی نوش کنند ^{وله} از هر چه بجز اوست فراموش کنند
 آنرا که زبان دهند و بدین ندهند ^{وله} و آنرا که دهند و بد فراموش کنند
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد ^{وله} او کار خدا نکرد کار خود کرد
 زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق ^{وله} کس را نتوان بزور پار خود کرد
 ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه ^{وله} دور تو و نزدیک ترا حال تباه
 کس نیست که از تو جان تواند برین ^{وله} آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زبان رو خط مشک بود بر خاست ^{وله} آتش بنشست و دود بر خاست
 عاشق که جمله عشق شود پی با و برد ^{وله} چون بر شود پیاله نمی سرفرو برد
 نمود روی تو گلرهای باغ را چه کنم ^{وله} چو آفتاب بر آمد چراغ را چلنم
 آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی** ^{وله} **سام میرزا**

متخلص به سامی که پسری میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار

خودش شاه عباس ماضی در شصت و سه سالگی و تلشین و الف بر تخت

فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسی بتحف سامی مشتمل بر اشعار

معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته او سطر مائة هادی عشر ^{۱۰۵۰}

جهان فانی را گذشت از افکار اوست
 آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
 در داکه کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در حکرم ز لعل جان پرور تست
 بر تارز کاکلت جدا فداوه گریه هست
 معشوق چو عشوه دلا و نیر کند
 عاشق ز با چگونه پر پیز کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش
 چون موجب شادی حقیقی مرگ است
 تا محنت و درد عشق بدم میباش
 گرمی رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکرستقیم میرزا محمد علی سلیم که از طبقه آراک

است و در طهران سکونت داشته بسامت طبع در سخن پرداز می
 یگانه و بتمانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش
 گرم ساز باز سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل

حال با میرزا عبداللہ وزیر لاهنجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت
 در آن هنگام شنوی رنگین در توصیف لاهنجان نگاشت پس از آنکه
 در عهد شاه جهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن شنوی

پرواخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوزه هندوستان یکی از نمای میر
 عبدالسلام شهبندی که اول بخطاب اختصاص خانی و بعد ازان باسلام
 خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
 کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غزل و شتت آخر الامر در ۱۰۵۷ هجری
 و خمیسین و الف در کشمیر از این جهان خانی در گذشتت این چند بیت
 از طبع سلیم دوست

من قصیده

مکن بکلف آن زلف تا بدار انگشت
 که بیج کس نکند در دوان مار انگشت
 گره گشائی کار مرا هنوز کم است
 بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
 قطعه بند

بمعنی سختم نارسیده نیست عجب
 نهد بحرف من از خصم بی وقار انگشت
 مفریت که از بهر امتحان اول نهند بروم شمشیر آبدار انگشت
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت
 ازان همیشه گز و طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا زلف معشوقم که می زید بر پیشانی مرا
 بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
 نیکشد چمن طبع پر غرور مرا شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سرناز است
 شرکان تو همچون شب بیمار دراز است
 نو بهار است و چمن در پی سامان گل هست
 ابر بر روی هوا دود چراغان گل است
 گلستان را سرو نوحیر قدش آباد کرد
 فتنه را شاگردی شرکان او استاد کرد
 آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
 گره غنچه گشودیم در ولوی تو بود

شکر گفتگوی تو خاموش می کند نامت نمی برم که دلم گوش میکند
 صورت زبست در دل من کینه ای آینه هر چه دیدم فراموش می کند
 بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم چون غنچه که بسودای کیمیا افت
 سر مست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی
 که دلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پویش

لشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد خیلی داشت تحصیل
 فنون در ساختن و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت
 هست و او ببلده تهنه گشته مبتدای عشق بند و پسری که از دولت
 مندان آندیار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود
 داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
 او بمرتبه کمال عروج گرفت بود معشوق را هم با نخبه اب محبت بطرف
 نمود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
 عاشق همزنگی به هم رسانید و بالجمله در عهد شاه جهان با اتفاق معشوق به
 دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجازیب بیشتر
 مایل بود صحبتش با وی در گرفت و چون که مکر زنده کرده او در حضور
 شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی با انگشتر
 احوالش مأمور گشت و بعد تقمص بدین بیت بعرض حالش پرداخت
 بر سر برهمنه کرامات تهنه است
 کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است
 بادشاه دین پناه فرمود که بیک گزگر باس دهن خلق
 توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه
 بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزار ری امتیاز داشته فرمود
 تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس و بد چون سرمد را حاضر کردند ملا بر سید
 چراغریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار لجه گفتگوی
 بسیار مآب اتفاق علمای ظاهراً فتوی قتل وی نوشتند و رأی پادشاه
 هم بر آن قرار یافت هر گاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان
 سردا کرد از تنم شوخیکه با مایار بود
 قصه کوتاه گشت ورنه در دسر بسیار بود
 القصة این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲
 شین و سبعین و الف رو واده نزارش متصل جامع مسجد شاه جهان
 آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمر ایست که آوازه منصور کهن شد
 من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
 گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخس
 پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند دامان ترا اگر کسی بد چه کند
 سردگ تو بنده تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سرم غم عشق بوالهوس راند بزند
سوز پر پروانه گس راند میند
عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه گس راند بزند

وله

سرم اگرش وفاست خود میاید
در آمدنش رواست خود می آید
نیهوده چرا در طلبش می گردی
بنشین اگر او خداست خود میاید

وله

سرم که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و باز لپتش کردند
میخواستند خدای پرستی و هشیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادی ندی
دردی اگر رسد منادی ندی
صد گونه مرادگر ترا دست دهد
زینهار ز دست نامردی ندی
بزم پهنکت دانی محمد سعید قشری ملتانی
که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه
جهان پادشاه اختصاص داشتند در ایامیکه سلطان بنظامت
احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقریب و اعتبار بهم رسانیده مسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاه جهان
 آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید
 و بعد گشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم
 گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباحی گردید
 آخر کار صب الحکم پادشاه بملتان رفت هماغجا در سنه ۱۰۸۷
 سیح و ثمانین و الف بساط هستی پیچید از طبع سعید
 اوست

مشکل بود بکوی تو دیگر شست ما
 پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
 چون سبزه در ره تو بجز یافتادگی
 ای سرو من بگو که چه خسب دزد دست ما
 میراب بحر سخنوری بهرام سقا ما و راء النهری
 که سلسله ارادت باشی حاجی محمد بنوشانی داشت مرد نیک طینت
 و درویش خوش سیرت بوده در کوه های اکبر آباد چند علامه آب
 فی سبیل اللہ بخلاق میر سببند و بفرشته در تلاش مضامین ترموتازه
 بگو شیدور زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که
 جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه
 بان خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرود قدم بر راه سرتیغ
 نهاده و بمنزل نارسیده بمقام صلی شتافت از اشعار آبدار
 اوست.

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
 سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
 بحال عارضش در هر نظر حسرتی دارم
 بدور نقطه چون پرکار سرگردانی دارم
 عارج معارج نکت دانی میر محمد علی سالک کاشانی
 که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است با داندی مضامین تازه
 ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از او بملاحظه درآمد
 بی روی تو ای مردم کاشانه چشم پر باوه حسرت هست چنانچه چشم
 تو جای دگر گرفت خانه و من بهر تو سپید کرده ام خانه چشم
 گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد
 که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
 داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
 در آخر ماه عادی^{۱۱۰۰} عشر وفات یافت از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
 گریبان رود چو ابریز کویت غبار ما
 عالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
 سازد بدم مرغ فراموشش دانه را
 بعد از وفات هم نشود کم جنون مسا
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
 دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
 کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است
 زود آه دل پاره پاره پیدا نیست
 هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
 پاره برد از دلم هر موج اشک
 همچو آن کشتی که در دریا شکست
 ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
 کشتی سرگشته گمان عشق در گرداب ماند
 فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
 برات سیل آخر موی دریا بازی کرد
 برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سا مان ساغر کن که باران میرسد

مالذت حیات ز غفلت نیافتیم

چون نشسته شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد زخمت عضایم

مشک سایه من بزر زمین چون دام می افتد

بشا براه فنار نهامی خوشیتم بسان شمع درین ره عصای خوشیتم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا

اشفای صد راه چو دود و دگر سودای تو از خانه بر آورد مرا

وله

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا بومی ز بهار من عرف نیست ترا

شربت باوا که از نشان مروان جز خصیه و آلتی یکف نیست ترا

وله

خوش حال نشد فاطر غمناک مرا در مان نه پذیرفت دل چاک مرا

جز غنچه پستان گل که بر آید ز دم کس مشت گلی ز ریخت بز خاک مرا

وله

زین هستی نیک و بد پیشت دگر است کار همه در گشاد و لبست و گرسبت

گرشنگی ستاره طالع مسا چون شعله حواله بدست دگرست

وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
 چون رشته که از پنبه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید
 ناظم حبیب میرستید علی متخلص بستید که صلش از
 شهید مقدس است بنظم پروازی طبع بلند داشت و فکر دشوار
 پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معزموی خان فطرت بود و کلام
 متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماه ثانی عشر سفر دار آخرت
 نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
 جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
 وز بحر وجودش دو جهان نقش بر آب هست
 با هستی او هستی ما موج سراب است
 حسن را فترک گیرنی بدست انداز اوست
 شوخ چشمان رازگ گرون کند ما را اوست
 پتنا نم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
 که هر مو بر تن همین او شرکان من باشد

شاعر پسندیده شمیم حاجی محمد سلیم که سالم تخلص می
 کند صفتش از خط و لفظ پذیر کشتیر است بکسب کمالات ممتاز و در نظم
 پروازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت
 بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شایسته محمد عظیم شاه بهره اندوز
 گشته اعتبار تمام بهر ساند و در هنگامیکه شایسته از پیشگاه عالم گیر
 پادشاه بنظامت کجرات مأمور بود در خصت درین شریفین گرفت
 و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایه عاطفت شایسته
 جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد عظیم شاه
 و کشته شدن عظیم شاه تنگدل شده دل بعزیمیت کشتیر نهاد و بتقریب
 آنرواضعت و قایح نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
 نموده بکشتیر رفت در همان سال ۱۱۱۹ هـ تسع عشر و مائت و الف تن
 بقصد اردو از دست

سالم چو فتد قطره بدربیا نتوان یافت
 گم شد گانیم که یا بد شب رسا
 از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تھی
 برنتا به سایه سر هم دل صد چاک ما
 ز لکننت نیست گر لطفت تبکین آشنا گردد

سخن گرد لببت صد بار گردد تا صد اگر رود
 غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل
 چو خاکستر مینوز از شوق آتش زیر پا دارد
 صاحب کلام و مکش محمد افضل سرخوش که از
 متوسلین سرکار عبداللہ خان زرتی شاہ بھمانی هست و لا ولت
 در شانہ خمسین و الف بظہور سیدہ در مراتب سخن شانی
 عالی داشت و ذہن رسالیش مشعوف بلند خیالی نزاکت از
 کلام فصاحت لطافت اشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیدہ
 فصیحی روزگار طبع موزونش خوش کردہ تناسب الفاظ و لطافت
 مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول با ایش عربس معانی رنگین
 با صاحب طبعان عہد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت
 محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناسری است
 چنانچہ در روح او گفت

باشعر علی نمی رسد شعر کسی

زانسان کہ خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیری منحصی مناسب داشت و بخدمت بعضی کارخانہ
 بجات مأمور بودہ و آخر عمر در دار الخلافت شاہ جهان آباد منزوی

گشت و تباہی پر و اکت در کنج قناعت نشست صاحب
 دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه
 سبع و عشرين و مائه و الف خار بدامن هستی شکست اینچنین
 بیت از خیالات مستیش ثبت افتاد

بخاله نیست در شب بهران ز تب مرا

کز وقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بگل شبم زده افتاد مرا

آمد از خم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما

قدخم کارناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا

دوزخی بنود بتراز گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل

کردگر گردون دون محرم از دولت مل

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را

این قدر هم رحم زد بسیار میمانیم ما

چنان بگذاخت شرم جلوه حسن تو گلشن را

که میگردد در گل همچو خس بر روی آب اینجا

فنون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد

بود از بوی گل یک پزده ناز که تر فغان ما

ز پاهای اماده پیش خاک ران آبرو دارد

زمین از بهر نقشش قدم خالی گشتند جا را

لامست خانه ز اد کوچه زنجیر سودایم

بجو در بند شهر عاقبت آرام گاهم را

دی گریه سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش

نماید سایه بال هماروز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرمی

رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آؤزه حسنت شده از ناز دو بال

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بال

تسکین تو فریاد مرا داد رسانی

در کوه بودنش آواز دو بال

سوز دزد داغ هجر تو ستر تا پای من

گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رودگر بزبان موج حرف شورش عشقم
 ز میتابی ننگی بجز در آنغوش ساحل با
 برآه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
 رساند تا بدانش مگر مشقت غبارم را
 ای گل حسرت بحیب از شوق حسنت سینه را
 دی پرکی در شیشه از عکس رخت آئینه را
 تانمی بنیم فروغ حسن ماه خویش را
 چون نفس دزدیده می دزوم نگاه خویش را
 ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
 که بعدگشته شدن هم تلاش با باقی است
 بیهوده دل زهد کشان و موسه ناک است
 از یک قرح باده حساب همه پاک است
 از خوشه انگید عیان شد که درین باغ
 شیرازه جمعیت دل بارگ تاک است
 صد شکسته بدل ز چنگ خود است
 همیشه ام هرچو غنچه سنگ خود است
 تخم در پیری چه بیکاری که هنگام دروست

داس گشت زنده گانی صورت قد و قامت است

زنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت

سرمه جای خاک صیادم مگر بردام ریخت

زره زره جمع در دل کرده ام سوز ترا

خواهم این مشقت شمر در غم من آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن

مقرض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریقی یار گشت

پای دیگر گرد آن از شوق چون پر کار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد

سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است

گل گریبان دریده می آید !

کی توانم دید زاهد جام صهبای بشکند

می پرورد نغم حسابی گر بدریا بشکند

ممال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم

که من گر خاک گردم گرد و امان تو خواهم شد

دل پر خون ز بغل در ره یارم افتاد
 ای بگیرد که نیاز کتارم افتاد
 او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک
 یاد ایامی که در بای محبت باز بود
 ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد
 نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد
 ز تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد
 که ز کس هم نگاهی زیر پیشی سوی او دارد
 بچشم مست ز مستی گلاب میپاشند
 بروی فتنه خوابیده آب میپاشند
 هوای سیر گلشن من عجب لبش کجا دارد
 که ز کس صورت چشم هست از وی هم جفا دارد
 غدارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این
 که آتش جای دیگر دو و از جای دیگر خسیند
 کی بپلوی من ز اید مغرور نشیند
 هشیان ز بد مست خون دور نشیند
 رزق را روزی رسان مقدار هر چه بماند داد
 خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد
 غافلانه را مالش ایام هوشش افزا شود
 چشم بی بالیدن از خواب گران کی وا شود
 مانیکویم ساقی می بجام ما بریز
 جرعه بر خاک گریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
 در برویم و اشد از افتادن دیوار خویش
 ز بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزیم
 که می ریزد و دم گرم جرعه بر خاک می ریزیم
 ز بس سعی دیگر هر گام در راه فنا دارم
 چو برق از گرمی ز فتنه آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت بر پیغامی و دم را نشاکن
 ز آبادی فرزاید شور سودا در دماغ من
 نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من
 شکفت غنچه دم در چین بر خیزد
 اینک میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
 سواد شهر مشک سوخته افشان در باغ من
 بزرگ سر به نوری هست پنهان در غبار من
 گره کشائی فیض سحر تماشا کن
 مزاجش تاب شور نعره مستان کجا وارد
 که بر هم می شود از قفل میبنا دماغ او
 چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربایی او
 که مرغان چین کردند پرواز از صدای او
 ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
 که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
 ستم در پرده راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
 گهی بکعب گهی در کشت می جونی
 بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جونی
 حیف ای غافل به پیری نامم از عصیان شدی
 میگری ز افسوس لب اکنون که بی دندان شدی
 خویش را خاک روی سازی و بر باد روی
 به ازان هست که بر تخت روان شاد روی
 عند لیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور
 نشو و نما یافت و در قنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری
 است اوسطاً ^{۱۱۵۰} ثانی عشر در گذشت این بیت از دست
 ز عاشق کی دماغت ناله بقیاب بردارد
 شکستن لای رنگ گل ترا از خواب بردارد
 صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد
 است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه
 او گذشته به کار نواب سررشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر موجب
 مقول مباحی گردیده بعزت و اعتبار گذرایند میرزا در شهر هند می
 بعد خود علم شهرت میافزاخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنای ساخت آخر کار
در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و ماته و الف بکنج عدم پرداخت اینچند
بیت از کلامش بنظر در آمد.

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را
از شیشه فلک مطلب می که این دنی جامی بماه میدید آنهم دلم نیست
در خمیره چرخ ز خودیم ز عنبر این سفله درون بهر چه بار ابروس خست

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیان بعد مردن فکر در میان می شود
از پریشانی درین گلشن و لاغلیکین مشو
غنچه گل می گردد این جاگر پریشان می شود
گردنم را چو بان تیغ سرو کار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد
آنانکه بدست تو دل زار فروشنند صبر و خرد و دین همه کیار فروشنند
بتانم از که زین دو عد و خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر بزم خودم جان دهی چو شمع روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچین مرگ عوض عمر لبردا سر را چو دم نزع بزا لوی تو بینم
 سیاح ممالک سخت دانی سید محمد اصفهانی
 متخلص بسخن که از ولایت سرری بچپلی بندر کشید و چندی در آنجا
 سکونت ورزیده بمدراس بر بنورد و بشتغل تجارت میگذاشتند رفت
 رفت از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب عالی اعتبار
 بهم رسانید و بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والا جای بخطاب بهادری
 و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره
 شایسته داشت و دیوانی مختصر شتلمه قصاید و غزل یادگار خود
 گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائین و الف بساط هستی
 پیچید این چند بیت ازوست

برل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا

از بین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان هرگز دل اهل و قار را خوش نه کرد

کار او در بیوفائی چون دل آزار من هست

ساقیا فصل گل آمد عیش در لبستان خوش هست

می کشان زار روی گل باغچه وستان خوش هست

اشک خونین ز سدا برده دل میرسد موسم گل کاریها هست

در شب بجز خیال رخ دوست سر مُدیده بیدار یها هست
 یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتار یها هست

فصل بیمار گل مرا بوی زیار میبهد
 غنچه نشان از لب لعل نگار میبهد
 حسرت دوریت از دیده من خواب بود
 اینقدر شد که بنیازه هم آغو ششم کرد
 بسبب آنکه ترا نغمه سدا کرد مرا
 در چمن قمری آن سرو قبا پوششم کرد

ناز را نصبت بیداده ای طراز کوی سوخته آهنگ میدن دارد
 شکوه از دست تو هر جا توانم کردن زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم بجران تو خوردم مسدی
 این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
 دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
 صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که صلحش از بلگرام

است اباعن جید خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
 خرو سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذہ نامی گذرا
 قامت حال را بکسوت لیاقت آرایشش نشید و تن بمشوق سخن
 در وادو چندی بطی این وادی پرداخت بسیار است شایع همان
 آباد و رافق و بانگ سنجان آنجا طاقی گشت و بخدمت سراج
 الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
 و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف بر حمت ایزدی پیوست
 از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب طبل ز شرم
 زیر بال خود کند چون بیض پنهان غنچه را
 بشهر حسن ندانم چه فتنه با بریاست که قاصد آدوای کشید و این سخن گفت
 نیافتم که بگو شمش چه گفت باد صبا
 که گل بیابان درید و اینچ نکفت
 گردل بشکارت کشد ای میر شکاری
 صید دل ماکن که شکاری به ازین نیست
 آتش عشق ترانازم که بعد از خون از هوا نماند سترن شعله پیدا میکند
 تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
 بر سر قبری چه آشوب قیامت میرود

میشود سر پای ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغایت می رود
 شمع شبستان سخن دانی خدیجه سلطان بنت کلب
 علی خان و اغستانی که با علی قلی خان و اله ابن عم خودش منسوب بوده
 و پرواز عهد خرد و سالی در اصفهان بیک مکتب درس می گرفتند
 و بحصول استعداد و عشق فیما بین یکدیگر نسبت گل و بلبل به هم رسانیدند
 و بعد استیلائی نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان جنزی باصفهان
 نشروکی بوده پسترباب اقامت آنجا نیاورده بنوف نادر شاه
 سری بدار العافیت بند کشید و بدر و فراق معشوقه بکمال حسرت
 اودام حیات می گذراند و بعد کشته شدن نادر شاه قاتلش محمصاح
 خان در آیمیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمدوزیر ابراهیم شاه
 بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا وزیر بجهت آورد لکن
 صورت نه بست و لقتش مرا و بگری ز نشست و خدیجه سلطان
 هم که والد و شقیفه علی قلی خان بوده شور عشق در سرداشت
 و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پروازی
 طبعش زخمین هست و اشعارش دل نشین از زبان کج افکار اوست
 من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
 آب است شراب پیشش علم جان لعل من و شراب حاضر

باحسن من آفتاب یسج است اینک من واقتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بیمبری آن نگار میدانستم

آخر بزخان بجز خویشم بنشانند من عادت نو بهار میدانستم

حرف کشین به سناک مسالک خداوانی

شاه رکن الدین محمود سنجانی کربشرف بیعت خواج

مودود چشتی قدس آور آمده از صحبت بابر کتتش بهره اندوز نواید موفوره

گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و ماوام اقامت آنجا

گاهی بیوضو بنودی و باقتضای هوای بشری دور تر از آبادی چشت

رفت طهارت مینمودی و فرمودی که تمام بزرگان چشت معدن فیوض

و برکات است و اینجا با طهارت باید بود گویند که بیشتر مردم ویرا به

سبب اینکه مولدش سنجان که قریه البیت از متعلقات خاف بوده

شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاه ممت از گروایند

دوی همواره بان مفاخرت سیکرد و نیازید و در سنه ۵۹۷ سب و تسبیح

و خمس ماته بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان فد امیل بهستی نکند خود بینی و خویشتن پرستی نکند

آنجا که مجردان حق می نوشند خمنانه تہی کنند وستی نکند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکند با خلق چنان نری که قیامت نکند
 در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش خوانند و امامت نکند

وله

غواصی کن گرت گهر میباید غواصی را چارهنر میباید
 سر زشته بدست یابد و جان بر کف دست دم نازدن و قدم ز سر میباید
 مستجمع کمالات اظهر شیخ شرف الدین ابو علی

که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهاجهان
 آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشاهیر اولیای هند است
 فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است به ثبوت نه پیوسته
 گویند که از روح برفتنوح قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین
 بخشیار اوشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال تحصیل علوم
 پرداخته تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق
 ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفت
 که همه کتب را با ب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت
 میرسد محمد گسیو در از در جوامع الکلام آورده که شیخ شرف الدین پانی
 پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موسوم

اختیار الدین که یکی از سرداران اوست مشتعل بر ذوق و شوق و حقایق
توحید و محتوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کلماتش ظاهر است
و خرق عاداتش با هر و او آخرتاً ساج بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس
قدس اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید در دود ما بخوش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید
مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین کیمی
منیری البهار می که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهه بلخ نمود
قدم بر راه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و رفت رفته بوقف و راز که از
جایجا اتفاق افتاد بدین رسید و بسک ارادت شیخ نجیب الدین فرزند
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بر ترب کمال و حصول خرق خلافت از خدمت مرشد دستوری
انطرف یافت شیخ نجیب الدین عین تودیع وصیت فرمود که اگر در
اشنای راه چیزی شنوی باز نگر دی همینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود حسب ار کمال خواج شنیده خوبست که بر حجت تهنیتی پروا
فاما بیا و وصیت جرات مراجعت نکرد و در عالم مسافرت بیخون از

بنارس برآمد اجازت نامه و غنیمت تمبرکات بهر اور که سبزه بود
 سپرده سری به بوادی و کوهستان بهار کشید و سالها در آنجا به
 ریاضت شاق و مجاهدات مافوق الطاقه گذرایند و تا مدت دراز از
 حالش کسی آگاه نشد که کجا است پس از آنکه مولانا نظام الدین
 مولی خلیفہ سلطان المشایخ سرغش بهم رسیدہ گاہ گاہ در آن بیابان
 بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد و شد میکشید
 من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمع می
 آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بعرف زرقاصه خود با تمام مجید
 الملک حاکم بهار عمارتی پنجه بهمان خاک قدیم که گلی بود برای شیخ
 بناکنند و با قیامت آنجا باعث گردید شیره بحکم سلطان تعلق شاه
 خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات است
 دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات است مسمی بمعهدن المعانی
 دستاویز اصحاب الیقان و رساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
 و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری در زیانت
 در لطایف اشرفی منقول است که با خزیات در خدمت شیخ عرض
 داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف
 نامی حافظ کلام مجید و مردم میدان تو حید خواهد رسید اورا با امامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجہیز و تکفین پرداختہ چشم ہر راہ بودند
 ہر گاہ کہ صبح دمید یکی از خدام شیخ ہمینک از شہر بر آمدہ میر رسید
 اشرف را بکنار شہر دیدہ بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
 بحمل آوردند وفات شیخ در عہد دولت فیروز شاہ ۷۸۲
 اشہین و سبعماتہ واقع گشتہ این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب سپید آوردم

روی سید و موی سپید آوردم

چون خود گفتم کہ نا امیدی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضت رحمانی میر رسید شریف جبر جانی کہ ارتفاع
 قصر فیضیتش باوچ کمال سر کشیدہ و تصانیف بی نظیرش از شرق
 تا غرب رسیدہ و وی از ارادتندان باوقار و خلفای نامدار خواجہ
 علاؤ الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص ہموارہ طریق خدمت خواجہ
 می پیوود بارہا میگفت کہ تا من بصحبت زین الدین علی کلالہ کہ از مشارح
 شیراز است نہ رسیدم از رفض ز رستم و تا بصحبت خواجہ نہ پیوستم
 خدرا نشناختم انتہی و حضرت خواجہ اورا بحسب خواہش بصحبت
 مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بحمل آورد و بغین

تربیت نواجذ و بمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار
بعمرفساد و شمش ساگی در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی
برین آید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

وکی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهر مندازونی

اندر خود خود بجزع یا جسمای

معدن فضایل و کمالات مشهور شهاب پور بن محمد از

اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم محققات و منقول بخدمت ظهیر الدین فارابی نموده در

عهد سلطان محمدکش بعهده الشایقیام داشت و چند رساله در انشاء
یادگار خود گذاشت و فالتش در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی

تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فارابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یازلف تو یا کار من

ذره کمتر یادمانت یا دل افکار من

شب سه تر یاد دلت یا حال من یا حال تو

شهید خوشتر یا لبیت یا لفظ گوهر بار من
 نظم بیرون خوبتر یا در و یادندان تو
 قامت تو راست تر یا سرو یا گنار من
 وصل تو دلجوی تر یا شکرهای نغمه من
 بجز تو دل سوز تر یا ناله های زار من
 مهر و مهر خشنده تر یا رازی من یا روی تو
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
 چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
 غمزه تو تیز تر یا تسیخ یا بازار من
 بزم آرائی نکت سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر
 شاهای خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سر ابد الیه هست بوده
 بطبع نقاد و در نظم پردازگی منتخب شعرای نامدار و باوصاف تمسیده
 و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصیحای روزگار است بیشتر
 ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم
 و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا ابوالشکر
 بن میرزا شاه رخ شتافت و بمصاحبتش جدا قرآن احترام
 تلم یافت و کتب استدعای او از اطلاق موروثی رقبات سر ابد الیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی
 فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
 اوقات بخوبی بسر میرود در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
 خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا
 بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاه رخ میرزا بسطنت استر
 آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت بهرت جلوس فرموده
 فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی کوشاک
 گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی
 گردانید اکثر فصحاء بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن
 جامی در بهارستان تو صیفش پرداخته و فالش در سنه ۸۵۷^{هـ} سیح
 و خمین و ثمان ماته واقع گشته تا بوقتش از استر آباد بسبزوار
 بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند
 بیت از کلام اوست

بدو چشم تو بیمار شد چنان ز کس که تکیه زد لبصا و آنکه از زمین برخاست
 دلم رفت است و آهی مانده بر جا ازین آتش بجز دودی نماندست
 تو ای رفیق که آسوده قدم بردار
 کز اب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادوم که زمن بر دل کس باری نیست
 کس راز من و کار من آزاری نیست
 گر نیک شهرند و گرم بد گویند
 بانیک و بد هیچ کس کارکی نیست

سر مست باده سردی مولانا شرف الدین علی بنوری

که سر آمد علمای زمان و سر خیل فضلای ایران بوده در اکتشاف علوم تصانیف
 دارد خصوصاً در علم معانی کتبی عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن
 شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت
 داشتی و با اعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته
 که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان لقبیه قلم در آید
 مولانا با وصف استیلائی ضعف که لازمه پیرانه سرکی است در عرصه
 چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بنظر نامه موسوم
 گردانید و چونکه بالتفاق فضا سیمو کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پند
 خاص و عام گردید آخر الامر اوسطاً تا سحر بدار عقبی گرایید از افکار اوست
 صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
 نفس باد صبا غالب سالی میکرد

بیل شیفت در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میگرد

رباعی

گه شان زن طره لیلی باشی گه در سر معنون همه سودا باشی
که آئینه جمال یوسف گردی گه آتش خرمن ز لیبنا باشی
عذیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم کرد
عبد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعراء داشت و
بمقتضای علوم مرتبت بیچ یک سخن سخن را بیایه اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا نمیده رخت به مالک هند کشید
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه پید را بتسخیر در آورده بخز این
سلاطین بهینه دست یافت از کجرات وارد آنجا گشته بعنوان
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهر ساینده و بعواطف جلید ممتاز
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانة رفت هر قدر ز راحر که
برداشتنش ممکن باشد بر دارد مولانا که از تاب سفر یک گوزن یافت
داشت عرض نمود که وقتیکه از کجرات متوجه حضور شاهی شدم ^{عقب}مضا
این حال لطافت داشتم چه عجب که بعد چند روز فوت سابقه عود نماید
و بر نخدمت جانفزا مأمور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کرده فرمود

نشینیده که آفت بهاست در تاخت و طالب رازیان دارد
 باید که دو مرتب بخزان رفت از آنچه دست رس باشد بر آری و
 وقت فرمت منضم انکاری چون این حکم فیض ششم عین مراد مولانا
 بود شادان و فرحان از محفل بر خاسته دو بار بخزان رفت همه اینهای
 بیست و پنج هزار چون طلا که لنگ زو پیله باشد بر آورده چون خازن
 این کیفیت بعضی پادشاه رسایت شاه طرافت پسند و همت
 دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در
 ۹۳۶ است و نشین و سحابة سفر آخرت گزید و در سر کج گجرات مدون
 گردید از اشعار و لاویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خویش بر بزم
 دوست را گذارتا شرمسند و دشمن شود
 چو ابر من بهوای تو از جهان فرستم
 گلی نه چیدم و گریان ز گلستان رفتم
 رقیب از آتشش بجزش من بهجور میسوزم
 نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم
 به بیدوان نشینی که فستد بر انگاه از تو
 نه قدر من مسیدانی نه درو عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید که میگردد
 سزی غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو
 صاحب کلام دروانگیز مولانا شریف از اعیان
 تبسری که از تلامذه لسانی شیراز بیست در نظم پرداز کی مهارت
 شایسته و بسمن طرازی بیاقت با بسته داشت فاما بشوخی طبع استاد
 راز بایسنده و از لذت حیات ذایقه بردار نگر دیده تا آنکه عین شنب
 ۴۵۶ است خمسین و تسعمائة ناکام بمقام صلی شتافت از کلام او است
 گویم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بند و غم دل راه نفس را
 آزاد اگر باشد ولی زلفت گرفتارش کند
 و زخفه باشد فتنه چشم تو بیدارش کند
 مباد از سوز و گدازی که دارم بدون افتد از پرده رازی که دارم
 دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشم
 ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگروی
 سر آمد عالی طبیان مسیذ از شرف جهان که خاف
 قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه بملیت
 نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفضاحت آشنا و کلامش از تکلف محروم
 است بیاقت و کار دانی در خدمت شاه طهماسب صفوی پس سوز

و محترم بود و بحسن انصاف امور سر جوئے سرکاری اهتمام تمام بکار
 مینمود خصوص باجرای نهر کربلای عثمانی تحصیل مشروبات اخروی نموده
 خسر جاری گذاشتت آخر کار در سن ۹۶۲ هجری شصتین و ستین و تسعمائیه
 بدر بقاشتاقت از افکار اوست

هست صدمنت بجان از غیبت بدگو مرا
 چون باین تقریب میآرد بسیار او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجا بدگشتتم
 بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
 شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
 اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید

نیارد تاب و آن یک حرف هم نخواهم بین گوید
 تا مرا در نظر مدعیان خوار کند بر چه گویم بخلاف سخنم کار کنند

پیش او سخن از حال زار من بکنند باین بهانه سخن بانگزار من میکنند
 صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میبزی را بخوبی بسر
 برد و آخراً مر بخوف شاه طهراسب صفوی لطافت اقامت آنجا
 نیافت بملازمت امیر بهالون بهندوستان شتافت و
 بکابل رسیده^{۹۵۰} اوسط ماه عاشروقات یافت این دور باعی ازو
 بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا بر لبتر ناتوانی انداخت مرا
 از ضعف چنان شدم که شهرهای فراق صد بار اجل آمد و شناخت مرا
 دل

شوقی غم عشق دستانی داری گریه شدی غم جوانی داری
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تونیب ز جانی داری
 آشفته گرم گفتاری عبیدی بیگ شراری که
 خواهرزاده بلاکی همدانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده
 نوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم بر راه فقر نهاده توجه باین
 نمود و او آخر ماه عاشر در گذشت این بیت از دست

غمگین نشود طبع گل از نار بلبل

فریادگدار رونق بازار کریم هست

ناظم خوش گوشانی تکو که در نظم پروازی ممتاز هست

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک ز کس ممنور و مست ناز توام ز پافتاده شمشاد سرفراز توام
در دل و آتفرج دلپای داغ کن از خانه چون طول شوی سیر باغ کن
نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخنذاتی مولانا شاپور طهرانی که
اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش
کلام است و ماهری عالی مقام در مراتب نظم کلامش ب فصاحت
و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش نیازک خیالی و خوش
اوانی هم نوا بتقریب تجارت دو بار وارد هندوستان گشته بحسن
سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با
نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه
آرزو نوشته متنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام نپزیرفت
لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سطر ماته
حادی عشره لوز در آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه
اشن ثبت افتاد

ز خط زایل نگردد جانفزی لعل جانان را

ز فاصیت بنید از دغباری آب حیوان را

شبها پی سرغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ما
 چنان ز شمع رخسار روشن است محفل ما
 که ماه و ام کند روشنی ز منزل ما
 ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
 جز این نبود ز نخل مسدا و حاصل ما
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا
 بدل در آرز گدازگاه پاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که بر خون کند ایاغ مرا
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما
 چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که لبته راه نظر دیده بر آب مرا
 مگر وزین سیب زلف او شاپور
 که همچو شعله فنون ساخت اضطراب مرا
 ز بس پرکردم از عکس بتان آئینه خود را
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
 ز تنهایی رخسار دست غم در گردنست امشب

رسید از کلام او است

شبهای بجزرا گذر ندیم و زنده ایم
 مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
 درداست متاعم ز طرب نرغ چه پرستی
 دانم که توانستانی و من هم نفروشم
 تو غنچه سحر و من چراغ صبوحم

توخنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرانی شرف الدین

حسن حکیم شرفانی که صلش از صفایان بدین و ذکاء و فکر رسا
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشوق طبابت استعداده
 کما ینبغی جاهل ساختند در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشتند و در
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشتند کلامش متین
 و اشعارش در دوا گین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه
 قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متناع در آمد فاما امر که در
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه
 مرتبت و کمالات همچو بجزا چشم غلبه داشتند قول میر باقر و اما داست

که شاعری فصیلت شرفانی را پوشیده و بجا بهجا شمر و گردید آخر لام
 در او آخر عمر ازین فعل ناشایسته توبه گراید و در سن ۱۰۳۷ سبج و تلشین و
 الف را ہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
 سواکی دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نکدان حقیقت
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دایگیز اوست

گوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
 گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا
 چون مو که بر آتش نهی نور نظر پیچد بخود
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را
 نمیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من
 که چون نخل شوم از روی دوان سوتیو میآید

شرفانی را تمامی عمر در کوی تومی بنیم بکویت میرود یا از سر کوی تومی آید
 امروز نبرد اخت بماد اور موشر این قصه جالسوز بچشرد گرافتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری
 مگر آهم ازین پهلو با آن پهلو بگرداند
 دیدی که خون ناهق پروانه شمع را چندان امان ندا که شب اسحر کند
 من نمیکویم که بس اما تو خود انصاف کن

و بسیدان سخن بگفته تا در حلقه فصاحتانی عظیم دارد و بنخزگویی فکر
 مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت
 شاهای بعنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر
 عمر به شهادت مقدس متروکی گردید و از سرکار پادشاهی و طیفه دلخواه
 بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گزید
 این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک نامکن
 مدعاگر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم ، همچون نفس باز پسین باز نیاید
 چون مرغ گرفتار با سپیدرمانی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم
 چه خوش است بادوز لغت سرشکوه باز کردن

گل های روز بهمان لبت دراز کردن
 مردم سیدان نکت سنجی و سخندان محمد رضا شکیبی

صفا هانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین
 حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده
 چنانچه میفرماید -

برندی شهره شد حافظ پس از چندین درء لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم
 بالجملة شکیبی در ۹۶۱۴ از ربع و ستین و تسعمات متولد گشته
 و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید
 و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان بهر مزر رسیده از آنجا بسوی
 کشتی بندر چول بساغل رسید و بار او را ک شرف صحبت خان
 خانان خود را بکرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از کجرات با کبر
 آباد کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت دریا
 مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و کن در آنجا
 بود پس از آن ب حصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است
 برخورد و قنار او را آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض ندر
 کرد که بعد حصول صحت بزیارت حریم شریفین با حراز سعادت پرواز
 و بین نیت صدق لوبیت در چند روز چهره حال بگلگون شفا رنگین
 یافت و فوراً کمر بهبید زیارت اکنه متبرکه بر بست و ذخیره اندوز
 سعادت گشته بورد سال مراجعت نمود و در بر با نیور بکلازمت
 خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیور عالی
 و صدارت دہلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت و لقب عمر بقرغ
 خاطر بهانجا گذرا بند آخر کار در سنه ثلث و عشرين و الف بدر جاودان

ز آه سردی که سحر گزین چمن زد شا پلور
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه همچون چراغ کور بویران سوختیم
 شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم
 نصرت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی رومن مستغرق نظاره ام
 صد چاک بحیب سحر از مردن شمع است
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم
 اگر نیست دل زود از نهادم دو دبر خیزد
 که من از ساده لوجیهاسمندر در قفس دارم
 نظر ز خجالت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا در آستین دارم
 آتشین میل شود هر شتره در دیده من
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم
 خود سر گرمی بنگارم ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
 نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
 دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بردم
 بدم یار گرفتار شده بود شری عشق است بدگمان بودن

آرد دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
 یاد رسیدل میدهد ز مژده در آی من
 نیکویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن
 بیاهر جا که بنشینند دلت آنجا نشین کن
 تو بد جویی و من زانگوز مشتاق تماشا میم
 که از بی طاقتی بر خویش می بیچند نگاه من
 میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
 همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
 ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل طامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکنند جز لخت جگر نواله مانکنند
 یک جرعه بمانمید هساقی و هر تا خون بدل پیاله مانکنند

وله

شب کالتش آه افسرم می گردد خونتابه نشان چشم ترم می گردد
 بر لحنه پی زیارتتم پروانه میاید و برگرد سرم می گردد

وله

خوابد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

که گریا قوت گیرم درد بان نابود میگردد
 بود پس بر تو حسن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کا صد پرواز میسازند
 بخت خانه عاشق چه شد گریک نفس ماند
 که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند
 دلتم شاپور و بران شد ز بی پروالی جانان
 بی و بران شود ملکی که بی فریاد رس ماند
 چه بخت است اینک از کرد وجودم در خم زلفش
 غباری گریه صد تشویش ماند شانه می ریزد
 نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود
 که گزغال شوم آتش ازین ویرانه می ریزد
 چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود
 شوم گرموج طوفانم بگیرد در کتار خود
 ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم امانی آیم بکار خود
 زین شهر دو صد قافل را بهی شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد
 دلتم زلشنه بی زدی تیخ او خود را کسی فریب چنین هرگز از لب نخورد
 بهنشین از بستیم جز شعله در بستر ندید
 آنکه شب دیدم آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
 کفش ساتی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید
 لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد
 پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که نخت نخت سر اندر کنار من دارد
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
 که چشم این شیوه را صد بار نماز کمتر زمو دارد
 بقدر کار باشد رتب هر کس که در پیشش
 همیشه فتنه برپا یست و شرکان صف نشین باشد
 اسیر آن سر زلفم که میدهد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
 آرزو خون دل از حسرت و پیدار کرد
 عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بهتر
 عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد
 امروز بویرانه من انجمنی بود نظاره جان کندن خونین کفتی بود
 در خواب رخس دیدم و سیرانیم افزود
 کاین خواب نه تالیته بخت جو منی بود

که بی او مرگ با جانم بیک پیر این است امشب
 غفلت نگردد که آن دل نازک خبر نیافت
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پراست
 جانم که چه پروانه محبت مهر اوست
 در تن نفس سوخته ام بال و پرواست
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق با آنکه گوشش نرسد درد سروست
 از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت
 سایه وارم جسم زار از خاک نقوان برگرفت
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت
 چون مرغ عاشق یک فصله نیم شب پلوی سحرزان سلامت اگر بهار گذشت
 کی سز زلف تو در دست کسی افتاد است
 دل دیوانه عیبش در هوسی افتاد است
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است
 دانی از زنده بمانی دوسته روزی ثنا پور
 که سرو کار ترا با چه کسی افتاد است
 دیده باروی تو بار منت گل بر نداشت

بکشاده و بان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعا کا تو کند
 مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قوشت

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لا ابالی
 زندگانی مینود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت
 و بعد چندی بولایت برگشت و باد را ری که از مزار مذکور مقرر بوده اوقات
 بسری بر دو اوسط مائة هادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا با تش سوزان نسوختت مرا بدست همچو تو کافر فروختت مرا
 بان بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم
 عندلیب چمنستان خوش فکری ملا شمسید انتون

سکری که بقاعله دوازده گروهی از اکبر آباد واقع است و الحال بفتح پور
 شهرت دارد ملا از ظالیفه تکلو است پدرش از مشبه مقدس وارد
 هند گشته بالجمله در بدایت حال بوسید جمید خانخانان در زمره اهدیان
 سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و بر فاققت خانخانان بخوبی میگذراند
 و بعد القراض بپای سلطنت جهانگیری بسک ملا زمان شاه جهان مسلک
 گشت ملا شید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع
 بلند و فکر دشوار پسند گرم رومیدان سخنوری گردید و بدستیار کی ذهن

نقاد و طبع و قواد کلتش سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
 شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و کاخر جوانی و بدیره گوی دیکتا از
 آنجا که مزاج نکتہ چین و غور و بین داشته و همواره به ترفیع و تالیف
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین را بمنزله آن اعتبار نمی شنید
 و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملامتیر لاهوری جوالبش
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته
 گویند در بنگامیکه کشتی مجسم سر اوقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
 صدور یافت که شمال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات کشیدیم مسدود بود پیش
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با اظهار احوال پر وازد بسبب
 یورش تنخواه داران و اتهام یسا دلان کشید نیز در گیر و دار آمده
 نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام
 در دیوان من خواهد پی یافت وزیر عظم فوراً با جرای برات وی پرداخت
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجی در کشمیر آنرا گزید و در
 شانزده تمانین و الف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین است
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را
 لاله در گلشن سپید مست است و در گس درخشا
 تا یکی از می تهی بسینم ایام خویش را
 گز ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
 از سینه بختی من گرفت نیست بجای است آفتابی چه خبر از شب و یجور ترا
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح
 کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را
 چو حرف در سخن نامه از سینه بختی سپهر زنده به پیچید در کفن ما را
 پنج اهل سخاوت سوی دامان گدا
 وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است
 گر بصر او نشانی دشت پرسنبل شود
 و در باریار و بشوئی خار ماهی گل شود
 از زبانشک نیست اگر می نمی خورم ترسم که رازم از لب پیمان گل کند
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بو پیرانه گل کند
 زیر فلک از شادی وصل تو تنگم
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
 ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صغیر کشید که بلبان همه منتقار از نو ابستند
 تر از سنگدلی با چکونه ننگ بود که کعب گریه بود محتدم ز ننگ بود
 حدیث شوق بجای نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای ننگ بود
 ای بروی تو گرو آینه را چشم نیاز
 ساز را دست دعا در شب زلف تو دراز
 بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
 که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بزگاشته اشکم رخ گاهی از خون شزه لبته بهم چون بر ماهی از خون
 تو از کلین من از حیرت نه ایمانی نه تقریری
 بدان ماند که هم بزم است تصویریری به تصویریری
 باین حسن تو انگر زلف چون دلوق گدا داری
 که گاهی سایبان بر سر کنی که بر کمر پیچی

فسون گردان آن خاکی که از وی بوی پیر آید شناسم بوی زلفت را گرد رشک تر پیچی
 نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
 که پرشش بشغل صراف میپرداخت بعد عبور بسر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش متعالی فراچسبید و بجوهر معانی آبدار عمروس
 سخن را آرایش بخشید بطبع و زراکت کلام و تلاش تازه یگانه و بفرقت
 پسند و فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد
 بعد از آن شوکت اختیار نمود و پرورشش پدر کسب معاش میساخت
 قصار چند اوز بکان آمده او را رنجانیدند پس به آنوقت ترک وطن
 کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبیه روضه رضویه سعادت
 اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
 داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی
 در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا او را طلبید
 از بیداری که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
 از آن یک گوز رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر
 گشته به آن ساعت از همه اعراض نموده نمود و پیشی در بر گرفته و بجای
 اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزایه آنرا آمد و دامن از مخالفت
 خلائق کشید و چون که مذاق عشق و چاشنی در دهر تبریه کمال داشت
 بیشتر چشم بر آب میبود و از فطرت نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
 افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ هجری و ماه و الف بطی وادی مستی برداشت
 و بمقبره میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست
 پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
 ز سایه شتره چشم مور بست قلم چو میکشید مصور دایان تنگ ترا
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر نگاه تار گهر میشود مرا
 امید نکست رحمی ز بی پروا گلی دارم
 که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را
 میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
 جلوه با در گردش رنگ هست این گلزار را
 شد دل با عاقبت داغ از بت بزوی سوزت آرز آتش تنگ صنم ندوی ما
 برده هست از بس خیال روی او ما را از خود
 موی سر شد جوهر آینه ز انوی ما
 از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ام
 همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما
 تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
 شد رنگ جان شاخ سنبل از پیریشانی مرا
 لب تو با ده گلگون ایام آینه را رخ تو مرهم کا فور داغ آینه را

نیکشند ز کس صاف گوهرن منت بود فقیده جوهر چراغ آیت را

گر چه سرت مجوثرگان خود فرسود را

نیست از باران خسب برابر شفق آلود را

بچاکس از تیره بختی بای من آگاه نیست

میکنم از شعده ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه بماند را
مرهم کافور شد موسی تو ز خم شانه را

شراب قطع حیات است بتوستان را
می دو سال کند کار و زوال فقار اینجا

ببود نقش باطل اندیشه پاک بن را
آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب باده گلگون است پیر این ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سحر چمن

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئه باده ایجاد بود هستی ما
غیر موج شراب است سیهستی ما

سبز لرز است ز ما دامن صحرای جنون
دانه آبله سبز است ز تر دوستی ما

لب تو ساخته جلم شراب آینه را
حرارت نگهت کرد آب آینه را

ز هم نیگسده رشته نظاره من
بهر خود نمکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعده من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
 از سپر پروانه شوکت گز نهی عینک بچشم
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را
 خدایا گرد باد شعله گردان بگیر مارا غبار آسیای باد کن خاک تر مارا
 بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول اطل ز نار نفس کا فر مارا
 ز تاثیر نم او سبز گردد در زمین آتش
 بدوزخ خشک نتوان کرد و امان تر مارا
 ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جاب شد
 پریدنهای رنگم و اکنه بند نقابش را
 زگر میبهای بزم ما کسی اگر نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دو دو کبابش را
 رگ طول اطل را قطع کردیم از ندامت ما
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ملدا
 درین صحرا غباری هم نماند از همیشه بستم باقی
 ز بس پناسر من سوخته شد از ره نور دیها
 بنویس پیمانه می چشمه خون هست مرا شمع مجلس قلم مشوق جنون هست مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را
 مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت
 خاک او خاصیت داروی بهوشی گرفت
 غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ منا
 دست گل پیراهنی بهرم آغوشی گرفت
 میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
 از دل من غنچه تقسیم قدح نوشی گرفت

بوسیدیم و نگشت صد املی از و بلند
 خون جگر شراب ایام نگاه ما هست
 ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم
 ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست
 قسمت شوکت مجور چشم به پیش
 از رنگ باده بسکه صفا موج میزند
 نظاره چون عرق برخت آب میشود
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد
 خورشید در پیاله ما موج میزند
 از چهره تو بسکه حیا موج میزند
 بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شده از زبان شمع مراروشن این سخن
 چون شمع میخورد سر خود هر که کشید

چسند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
 گرد باد من غبار دامن صحرای بود
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار
 چشم ما سرمه از خاک تر غنقا بود
 بصرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
 تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
 مانی چون نقشش آن بت بدست می کشد
 چون میرسد بساعد او دست می کشد

فتان که چرخ بزمش چو شرح کشت اما نداد که نظاره را تمام کنم
 زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
 چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم
 بسکه سزنا پای من نشد محوسرنا پای تو همچو فالو سم ز پیراهن نگاه آید بیرون
 سوی من گاهی که میازد نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش یا انداز او
 زلال گوهر از فواره پافوت می جوشد
 کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبادستی

رباعی

در وهر کسی که ارجمندی دارد عییش کن ار چه خود پسندی دارد
 از بس گرویی نموده ایجاد زمین هر کس بمقام خود مبنی دارد
 شیرازه صحیفه سخن طرازی شیخ حسین شهرت
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور
 سر بر آورده بهمانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهشت شتافت
 در سر کار محمد عظیم شاه بقرب طبابت ملازمت حاصل ساخت
 در مراتب نظم طبع بلند و لغت و فنون طبابت فکر رجمند داشت پس
 از آن در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام
 فراوان بهرسانید و در عهد محمد فرخ سیز خطاب حکیم الممالک معزز
 و مباحی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین مختربین
 نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز به بارگاه
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار کی سرفاخرت باوج اعتبار
 کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسخ و اربعین و ماته و الف در شادجهان
 آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گریه توام خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا
 بخیر ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار مبدید شرر است

پس از عمری که کردم، همچو قمری خدمت سرکار
 براتی دارم و بر عالم بالا هست تنخواهش
 شمع افروزان سخن سخنی میسر ^{محمد شعله صفهانی}
 که از سادات عظام و فضیلائی ذوی الاحترام بود و وادی شصت و
 سخن بکام فصاحت می پیوسته و در فن طبابت هم مناسبت تمام
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ^{۱۱۵۰} خمسين و مائة و الف
 دارفانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد
 زاهد و دهم تو به که مستی نکنم با دست دراز دستی نکنم
 حقا که بزیر تیغ به نشینم چون چشم تو می پرستی نکنم
 برگزیده عالی طبعان گل محمد ^{مخاطب} یعنی یاب خان که شاعر
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عماید
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود و بلیغ بلند و تقاضا شایسته
 بشکر شعری پرداخت و نسبت تلذذ خدمت میرزا بیدل بهم رسانید
 و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا سخن
 اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم
 مهیات میداشت آخر کار در سنه ^{۱۱۵۰} سبع و خمسين و مائة و الف بساط

را باینچنین باشد: حقا که بزیر تیغ به نشینم چون چشم تو می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک جهان یک صید وحشی جانگهدارد

دل مارا خدا از دست آن شرکان نگهدارد

صاحب فکرستقیم میرزا محمد حسین ششمیم که

صلتش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضای شکر با مورگشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسبیح و خمسین و ماته و الف بحکم پادشاه خیرگشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکامل میرزا محمد ششمیم

پشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در سال ۱۱۵۹ هجری

و ماته و الف قدم بمنصب شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز

کتاب درسی بخدمت میر طیفیل محمد بلگرامی گذرایند و کمالات موفوره

و نوایده نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستنوع آراسته بود و طبع موزونش بقباحت و بلاغت پیراسته
 بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایح
 نگاری بهنگر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده شد
 خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دایند آخر الامر اوسطان ثانی عشر
 و گه برای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگر چه از مره نوح چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بنیادیده ظاهر چه بود
 همچو ز گس در میان باغ بسیدارم عبث
 شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
 دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بیت لاله بال ملک که شهود تخلص

می کند صهلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه الہ آباد است عم
 اورا کی پاران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب
 شجاع الدوله بہادر ناظم بنگالہ سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
 بردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فہم نیکو داشته و از علوم عربی ہم
 مناسبتی و مہارتی در شاہ^{۱۱۵} اوسطان ثانی عشر در گذشت از دست

چو شمع کی بود از سوختن فسرغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
 بر دل پیدان قیامت میکنند یا و شباب
 طاق نسبان جوانی کن قدم گشته را
 مکن اشک مرا بقدر ای شرکان تر رحمی
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
 معرکه آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید
 طهرانی که از قوم اترک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ
 توطن ریخت و شهید بهمانجا در عصر شهود قدم نهاد و بعد رسیدن
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض از آن
 نموده در اورنگ آباد گوشه عافیت برگزید تا ظم خوش فکر است
 و شاعر نیکوتلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی
 احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بند
 تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو
 بهر ساین پس از انقراض از زیارت اکنه متبرکه باز باورنگ آباد رسیده
 پادامن انزو اکتید بیشتر از خانه نمی برآمد و بهانجا در سنه ۱۱۷۸ شمان و
 سبعین و ماته و الف بدار بقا گرایید از کلام اوست
 فرصت نیافت جان که بر آید پی شمار شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم
 چون موج جان بلب از دست پتیباب خودم
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم
 از خویش چون حباب بیک آه میروم
 تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام
 همچو انگتر تکیه بر خاک تر خود کرده ام
 تا جز شهر خطایم انفعال آورده ام
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم
 آشفته سخن ایجادی لجهن نارائن شفیق اورنگ
 آبادی که از قوم کتھری است صلش از لاهور جدا و ہوا بند اس ہمراہ عسکر
 عالم گیری وارد کن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل اورکی
 بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود در گذشت در حین وفاتش
 منسارام پید شفیق دو سالہ بود بعد رسیدن بسن شعور و بہمسانی لیاقت
 نمایان در عہد نواب آصف جاہ پیشکاری صدارت شش صوبہ کن
 نامور گشت و قریب چہل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد
 پسترنواب صمصام الدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بقرطابلیت و
 سفارشش میر آزاد بلگرامی اورا بمنصبی نواخت و پیش کاری بخشی

دل من سوخته آتش سودا می هست لاله دامن صحرا می تمنای هست
 با سر زلف تو ز بهار تقاضا نکندم این قدر لب که دل رفته من بجای هست

گریه می آید مرا بر حال خود در فصل گل

آمد آب رفته در چو نگارم بر نه گذشت

دست مالیدن تو سوده بخشید شفیق

حیف چون رنگ خافصل گل از دست تو رفت

سوخت یا لب گسست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل بیاب رفت

شفیق ما براه فی سوار کی داد جان آخر

توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را

جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

گشت چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گردو

من سپند تو ام ای شعله جوار حسن

گر تو سر گرم ری رفیق کستان بر نمیزم

مجم محاسن صوری و معنوی مولومی غلام غوث شوقی

گو پای موسی که از اولاد پینی اعمام تو آب نورالدین خان شهید و بکاتان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نہال و جودش در
 ۱۲۰۳ ثلث و ماہین و الف در خیابان ہستی بسر سنبلی گرانیدہ
 و بعد بہرسانی برگ و بار شد و تمیز کتب متداولہ فارسی پیش اساتذہ
 عصر گذرایندہ و در کتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیہ از نظم و نثر متداولہ
 نامہ بہرسانیدہ و بفکار جمہد از مقبولان ارباب سخن و ماہران این فن گردید
 پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشتہ تحصیل حرف و نحو و دیگر فنون ادبیہ
 ماو ام اقامت وطن بجانب خوشنود و ام افضالہ پرداخت و بعد ذہاب
 جناب معزی الیہ بدر اس چندی در اطراف و جوانب لکھنؤ کسب
 کمالات در ساخت از آنجا کہ اہل روزگار را فکر معاش چاہد و ناچار است
 تاب اقامت وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد و چونکہ محب جانی را تم
 این اوراق بود و مفارقت جسمانی بہیچ گونہ صورت نمی بست
 باتفاق یک دیگر بحیثیت دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم
 و بعد درود آنجا کہ مکرمت نامہ جناب خوشدل منفقور و حضرت
 خوشنود محتوی طلب اور رسیدہ دل از اقامت کلکتہ برداشتہ
 بسواری مرکب براہ دریا وارد مدراس شدیم و از ملاقات اعزہ و
 جد مال مال مسرت و جمعیت گشتیم بالجملہ شوقی کہ ذات لطیفش
 مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف نہ بحسن صورت

وسیرت یگانہ عصر و بطبع سنجیدہ و اخلاق پسندیدہ ممتاز و ہر
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریب سررشته
 ارتباط و اتحاد برترتبہ کمال داشت در سنین محدود و بغیض صحبت
 و سنین تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیدہ و پیکر حال را بزور لیاقت
 شایستہ و کمالات پایستہ آرایش کامیابی بخشیدہ و بواسیلہ
 جمیلہ جناب خوشدل مسرور کہ عہدہ قاضی القضااتی مدرس
 داشتہ بخدمت آقای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
 الما داشتہ من قید الحدید سنگ مفارقتش برسینہ نہادہ در مدرس
 ماندوی چندی بسر انجام خدمت مأمورہ در ضلع گنتور اشتغال داشت
 کہ قصارا بیماری صعب رونمودہ و بارہ زحمت تن نازکش را فرمودہ
 مرض آنافاناً شدہ او گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نہ پذیرفت
 آخرش رای برین قرار یافت کہ ببلدہ حیدرآباد کہ از آنجا قریب
 است نزد پدر بزرگوارش کہ ہمانجا بود رسیدہ بتداوی پردازد چونکہ تیر
 قصار اسپری نیست و دوا و دعار اثری نہ آن نخل تازہ گلشن شہاب بہ
 فاصلہ چہار گروی از حیدرآباد فایزہ گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ ہجری و تثنین و
 ماتین و الف بتشد باد اجل از یاد رفتاد و دراع ہجرت بجان احباب نہاد
 گر پرنود سالہ بمیرد عجیبی نیست این ماتم سفت ہست کہ گویند جوان مرد

تا بولش بشهر برده آن گنج که انمایه خوبی را در تکیه بودی خاک سپردند
راغم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چینی و هم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سپهر بخت

کمان سر و خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلین نوحه گشته گلشن خوبی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سوار یک بمیدان سخن بود از عرصه کتی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بلگر که بیک چشم زدن رفت و پیمان رفت

آنروز که او مرطوب پای عدم شد آشوب قیامت بسرا تمپان رفت

تا چسند باین دیده بیدار بسازم

در مهده غم یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفعان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

بر کس که باین حال تباهم نظری کرد

زد نعره و از پهلوئی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرنجیب الفت
 از دهر چو سدر حلقه کشیرین سخنان رفت
 گل کرد ازین سینه پرداغ گلستان از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت
 بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
 تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت
 یگذاشتت بمن این دل پر حسرت و اندوه
 آن مولس جان چون ز جهان گذران رفت
 صد تیر با کرد مشتک تن ز ارم
 در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت
 دور از تو بصد خون ز دل از دیده طیانم
 رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت
 شد پیکر گل رنگ ترا خاک نشیمن
 چون طبل روح تو بگلگشت جان رفت
 بین سختی جانم که ز مروم بفر اقت
 با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت
 لخت جگرم ریخت با سیل سر شکم
 در راه تو چون قافلہ ریگ روان رفت

گشته رنگ اقامت بهمانجا ریختند و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید
 بالجد شایق که در عهد ریاست نواب رحمت آگب فایز مدراس گردیده
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهره اغتیار
 برافروخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره
 وافر برداشت و در سلسله عالییه قادر به انتصاب و اشت صاحب
 طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مرد نیک طبیعت و
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانه می پیوسته و او آخر
 عهد دولت حضرت نواب رضوان آگب بشرف ملازمت مستعد
 گشته و پس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامر النواب عظیم جاه بها در
 دام اقبال بخطاب عالی سرفرازی یافت و بجزت و اعتبار تمام بسرمی
 برد و آخر کار در سنه ۱۲۴۹ تسخیر و اربعین و مابین و الف ره لوز و عالم بقا گشت
 از افکار اوست

ز سودا چون بیانه اش پر داغ خود بر دم
 بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا
 عشق از بس ز جنون ساخت تخییر مرا
 نغمه چنگ بود ناله زنجیر مرا
 در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلد اطلب

لسان کاغذ باوی ز رشته الفت ولم کشیده بخود طفل بو الهوس بودت
زلف مشکین توای یار نه بر پا افتاد این بلالی هست که از عالم بالا افتاد

کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو شدم
سر شک از دیده که ریزم گهی باناله هوشم
نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

کرمی بوشد شرر از چشم گریبانید من دارم

حرف الصاد: صاعد مصاعده نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سر کار سلطان امکاند ر بوده در فکر سخن طبع
شایسته و فهم و فراست بالیسته داشتت و او وسط مائت تا سبع در ماورا

النه در افانی را گذشتت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرم بگرفت تا دم سرد کند
زین پیش زرد و خود حکایت نکتم ترسم که زرد من دولت درد کند

شهر یار اقبالیم سخندان میبیرا محمد علی صاحب

اصفهان فی که پدرش از که خدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده
میبیرا در دار السلطنت اصفهان نشوونما حاصل ساخت و بعد فوز

بسز رشد و تمیز با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بزین و ذکا
 در کتبی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمحرک فصحا
 و بناصر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرا کی ایوان
 و ادا دست گاهی هست و بطبع ارجمند و خوش متغالی آشنای کتبی
 سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلوم مرتبت سلوچ اشتهار کشیده
 و غلفه کلام فصاحت نظامش در چار سوکی عالم فرسیده بالفاظ مینین
 و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه
 و خیالات شگرف سامع افروز مستمعان گردیده خزین افکارش
 پر از جواهر و ابر معانی و لالی اشعار آبدارش نسلک بسک خوش بیانی اگر
 اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت
 دانند شرمیز را در اقسام نظم بخش کلامی ممتاز است فاما شهریه فکر بی نظیرش
 در میدان غزل نیز پرواز سخن سخنان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته
 فیهان عهده را به قلب طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمود در عالم شباب
 او افر عهد جهانگیری بسیاحت هند و افتاد و چون بکابل بر خورد بکن
 اتفاق صحبتش با طفرخان احسن که بنیابت پذیر خودش خواجه
 ابوالحسن تریقی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان
 شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

و چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفر خان تقمیل عقب شاهنشاهی نشانیست
 میرزا نیز کم برافقت بر لبست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه ممالک
 دکن گشت میرزا هم با ظفر خان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده
 و در هنگام اقامت بر بانپور به تمام مقدم پدر که بنا بر بر و نش بوطن
 از صفهان سری بهند کشید قصیده در مدح خواجه ابو الحسن و ظفر خان
 محتوی بدرفاست رخصت نگاشت که گذرایت اتفاقاً در آن ایام
 عنان عزیمت موکب شاهنشاهی بجانب اکبر آباد محطوف گشت در رخصت
 میرزا در حین تعلق در افتاد و بعد کیسالی که حکومت کشمیر بنیابت پدر
 با ظفر خان قرار یافت میرزا نیز همسفر بوده و پس از گلگشت بهارت
 کشمیر و پذیرند رخصت کرده بهند را خپ یادگفته رو بدار السلطنه
 صفهان نهاد و بهما بخارخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه
 عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعرانی چهره اعتبار بر افروخت
 و مادام حیات از پیشگاه سلاطین صفوی سر بایر عزت و احترام نمود
 و در شانزده تمانین و الف بدر آخرت خرامید و در صفهان مدفون
 گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست
 بمحفل تو که خامش کنی سپند آنجا
 کراست زهره که سازد صد ابله آنجا

چشم غواص تهری تیر ز جاب است اینجا
 بسا غر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
 که میجو شدی از پیمان چشم می پرستش را
 دایم ز ناز کی هست دل افکار شیشه را
 خون می چکد مدام ز گفت از شیشه را
 چون میان من و او دست و در جمعیت
 که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
 گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زوم
 بر روی نیست درین راه که شکست مرا
 گر زنده آتش بجان رویش چنین آئینه را
 زود خواهد کرد خاک ترشین آئینه را
 تر آلم هرگز ندارم تاب احسان کسی
 آب کردم گر کسی از خاک برود مرا
 عشقم چنان ر بود که دنیا و آخرت
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
 درین دو هفت که مهران این چمن شده
 بخنده لب گشاروز کار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
 گرمی روی از خود به ازین قافله نیست
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
 روزگاری خاک خورد و آخر بخود پیچید و رفت
 چشم خموری که مار باوه در پیمانه ریخت
 میتواند از ننگا ہی رنگ صد میخانه ریخت
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند استاد است شمع و همان گرم رفتن است
 همچو تار سبزه که هموار سازی خویش را
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
 غرور حسن بجز از دماغ یار نرفت ز ترکتاز خزان زمین چمن بهار نرفت
 شب که در بزم حدیث سز زلف تو گذشت
 هر که بر خاست ز جاسلسله بر پا بر خاست
 خط سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست
 رگ ابرویت که از چشمه حیوان بر خاست
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
 غنچه دل تنگ باغ آمد و خندان بر خاست
 فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

بحسن ساخته ز نهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده بلال شود

بهیامی فشار از علایق نیست پروانی

نیش زخارا آنکس که دامن بر کمروار د

باه داشتیم امید با ندانستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری هرگز ایچید بهم چون گرد با میکند هر لحظه جولان در بیابان و گر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که خار با همه گردن کشیده اندام روز

ز حال دل خسته هم نیست این قدر دانم

که دست شانه نگارین بر آمد از مویش

چه سود ازینکه بلند هست دامن فالوس

چو بیخ وقت نیاید بکار گری شمع

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه

مگر ز رخت دل باغ را نظاره کنم

ز حال گوشه ای روی یار میتسم ازین ستاره و نیاله دار می ترسم

باوتواند پریشان ساختن وقت مرا

شمع فالوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم

که درد لها ترا زو گشت مژگان رسای او

لیلی و شنی که شورش سودای من از دست
 یک حلقه سبت چشم غزال از کست او
 آن آتشین عذار بگلزار چون رود
 گلها کنند خورده خود را سپند او
 دگر بیاینه دگر بر سر ناز آمده
 از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
 در لعل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار باز آمده
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب
 در خرابات ناز بهر نواز آمده
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
 که لخم خانه ام ای بنده نواز آمده
 رشته نواز دگره در چشم سوزن نگزد
 گذری تا از سر خود عقده کار خودی
 از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
 بصفاییکه تو از خانه بدر می آئی
 گشته ناز تو بر روی زمین کبیت کثیت
 که چون خورشید تو با تیغ و سپهری آئی
 وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

که ز پیوند نکوتر بشمر سیانی
 خاک شو خاک ازان پیش که بر یاد روی
 بتنگی بیشه خود ساز که آزاد روی
 صیاد و حشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی
 که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از صفهان
 به بند رسید و شرف ملازمت شاه جهان دریافت در صل و صیده
 محراب بطلای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع
 انفقایس نوشته که روزی جهان آرا و بیگم بنت شاه جهان تماشای
 باغی که در آبادی شاه جهان آباد ساخت بود بر آمد میر در حجره از
 حجرهای بیرونی باغ که مردم بگریه و رانجا سکونت میداشتند
 بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون قیل سواری خان
 قریب رسید میر از غرق بالای بام حجره خود سر بر آورده این بیت
 بر رخ افکنده بر و ناز باغش
 تا نکرت گل پنجسته آید بد مساعش
 بیگم کمال بیدماغی ز نمود این کیفیت اورا کشتان کشتان
 باید آورد بجز و صدور حکم خواجہ سرایان سواری رسیده همچنان بردند
 امر شد که چه می خوانی باز بخوان میر تکرار زمین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجاه هزار روپیه این را دلاوه
 از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
 کسبیر تالیف نموده آخر الامر او اخراجات عادی عشره شکار نهنگ
 اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل طبل ز ناله ریخت
 گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
 بانگه صرف شد همه عمرم در انتظار
 اگر نیم هنوز که چشمم براه کیست
 صیاد مابنای ستم تازه کرده است
 مرغیکه پر شکسته شد آزادی کند
 رسیده ام بگلستان وصل و نوسیدم
 که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بیخ السان
 که صاحب تخلص میکنند و در فنون شعر و نثر استادی داشت
 دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده تا با بیشتر پست
 و بلند واقع گشته گویند وقتی میر سعیدی بدلا قاتلش رفت حکیم
 در خانه بکاری مشغول بوده میر سعیدی نشسته دیوان او را که کمال

لعظیم بر حال نهاده بود گشاد و سرسری مکنظر انداخته بر فاسته
 رفت حکیم چون از خانه برآمد بمیرسامان خود گفت که چرا تا آمدنم
 اورا بمطالعه و یوان من مشغول نکردی تا مخطوطه همیشه و از فرط
 غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد و رفت رفت این خسر
 بمیر رسید هر گاه که بدر بار تملاتی یک دیگر دست داد حکیم بعد
 ز پیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی بر فاسته تید باری و یوان
 من در آنجا حاضر بود البتہ بنظر گذشتہ و بمطالعه آن حطی
 برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجب الضاف هست که شعر
 از شما باشد وصله میر سامان یابد آخر الامر آخر ماتة حادی عشر بدر فاموشان
 گرایب از کلام اوست .

عافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست

می طپد در سینه دل ترسم خسر وارش کند

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب آوم چه بود عکس چراغ آب
 از پیش گرداب نما ندان کف وان عکس پریشان شود از جنبش آب

وله

دیوایه عشقت چه جنونها که نکرد وان غمزه بر فن چه فسونهها که نکرد

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد آن دست خالبت چه خونها که نگرود

دل

بنیای دل ماز صدامی شکستد مانند حباب از هوای شکستد
نازک دل عشقیتم بماسنگ مزن از رنگ گل آئینه مای شکستد

دل

اشکم که بجاک آبروی ریزد از حیرت آن چشم نکو سید ریزد
صدپاره دل بسینه چون گل دارم تا دست نهی ز هم فروی ریزد
باوریه پیامی سخن دانی حاجی صادق صامت

اصفهان فی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت
دو بار به بند آمده و اواخر ماه ^{۱۱۰۰} هجری عشر در گذشت این دو بیت
از کلامش بمنظر در آمد

از گشتم گر آن مژه برهیزد می کند

خنجر بسنگ سرمه جراتبیزد می کند

بسکه بر خود و امن افشانندیم مانند هلال

از قبای هستی بایک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداین

سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند که تاز مسیدان سخنوری

و بفکر از جیب گرم ساز باز از نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول
 قلوب و سخن گفتار عزیز و دلها بود او و آخر ماتة حادی عشر صبح اجلاس
 بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکنده است در چشم
 بانداز یک صیبا و افکنده قلاب در دریا
 سر افرازی اگر داری هوس کس تو اضع کن
 با برو بین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
 که گوش همنشینان بست آواز لطیفنها
 چه رنگین گریه با از خون دل آورده ام صبحی
 کنون از چشم تو دارم تمنای چکبدهنها

دل داده نظم گستری میر روز بجهان صبری

که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در
 اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا

اگرش نگاه داری بتومی سپارم اورا

یارب دل شکسته من از کجا شمید بوی محبتی که در آب و گل تو نمیت

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
 حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست
 صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا
 که از عمایدار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات و ششکی است مرد
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به نختگی کلام
 مطبوع سخنوران و باو استی مضامین و نشین مقبول نظم گستران
 اشعار آبدارش و لاویز و صاف و ساده شور انگیز در شان
 ستین دمانه و الف بساط هستی و بیچید قطره در خطاب به محبوب و
 محبوب محبوب که گفت در اینجا نگارش رفت
 ای که بی قدرترین ذره خاک ره عشق
 شود از بارقه حسن تو خورشید سیر
 چند روز هست که بر صفحہ نظاره تو صورت عجز کند خامه شرکان تصویر
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
 بسته بر پای نگاه تو حسرت زنجیر
 که شب خون زده بر مردم چشمت بفسون
 گذرگاه تو بجز آمده چون طفل اسیر
 گوین بر خورد آن ماه نقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پیری چهره نگاری که ز اوزنگ سپهر
 ماه رامی کشد افسون نگاه تو بزیر
 این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
 که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
 این چه رحم است که گریذ غمت آنکه هنوز
 چشم نازش ز شکر خواب نسپرد سیر
 تو نیاز هست ندارد دل او طاقت ناز
 سبلی دهر نخورد هست بر آن سخت گیر
 هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار
 هر چه گویدت تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
 نکشد بر دل بجز شرح صفاتخ ستم صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
 بر او که اگر کیسه مورنجبه شود خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر
 بند از بند تو چون فی کتم از ناله جدا
 سازم از آه دولت را برف ناوک تیر
 مستجمع فکر خوش و ذهن دانی میبزم محمد جعفر صافی
 که از طبقه سادات گرام صفهان هست جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر اوسطاً
ثانی عشر رویدار آخره نموده از افکار اوست

بوی گل خود کچن راه نمون شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجا است

رباعیات

دردا که دوا کی درد پنهانی ما افسوس که چاره بریشانی ما
در عهد جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز و میرانی ما

وله

باز آئی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زیبای تا فرق نگر
شکم ریزان ز دیده چون باران بن آهم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفا کی تو دهم در سر خواهند در هوای تو دهم
چیز یک نمیدهم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضای تو دهم
نکت سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبایانجا جرد هستی چشیده
و بعد عروج نشه رشد و تمیز تاسی سال در آنجا بس خوشی بسر برد و
پس از آن در مصطب صغهبان بزم اقامت آراست آقا سرست

باوه سخنوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط مائت ثانی عشر
 ساغرمات کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کبچ قفسیت جانی که توان برد سری زیر پر آنجا
 نشین نخلوتیکه خوری باوه با قریب چون از خودی تو بیخبر و از خدا قریب
 یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دورت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن

نیماند بقدر آنکه بلبیل آشیان گیرد

زود به بی رحمی به تیغم یار یاری را بسین

ساختت کارم را بزخمی زخم کاری را بسین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر

آمد و مردم ز خجالت شرمساری را بسین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد

بالش جوگشاید نه پی آزادی هست از بندرها کند که بارشش گیرد

وله

حاشا کبسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم

آنکس که بدامن رسد غیر تو کیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود

اوراق گل از بهار شیرازه شود

از نغمه مرغان خوش الحان چمن

دارغ دل مرغان قفس تازه شود

وله

ای شاد و زلفیت دل شاد و گران

با من ستمت پی مراد و گران!

پیش و گران از تو شکایت نکندم

تا آنکه نیارمت بیاد و گران

مرد مسیدان سخن ایجاد می میر عبدالحسی خان صارم

اورنگ آبادی که صلحش از خوف است در سنه ۱۱۶۲ هجری اثنین و اربعین

و ماته و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد

ماجدش نواب صمصام الدوله شهید قامت عاشق بلباس

علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله

مستاز گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهادر

بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و تلاشش مضامین تازه فکر
 از جنبه در بدایت حال وقار تخلص میکرد و پسته قطع نظر از آن گروه
 صادم اختیار نمود و در آخر ^{۱۳۰۰} ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید
 تیغ اشعار آبدارش بگوهر نمانی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 که جز جواب نگر دو صد از کوه بلند
 صد شکر جز تو نیست کسی بهنشین دل
 ماکنده ایم نام ترا در نگین دل
 بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
 باز گشتیهای مرگان ترا فهمیده ام
 بگلشنی که تو سر منشا رطب باشی
 چه لازم است که چون غنچه لبه لب باشی

با نظر تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
 طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
 صافی بلگرامی که در ^{۱۳۳۹} تسبیح و تلشین و ماتة و الف بیاحت شهرت
 بستی گراستیده از قبیل شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نمود و بشتق سخن از مسیرو نوازشش علی بلگرامی
 فیضیار بوده صاحب طبع مبین و خیالات رنگین است اوایل ماه
 ثانی^{۱۳۱۰} عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محوساحت این چند نقوش
 از طبع عنایع اوست.

گشت تاروی عرقناک دوچار آینه را
 پرگهرش چو صدف جیب و کنار آینه را
 ز لوامی فرد ندیدم چو گشاد کار خود را
 بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
 تیغ ابروی ترا از وسر آب دیگر است
 گرچه از زنگار می باشد زبان شمشیر را

اگر نیت تیر تو دل جو مرا جرمی نشیند به پسو مرا
 هرگز از دور فلک عشرت نصیب مانشد
 سر کشد از شور خبتش باوه در مینای ما
 در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
 غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا
 پوشش چشم خود از روی تو خطان زاید
 کسی منکر مصوف بود سلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبس را
 رحم کن رحم که وابسته دامان گل هست
 آه ازان مرغ گرفتار که در کینج قفس
 عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
 این قدر بهسده بر تاج زر خویش مناز
 همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
 نقش روی یار رامانی به پرکاری کشید
 چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید

غار خار نوگلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد
 کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلب
 چنان بود که ز مفلس خزانه می طلب
 در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
 نامحرمی ای شیخ تو بزیند ز مفلس بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
 ز خمی عشقم وصل در دستا دارم
 دل بدو کاخ الماس فروشان کشم
 صانع بسان شمع بفالوسس رفت
 دامان بروی خویش کشیم گریتم

ز دل بسیدون رود تا بدگمانیهای صیام
 بهمان بهتر که در کج قفس بال و پیراندم
 اهل همت را چه پاک از خصمی بدگو هر آن
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون زد
 چه بلا است شوق افزا شب وصال یاز
 من و در برت کشیدن تو و احتر از کردن
 چکنم از قبایت نتوان گشود بنده ی
 منم آنکه می توانم در خلد باز کردن

ریاضی

ضعف پیری ز بسکه بگذشت مرا هر که نظر فکند نشناخت مرا
 از صحبت من کنون بتان ریاضت این موی سپید رویه ساخت مرا

حرف الضاد به سر آمد از باب سخن مولانا

کمال الدین حسن متخلص به منسیبری که صلش از صفهان است
 در کبر سن دل تحصیل کمالات نهاد و محلقه تمامند میرغیاث الدین
 منصور در آمده بغنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس از آن
 بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمجاری باغ نقش بهمان صفهان مامور
 بود در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس که در علم رهن مهارت

کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طهاسب صفوی متخلص بضمیری
 گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آنگار افکارش در طلب
 سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش
 بر موز شعرو شاعری نیکو ما هر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند
 مولانا کشیر الکلام است و تخیلات ^{طیبات} آنگاه بیت گفت و تتبع اکثر
 فصیحی نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذشته آخر الامر
 اوسط مآثر رخسار هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست
 گریز فریب و عده روز جزا بوز تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را
 غمت و دواعی همه کرد و رو با آورد و قابو عده تو کردی غمت بجا آورد
 سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم خیر برد
 چومی بینم کسی از کوی او دلشاد میاید
 فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد میاید
 فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
 برسد ز من وقوت گفتار نباشد
 فراموشم زیادش بخت آنم گو که بد گوئی
 کند تحریک آزار من و از من دیدادش

فریاد که چون در ره پیدا تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مکن بدرد دلم گوشش ورنه شهری را
 ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
 رونق افروز بزم دلپزیری شیخ نظام مخلص
 به ضمیری که صلش از بلگرام است در صخر سن پدش رگهای عالم بقا
 گشته در مهده شفقت عم خودش شیخ سیلجان که از ملازمین باعتبار
 درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
 بهم رسانید و از ماهرین این ^{قرن} گردید و بمقتضای ایاقیت با امرای عصر بجزید
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجر و بانجام رسانید
 و در قصب سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاه جهان آباد
 وارو گشته و همانجا در ^{۱۰۳۰} شمس الثانی و الف نظام حیاتش بر هم نهاد
 صاحب دیوان بود این چند بیت از افکارش بملاحظه درآمد
 جز آینه در روی تو دیدن که تواند
 جز شاه بزل ف تو رسیدن که تواند
 آنجا که صبارا نبود بار ز تشنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند
 صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که صلش از شاه جهان
 آباد است شاعر خوشش فکر و نیکو تلاشش بوده و در سپیدان سخن

گوی فصاحت ربوده و از هم صحبتان سرخوش هست او احراراً حادکی
عشره نور و بلا به عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب لر بای خویشتم چو چشم می پریم اما بجای خویشتم
که دیان یار میبوسم ز مستی گاه چشم
پیش مستان پیچ فرق از پسته و باوانیت
ناظم و قالیق آگاه حافظ **سید ضیاء الله** که سلسله

از خط بلگرام هست در او ایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس
از آن در الحرف و جوانب لکن و بکسب کمالات بر دانت و علمای
عصر او ریافت و عقیدت را سخ با جناب سید احمد کالپوی قدس
سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس
بود و عالمی از صحبت با برکتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از واقعات
با بنجام رساینه آخر الامر در سنه ۱۰۳۳ ثلث و مائة و الف بساطه استی
پس چید و بر وفق وصیت پائین مزار خواهد عماد الدین بلگرامی که صاحب
ولایت آنجا هست مدفون گردید از زمان حج طبع شریف اوست.

نظره می که لبم بی تو پیشین گسیرد
بگونا شده از چشم چکبند گسیرد
براه دیده دور و پیر در شسته های مژه

نشانده ایم که خیال تو راه گم نکند
 حرف الطاعه: فاضل مابهر شاه طاهر مرفوع
 بدکهنی که از اولاد سلاطین عبیدی است و محمد بن عبداللہ سیمون نواده
 یهودی و پسر پوسید که از اجداد اوست بغلط فہمی و دعوی بیعتی خود
 رامہدی قرار داده از نوامی شام خروج نمود و نسب خود بحضرت اسمعیل
 بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب
 و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب
 شهری موسوم بہ ہدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش قرار
 داد و از آن نایکار و اولاد و اتباع نجارشس نوعیکہ فسق و فجور
 سرزودہ موجب عار فاتی روزگار است آخر کار سلطان صلاح
 الدین آن نخل بلایہ ضلالت را از بیخ برکنند و بقبیہ را چنگیز
 خان ہلاک و نام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش
 و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ
 مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیر ہم بکمال شرح
 و بسط مذکور است بالجود شاه طاهر کہ طہورش در ہمدان رونمود بعد
 فوز بسن شعور کیسب کمالات گرا سید و در مدت قلیل استعداد
 شایستہ در جمیع علوم و فنون بہر ساینند و بقرط شہرت بخند

شاه سهیل صفوی بهره اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخرالامر
 باندیش ناخوشی که شاه را با آورداده جلاوطن گشته عجاتاً
 با اهل و عیال باراده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته
 بساحل یکی از بناور کن بر خورد و با شش تبار کمالات وی برهان
 نظام شاه ولد احمد شاه بجزی مشتاق ملاقات گشته اورا با حمد
 نظر طلب بید و با عزاز و احترام تمام از خاصان خود گردا بست چون
 بعد مرور و هور کارش استقلال گرفت و استحکام تام پذیرفت
 با اعلان مذہب تشیح کوشید و
 آخر کار در ۹۵۴ هجری ریح و خسین و تسع

مات بسفر دار آخرت پدیداخت این چند بیت از کلام او است

جلوه زلف شاد می برد دل رمبیده را

پی کجا برد کسی مرغ بشتب پریده را

وہ چه شود اگر شبی بر لب من نہی لبی

تا بلب تو بپریم جان بلب رسیده را

در غم اولدت عیش از دل ناشاد رفت

خوبغم کردیم چذاتی که عیش از یاد رفت

بیرون میا که شہرہ ایام می شوی ماکشته میشویم تو بنام می شوی

رباعی

ماییم که هرگز دم بیغم نندیم خوردیم بسی خون دل دم نزدیم
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
 صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم
 طبع خوشی داشته کلامش در انگیز است و اشعارش در لایزال
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پنجبر ز حال دل غافل تو نیست
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
 چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
 عند لیب گلشن خوشش تا ملی ملاحظالب آملی
 که بر اور خالاتی حکیم رکن کاشی بوده بطبع نقاد گرم سازه هنگامه معانی
 است و بفکر و قادر رنگ بخش گلستان سخنه انی بخیاالات
 بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب
 این فن در عنقوان شباب بوسعت آباد هیند رسید و چندی
 در اینجا بود بخدمت میرزاغازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه
 بمنظامت صوبه قندهار سفری داشت و بیشتر بمراعات

و قدر افزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و با لطف فراوان
 و نوازشات نمایان اختصاص یافت و قصیده طولانی در مدح میرزا
 نگاشت و بعد وفات میرزاغازی بارشانی به نزهتگده هندرسیده
 سرمایه جمعیت و کامرانی اندوخت چندی با عبداللہ خان بہادر
 فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت و اعتبار گذر ایند پس از آن
 بوسید جمید اعتماد الدولہ کہ بیایہ وزارت کامران بودہ مقبض
 انوار حضوری جہانگیر پادشاہ گشت و بمقتضای لیاقت بایستہ
 کارش بجدی رونق پذیرفت کہ از پیشگاہ شاہی بخطاب ملک
 الشعرائی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۰۳۶
 ست و ثلثین و الف این دارنا پدیدار گذاشت این چند بیت
 از طبع بلند اوست

بتن بویاکند گلہای تصویر نہالی را

بپا بیدار سازد و خفتگان نقش قالی را

من و اندیشہ بوس و کنار او محال است این

مگر بنیم بخواب این آرزوی خیالی را

ای آب رخ از نخل قدت جلوہ گری پرواز زہال و پر حسن تو ببری را

باہر سوز جگر لب نگشاید دم نزع از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گردم شکست
 باشد شکستگی ورق انتخاب را
 با چنین چهره که امروز تو آراسته
 هر که آینه بدست تو دهد دشمن تست
 ملایمت کن و فارغ شو از علامت خلق
 که نخل موم ز آسیب تیش آزاد است
 بقتل اهل وفا نرگست سبک دست است
 نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است
 افروختن و سوختن و جامه در بدن
 پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
 هر عضو تننت ساده تراز عضو دگر بود
 موی که بر اندام تو دیدیم کس بود
 خواستم تا سپینه بخراشم بناخن جسم زار
 در میان پنج ام مانند مو در شان ماند
 هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت
 آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد
 بی نیازانه زار باب کرم میگذرم
 چون سیه چشمم که بر سره فروشان گذرد
 آنجا که ابروی تو منساید هلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کندن
 آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
 مانند در و درته میتانشتیم
 صاحب فکر بهار پیرا طاهر اگر صلش از مشبه مقدس
 است بطبع رنگین در حنیستان انشا پر دازی داو کلفشانی داده
 و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظار گیان
 گشاده بکلام رنگینیش دامن اسپد گلچینان سخن لبریز و عبارت
 متینش بکمال لطافت حلاوت بخش و شور انگیز فقرات و تشنیش
 از فرط تراکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز قاصد فصاحت آگینیش
 چهره آرای عر ایس جادو گرای طغرای منش شور بلاغتتش اگر نامند
 بجا است و گل رعنا ی باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت
 بگلگشت همت رسیده چندی در ظل عاطفت شانزاده مراد بخش
 بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانند
 و همراه رکاب شانزاده بسیاحت مالک جنوبیه وقت خوش
 گذرایند آخر الامرد در شمره دلپذیر بکنج انزوانشست و همانجا
 او آخرت^{۱۱} حادی عشر رفت سفر آخرت بر لبست و متصل قبر ابو
 طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او نیز رسید

اگر چو آئین سرتا قدم شوی همه چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن
باید چو برق خنده ز نمان از جهان گزشت
نستوان چو ابر بر سر دنیا گزشتین

شاید به بیند آنچه بها کرد آسمان از دو دآه سر نه چشم ستاره کن
صاحب کلام دلفریب میرزا عبدالباقی متخلص به
به طبیعت که از سادات موسوی هست بکلیه فضایل و کمالات آراسته
بود و لقبش شاعری پیراسته و بردش جدو بدر خود که بفق طباقت
بخدمت سلاطین صفوی عز امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت
در سردار ناور شاه مأمور و سرفراز بوده آخر الامر از آن اعراض نموده
در سنه ۱۱۷۲ هجری در سنه ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ هجری جاده آخرت پیموده از و
در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بند
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بند

رباعی

رفتی تو و رفت زندگی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز اگر گذشت عمر الحال رسید آنروز که گوی از فلانی افسوس
پسندیده نکت سخنان میرزا اطمین متخلص به

طوفان که هلسش از هزار جریب من اعمال مانده در آن است جوانی
 با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جو بیاری طبع اوست

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت

مراقباده براه تو دید از آن برداشت

شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها

که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد

عقده مشکل من نیست بخیر از دل من

تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رحیم الله

عظیم آبادی متخلص بطالب که در خلقت عاطفت پدر بزرگوار خودش

محمد مجیب الله که از عماید کجاری بوده تحصیل علوم درسی فراغت یافته دست

برامن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشایخ ارباب طریقت بود زود

قدم بشاهراه سلوک افشرد لجه وفات والده ماجده دفعته دل از تعلقات

دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه

خدا بافت بجزیم زیارت حرمین محترمین زاد بها الله تعالی شرفاً و

تعظیماً وارد مدراس کردید و از آنجا اتفاقات قریب دو از ده سال

گذراند پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوزه با مکنه متبرک و او را

مناسک حج و حصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس
گشت و چندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین با حراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بانسلاک
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص
یافت در نظم پردازگی هم طبع و فکر بلند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخیر و
عشرین بعد مائین و الف بار بقاشافت از کلام اوست

تلخی درد فراق تو رود از دل بیرون

گردهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا

بیهوده بسیر گل و گلزار مگر دید

در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشاق ز خونریزی معشوق ز ترسند منصور حریف سردار است به بیند

بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ هر سبزه درین باغ بکار است به بیند

گم شد حواس صید نه حیرت میان دشت

چون گرو شهسوار من از دور شد بلند

دست از حنا ساز نگارین نگار من

آتش مزین بجان و دل بسیقرار من

بی اختیار می کشم دل بسوی تو در عشق تو کجا هست بگف اختیار من

حرف الطاء به رنگ افزای بهارستان نکته

یابی صدر الحکام ز طهر فاریابی که حکیمی است والا مرتبت و فهمی است

عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافت

پس از آن بزین و ذکا و طبع بلند و فکر رسا سر با ستادی بر

افراخت فاضلی نامدار بود و ناظم خودش گفتار بلاغت از کلام دل

پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح

قزل ارسلان بود و از دولت بکیرانش فیض بار بوده آخر الامر

بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش اتابک ابوبکر بن جهان

پهلوان شتافت و با انواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت طهر

در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلا حقه روم و پادشاه الطاکیه

بود قصیده غزلوشته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت

آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بر او بیازوا

آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرآمین

و در سنه ۵۹۲ هجری و تصحیح و خمس مانه بدار جاودان خرامید و در

سمرقند تبریز به پهلوی نسب خاقانی مدفون گردید این چند بیت

از کلام مبین او اختیار افتاد

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در زبان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی گر طوطی لببت بجدی زبانی دهد
خلق ز پر تو تو چون خورشید سوختند کس نیست که ز حقیقت رویت نشاید

جز زلف و چهره تو ندانم که بیچ کس
خورشید را از ظلمت شب سایبان دهد
گر بر رخم بخت و گران من سپاس
کیس خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
آن طاقت از کجا که صدای ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

نکستی فلک نه داند لیشه زیر پا تا بوسه بر کاب قنزل از سلان دهد
تیغش ز کله سرب می منخر و شمنان نسرین چرخ را چو بها استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صراجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت یاد آمد و گل در قمرج یاران ریخت
از سنبلی تر رونق عطاران برد وز نرگس مست خون بهشیاران ریخت

غم گشت مرا و غم گسار اگر نیت دل خون شد و دلدار ز کار اگر نیت
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار اگر نیت
 گرم رو طریق نکت دانی ملاطفا هری صفهائی که
 دل بچشوق بازی می سوخت و چراغ در دلبشاه راه تشوق می افروز
 کلامشش یکسر سوز و گداز است و اشعارشش بکمال نامرادی و سادگی
 اوایل مائده حادی عشر در گذشتت این چند بیت از طبع پر سوز
 او بملاحظه در آمد.

تا در دلم هوا کی قدرت جا گرفت است
 جانم هوا کی عالم بالا گرفت است
 خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید
 باو گیران شکفت و با ما گرفت است

آنکه وایم هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشای میکرد
 صدر آرای بزم کلام دلا و نیز میر محمد طایه ظهوری از
 امانی ترشیز که ظهور ذات بانگشش بازار سخن را بتماع رنگین بواج
 بخشیده و اشته از نسایم کلام دلگشایشش گلشن فصاحت را سر
 سبز و شاداب گردا پیونده مشاطه خیالات بلندشش بارایش
 عرابیس معانی کف گشوده و طراح افکار از حبتشش فقرات

دلشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شربی نظیرش جواهر زواهر
 گنجینه معانی و نظم و لیسندیش در رغرر سلاک نازک بیانی رنگ
 پیسرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای الیوان نازک خیالی
 بعد کسب کمالات در ولایت سیاحت عراق و فارس در
 ساخت متوجه ممالک جنوبیه سینه گشت و بشرف ملازمت
 ابراهیم علی معادل شاه والی بجا پور بر خورده بقدر افزائی سربلند
 و بقواید کثیره بهره مست گردید و بمدح او که لالی آبدار سفت آنرا
 آویزه گوشش مستمعان گردانید خوان خلیش بقصاحت چاشنی
 بخش مذاق جانهاست و گلزار ابراهیمیش به بلاغت عطر پرور مشام
 دلها ساقی نامه که بنام بر بیان نظام شاه والی احمد نگر نگاشت تر فرستاد
 نش لطافتش سر باوج نازک ادالی کشیده و بمضامین رنگین
 و تناسب الفاظ مینین دیده ناظران را بجای تازه بخشیده سر خوش
 در کلمات الشعر گوید و قتی که ظهوری ساقی نامه پیش بر بیان نظام
 شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیلی پر از
 نقد و جنس صد آن فرستاد و در قهوه خانه نشسته تنباکونی کشید
 فرستاده با قبض الوصول خواستند قائم برداشت بزنگاشت
 تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ممالک قومی نظر کمالات ذاتی و صفاتی

که دایم بهر تقریب نگاہی در کمین باشد
 اگر چه یار مراد خست نشستن نیت همین بس است که بر خاطرش گذرد از
 سعی فرمای که سیاب شوی از لطف شوق
 که اگر گشته شوی قدر تو افزون گردد
 بجز تشنگی خضر دلم می سوزد که ز سر چشمه تنگی دم آبی نکشد
 در حبیب گل به بوی کز این چاکها افتاد
 بر سر سزود که خاک زد دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده چه قدر بر تو ناز میدادم

تا چنان طفل مزاجیم اگر سپید شدیم

کوچه گردی است بجاگر چه زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی

مرنج از من اگر در بزم کلفتی دارم

از دم تیغ نگو تن به طپیدن دم

ظهوری این همه دیوانگی کرد

تلفتی بسیج که دیوانه من

رباعیات

برتابه بجز طپیدن چه کنم

رم کرده چو صبرم از میدان چکنم

عیبی است عظیم زندگانی بی تو

دارد خجلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست و استار من اوست نقد و جهان جنس و کان من اوست
 در رشک ز عیش و عشرت یکدگریم زین ناز و نیاز یک میان من و اوست
 طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر که صلش از اوزنگ
 آباد است کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد لایقه
 بهرساند و با کتساب عروض عربی بخدمت میرآزاد بگرامی پرداخت
 و اصلاح شعر بهم از و میگرفت اول بسیار تخلص میکرد و آخر بملاحظه
 تصویف چند از ظفر اختیار نمود و او آخر مائت ثانی عشر جان بجان آفرین
 سپرد از دست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گریه موسم گل رخصت گلزار مرا
 شمع در حالت افزونگی گریه کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا
 گشته ام پیروز زلف تو نیازم باقی هست
 عمر کوتاه شد و کار در انم باقی است
 مشمرای دل که بود زلف بتان تلذی چند
 هر چند باش که بچسبیده بهم ماری چند
 رباعی

از عهد شعوری پرستم کردند دیدند زایل پوشش مستم کردند

در گلشن اقیانوس مثل نرگس چشم شده و اجام بستم کردند
حرف العین :- منظر فیوض رحمانی ابو الفضایل
 عبداللہ ہمدانی کہ در تبریز و سمت ان بہ عین القضاة اشتہار
 داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام حجت الاسلام
 محمد غزالی بود و صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر
 از وی خوارق عادات مثل احیاء و اماتت جلوه ظہور یافتہ و در سنہ ۵۳۳
 ثلث و تلیثین و خمسایۃ بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ او
 تا بادل من عشق تو آمیخت شد صدقہ و آشوب برانگیخت شد
 از خنجر آبدار آتش بارت تا چشم زدم خون دلم ریخت شد
گنجین اسرار شیخ فریدالدین عطار کہ صلش از
 نیشاپور است در سنہ ثلث عشر و خمس مائتہ در عہد دولت سلطان
 سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چہند واسطہ بجزت
 اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آبیہ الصلوات و السلام منتهی می
 شود بالجد بجد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروشش
 پدر بزرگوار و رشاد باخ و کان عطاردی داشتہ روزی درویشی
 برو گذشت و شیئا اللہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نسافت
 فقیر بر رسیدن کا شیخ تو چگونه خواہی مرد در جواب گفت ہچنانکہ تو میری

درویش گفت هر آینه همچو من نخواهی مرد و بجز صد و در این کلمه ای
 گفت جان جان آفرین سپرد شیخ به عاقلان این حال متاثر گشته
 از آنچه که داشتت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاف
 که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بجلقه ارادت شیخ
 مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرها در آمده به
 کسب کمالات ناقتناهی کوشید و مدتی بر ریاضت و نجات
 بیش از پیش گذراند این منظوماتش پر از حقایق و دقائق تو حید
 و شجون ذوق و شوق و مواجبه است و از منشور آتش تذکرة
 الاولیاء است نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور
 است که از کلام مولانا روم استفاد میشود که نور منصور پس از
 یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار حلوه ظهور گرفت و فیض
 بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ
 بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت
 شیخ که در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرار نامه را مولانا
 داد که مولانا همواره آنرا در مطالع خود میداشت و در اظهار رموز
 حقایق و عرفان متبع او بود چنانچه در حق او میفرماید
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالمجده صاحب مقامات و کشف و کرامات بود و شیخ
 در عمده یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلائی چنگیز خان که قتل عام نیشاپور
 واقع گشته در سنه ۶۲۷ هجری و عشرين و ستاره شربت شهادت
 چشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نفحات طبع لطیف اوست
 ای بی نشان محض نشان از که جویمت
 کم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت
 تر ساجچه ناگ قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
 رباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کردم هر چند که داشته نثارت کردم
 گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بیقرار است کردم
 دل

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم
 هر کس که میان شغل دنیا نفسی با او باشد هزار مردش گویم
 سر مست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عری

که صلیبش از همدان است در ایام خرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته
 بعد از هجده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخت شرافت
 اوقات بدرس و تدریس میگذراینه قضا را اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدسه و خانقاه نمود با گروهی از قلندران در
 ملتان بر خورد و شرف ملازمت با برکت حضرت شیخ بہاؤ الدین
 زکریا قدس سرہ حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد و پید
 بجاذبہ ارادت خود کشیدہ بعد تو بہ خلوت ذکر نشاندوی ہموارہ
 در خلوت اشعار خواندہ میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف
 عنوان دیدہ شکایتش بجنور شیخ رسانیدند چون شیخ بدرجہ قدم
 بہاؤ شنید کہ باین اشعار مشغول لغت سنجی است۔

نخستین بادہ کاندہ جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
 بعالم ہر کجارج و بلانی است بہم بروند و عشقتش نام کردند
 برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنہ خوبان وام کردند
 چون خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بہ نام کردند
 شیخ باہ فای این نظم فرمود از حجرہ بر آکار تو تمام گشت
 و نقش مطلب بر کرسی نشست فوراً در حجرہ گشاد و بیہوش
 گشتہ سر بقدم شیخ بہاؤ شیخ بقرط مراحم و نوازشات اورا در
 بر کشید و خرقہ خلافتش پوشا بند و بشرف داماد پیش اختصاص
 بخشید چون بعد از حال شیخ بہت اینکہ جذبہ عشق بروی استیلا
 داشت و بیشتر بر منظر ہر چہ نظر می گماشت صحبتش با دیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادا ایمنی ملک
 وزیرت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا
 اقامت گزیده به مشق شام توجیه نمود و بصحبت قدوة العارفین شیخ
 صدرالدین قولوی رح خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی ^{رض} بتحقیق مقامات
 فصوص الحکم پرداخت و در همین مطالعه آن رساله لغات نگاشت
 صاحب ذوق و شوق و وجد و مال بوده و در ۶۸۸ شمان و ثمانین
 وست مائت بار آخرت رحلت فرموده و به پهلوی هزار فیض بار شیخ
 اکبر بصالحیه و مشق آموخته از لطایف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم و چشم جاد و بیت
 که از نظاره گیان نعره و فغان برخواست
 چنین که من بفرقت ز پا در افتادم
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخواست
 عراقی از دل و جان آن زمان بر پیدامید
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مراکش که نیاز منت بکار آید چون نباشم حسن تو با که ناز کند
 اورا چه خبر از من و از حال دل من کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
 غمت بر لطف جانی خواهد از من به انصاف هست چنین جان که دارد

ناگاه ز رخسار ششی پرده برداشت صد مهر ز هر سو بلبش تار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم

عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پیرینی آه اگر نسوزی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم بدف خنک او من

بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم شنگ او من

بگدام دل تو انم که تن از غمش ره سالم

بچه حیل و استانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه ز یروز بر شود ز غمت ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی

صناره قلند رسد از بس منائی

که دراز دور دیدم ره در رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم ره هم ندادند

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب در دست دآن هم برای آنکه در مانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیده که پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا عکین دید هر صبح که خنید مرا گریان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

و

ای کاش بدانی که من کیستی در دایره وجود بر چستی
گر نیب غفلتم بنودی در گوش بر خود بهزار دیده نگرستی
عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که
کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است
و بناگانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شریفش
بیانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و
در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا رود او ویرانجذب در گرفت
و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۷ هجری سپید و ثمانین و شصت
بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسری فایز گشت و بعد دو سال
اذن ارشاد یافت بمجاهدات شاقه پرداخت و بخانهگاه سکاکیه مدت
شانزده سال مانده یکصد و چهل و بعین کشید و بعد هفتاد و هفت سالگی
در ۷۳۶ هجری استنشین و سبعه ماه در برج احرار صوفی آباد بغداد و سپس
برین آرمید و در مقبره قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون
گردید این رباعی از کلام اوست.

صد خانه اگر لطاعت آباد کنی بزبان بنود که خاطر می شاد کنی
 گر بنده کنی ز لطف آزاد کنی را زان به که هزار بنده آزاد کنی
 صدر نشین ایوان سخنسوری ابوالقاسم حسن
 متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت
 شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بوده طبع والا لیشن بکلام
 متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکر رنگین زبان بنظم پرداز
 گشاده در زمان حسین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت
 و اعتبار پیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد
 بیای تحت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافرشت شبی
 سلطان محمود بر باده پیمایی مشغول بود در عالم سستی نگاهش
 بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل
 بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده در گذشت از آنجا که سر
 نشاء این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمه زلف
 پرواز و ایاز حسب الحکم بعمل آورد هر گاه که سلطان از حالت
 مستی بافاو در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان
 خاطر و آشفتہ حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال
 دم زدن نماید علی صاحب منوچهر عنصری گشته گفت تو انی که مزاج

سلطان بخونش و قستی گراید عنصری رو برو شده این رباعی
 برپه لجرض رسایند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
 چه جای لغم نشستن و خاستن است
 وقت طرب و نشاط و می خواستن است
 کار آستن سر روز پیر آستن است

سلطان با ستماع این رباعی فیلی شادان و فرحان گشت و
 آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست
 فرمود تا سه مرتبه دیوان عنصری را بجوهر گران بها پرسیازند
 آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود ^{۳۱۰} هجری و تثنین
 و اربع مائه رگبرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده دوست

ارنه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یاد
 مشکبوی و مشک زنگ و مشکسای و مشکبای
 اردل مارانه بست او خود چرا در بند شد
 و رقرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
 از نگشت ابروش عاشق چند باشد گوز پشت
 ورنه می خورد دست چشمش از چه باشد در خار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
 او سخن خویش ناز و من به مدح شهر یار
 خسر و شرق و یمن دولت دنیا و مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
 یار به بند و یار گشاید یا ستاند یا د هر
 تا جهان باشد همین مرشاه را این یار و کار
 آنچه بستاند ولایت آنچه بدید خواسته
 آنچه بند دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
 مهبط فیوض سردی حکیم عبدالعزیز عسجدی که صلش از بهر است
 و از تلامذہ غنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر از جنب
 متانت از تصاید غزالی او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظمش
 هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام
 بوده و در اوسط مازۀ فامس راه دار آخرت پیموده این رباعی باز
 کلام دلپذیرش ملاحظه رسید
 در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
 خاکستر کشتگان در روز خمش پیرایه حوران بهشتی گردد
 نالم عالی مقام حکیم عمر خیام که صلش از نیشاپور است
 در سنه ۵۵۰ خمس و خمسین و اربعه مازۀ چشم بتفرج گلشن بهستی گشاده

و در عمر مفیده سالگی کتب درسیه خدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور
 که در مدلیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در میسبت و هفت
 سالگی بفقون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد و شایسته
 و مهارت بایسته بهم رسانید تا بحدیکه محبت الاسلام امام محمد غزالی
 در نیشاپور رسیده تحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت
 و وی بقرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
 مالا کلام حاصل ساخت و قتی که بجنور سلطان سمرسیدی وی
 را برابر خود بر تخت جادادی در حبیب السیر مذکور هست که در هنگامیکه
 خواجه نظام الملک خدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
 داشت عمر خسیام و حسن صباح همسوس وی بودند از آنجا که
 اشتهار تمام داشت که تلامذه امام موفق بر آیین بر شرونی کاتبیا
 می شوند فیما بین یکدیگر عهد و آثوق بستند که هر کدام ازین سه تن
 بهره مند گردد دیگر بر اشتریک فتوح گردانند در زمانیکه خواجه نظام الملک
 بعهده سترک وزارت چهره اعتبار برافروخت عمر خسیام از
 نیشاپور بملازمتش شتافت خواجه بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
 خواست که بر طبق عهد وی را خدمت سلطان ملک شاه برده
 منصب شایسته و خدمت لایق داند و اعراض از آن نموده مستدعی

تقریباً معاشی گشت تا مطمئن بوده مشتغل درس و تدریس باشد
 خواب بکهنه‌زار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر محشیت وی برنج حاصل
 نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات
 وجه مقرر به فراغ خاطر گذران می نمود نظامی عرضی سمرقندی در
 ایامیکه بعزم زیارت حرین محترمین وارد بلخ گشت و بلافاصله
 حکیم بر خور و دید که بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرد کشی است
 و این رباعی میخواند.

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
 بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
 این سبزه که امروز تماشاگه ماست
 تا سبزه خاک تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت ما را مستغرق ریاضین
 خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد از فراغ ازج
 پ نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم
 هنوز در بلخ است یا فایز آند یا رگشته گفت چند روز است
 که فوت شده بزارشش رفت دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش
 ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در ۶۱۵ و خمس عشر

وستانه واقع گردید از اقسام نظم سواکی رباعی از کلام متبیش منظر
 نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواب که خویش را هلاک میبگفت و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت
 بر کنگره سرای اوف ساخت دیدم که نشسته بود و کوه میبگفت

وله

اتا که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
 ره زین شب تاریک بزند برین گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز و رگزد گنه ز رخ نرفتم هرگز
 نومید نیم زیار گاه کرمتم زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بانفس همیشه در نبردم چکنم و ز کرده خویش تن بدردم چکنم
 گیرم که زمین در گذرانی بکرم زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران بنشین و جهان بشاد کامی گذران
 در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دیگران

وله

از تن چو رود روان پاک من تو خشکی دو نهند بر مناک من و تو
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو و آنکس که گزند کرد چون زلیست بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات داری پس فرق میان من و تو چیست بگو
 برگیرد ز خود حساب اگر با خسبری
 کا دل تو چه آوردی و آنچه بری

گویی نوزم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری
 مفتی محکم سخن دانی مولانا عمار و فقیه کرمانی که
 معاصر خواجہ حافظ شیرازی است بفضیل و کمال یگانه و بنظم پرداز می توان
 زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش
 بس اعتقاد داشت و همواره تعظیم و تکریمش نظری گماشت خاندانش
 موجه خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گریه داشت
 که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گریه هم کموتابعت بستی چنانچه
 خواجہ شیراز در بیته از غزل خود اشارت بدان میفرماید
 ای کبک خوش خرام کجا میروی بالیست
 غره مشکوک گریه زاهد نماز کرد
 آخر الامر او خرامه نامن ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت
 از کلام دلنشین است.

غنچه دلمان من بیاتنگ دلی من به بین
 بیستو بنوز زنده ام سنگدلی من به بین
 دلداوه نازک بیانی ملا عهدی با کومی ایرانی که
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از
 ولایت خود بسیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی
 جمعیت شایسته بهر سایه و در ۹۶۵ خمرس وستین دستمات
 بساط هستی بچپید این بیت از وست

زبان از سوز دل شد بچو آتش در دلمان من
 مکن ای مدعی کاریکه افنتسی بر زبان من
 شهر پارا قالیم سخنتانی شاه اسمعیل ثانی که عاوی
 تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش
 نظر بر مستی باده کسب و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلوبه
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نشست فاما نظم و نسق
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کناف از خوف شمشیر خون
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نتهادند و از بسکه سفاک
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بجایق مینمود و آخرش تیر دعا

ستم کشیدگان بهد ف رسید و قبل از آنکه به تخت سلطنت نشیند
 بمقتضای قضا و قدر شعی در سنه ۹۸۴ از بیع و ثمانین و تسعمائة در قزوین
 بابتلای مرضی گرفتار بچه اجل گردید و در فکر نظم طبع بلند داشت
 این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بچنگ تو که ناوک نمکنان را
 سوی بدف نویش نهانی نظری هست
 چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی
 کز بهر تو چون باد صبا در بری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گشده اورا خبری هست
 صد آرای دیوان عز و اعتنا میرسد علاء الدین
 متخلص بجا که اودی هست صاحب مقامات علی و کشف و کرامات
 سینه بود و در فن موسیقی هم مهارت کما بینگی داشت و اکثر برای
 شهادت مناجات میکرد و آخر کار در عمر نود سالگی سنه ۹۹۸ ثمان
 و تسبعین و تسعمائة از دست و زردان شربت شهادت چشید
 گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجه میکرد و ترجیح بندی دارد
 که بیت ترجیح این است

کز پیشان دل مبین خبر دوست هر چه بینی بدانکه منظر او است

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت -

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد

که مرغ به چینی گفتگوی او دارد

نشاط با ده برستان با نظر رسید هنوز ساقی ما با ده در سبزه دارد

حدیث عشق او تنها من کنم تقریر

که هر که هست از نیگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکه تاز عرصه سخن پرداز می مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعر است گرانمایه و ما بر لیسیت بلند پایه در مراتب نظم گوئی سبقت

از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر نگین در معاصرین خود ممتاز بوده است

در قصیده گوئی بطولی داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت

از ولایت باراده سیاحت هندی برآمده چون بفتح پور سیکری

رسید پیشتر از همه شیخ فیاضی ملائی گشته ارتباط با اوست

بهمر سایه و شیخ هم بواسی مابخت تاج وی می پرداخت آخرش

فیما بین یکدیگر شکرابی روداد و بکلم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده

بوسید جمیل اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خان خانان و بعد از

نمایان و نوازشات بیکانش مباحث گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور مسیبت اشت ^س انا فانا اعتبارشش
 ترقی گرفت بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بملک
 ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت
 از مرآت الخیال آورده که چون ابو الففضل و فیضی نمی خواستند که احدی
 از اهل کمال بیارگاه پادشاهی پیش آید مذهب تشیع عرفی معلوم
 بود بخاطر گذر اینند که الزامی داده او را از نظر شاهی اندازند در
 روز اول ملازمت ابو الففضل از وی پرسید که در مذهب شما
 زاع حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
 فیضی پرسید که خوک در مذهب شما حلال است یا حرام باز التفات
 نداشت درین ضمن پادشاه متوجه گشته فرمود چرا جواب نمیدهی
 بعضی رساییند جواب این ظاهر است و هر کس میدانند که هر دو که
 میخورند یعنی زاع و خوک کنایه از ان بسالین بود شاه نکته سخ
 دقیقه رس متبسم شده بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید
 آخر کار در عمری و شش سالگی ۹۹۹ تسبیح و تسبیح و تسبیح در
 دار السلطنت لاهور بدار بقا فرامی روی در قصیده ترجمه الشوق
 می گوید -

بکاوش مژه از گورتا نجف بروم اگر بپند بلام کنی و گریبتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت
 یافت میرصابر صفهانی در سنه ۱۲۷۰ هجری و الف استخوانش
 از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان
 او گفت

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پرورشش صدف آمد
 چون او لب بر آمد ز گردش گردون شکست بر سر دل‌های پر شوق آمد
 بگوش جریخ رسانید حرف جاسوزی که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
 بکاوش مژه از گورتا نجف بروم فکند تیر دعائی و بر هدف آمد
 رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژه از همتا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تائیز کرده بسیار نگاه را صدمنت هست بر سر عاشق گناه را
 گرفتم اینک شیب در خواب کردم پاسبالش را
 اوب کی میگذارد تا بیوسم آستانش را
 دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش
 بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

داویم چشم او دل اندوه پیشد را غافل گمست میشکند زودشیش را
 چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بخود
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند اورا
 من بلیل آن گل که گلایش بهر خون است مرغابی آن بمرک آلبش بهر خون است
 آتش بال و پریم دو دبر آرد ز قفس
 گردانم که مرار نعت پرداز می هست
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
 نزار شمع بگشتند و انجمن باقی است
 گر غسل وفا برند چشم تری هست
 تاریشه در آب است امید شمری هست
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است

بحرغم جمله کنار است گراز خود گذری کشتی اهل فتنامت سال نبرد
 دعا کی بی اثری دارم و هزاران جرم مگر مراب تهری دستی دعا بخشند
 هوشم بنگاه می برد جانانه چنین باید
 یک جرم خرابم کرد و بیسانه چنین باید
 تمام آتشم و ناله بی اثر عسری فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد
 رهد آن کسی چو عرفی ز کتله آرمیدن

که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد
 چه گرمی هست که در سر شراب می سوزد
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که با نذره آن صبر و شتابم دادند
 زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم
 نماز در کوچه الماس فرودشان دارم
 صد جا بگشت آمده بودیم درین راه
 چون برق از بند همه بستیم و گذشتیم
 تنها ز دلق خود بهی ناب شسته ایم
 ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم
 ای ساقی بلاز شراب تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
 مستم و گراین بیخودی از بوی که دارم
 دیوانگی از غمزه بسا دوی که دارم
 از درد دست چکوییم بچه عنسوان رفتم
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
 چون زخم تازه دوخته از خون لبها لبم
 ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست صد سال میتوان بهشتنا گریستن
 عرفی حریف دیده تر نشستی ولی بسیار گریه آورد این ناگریستن
 بوستان پشیموده گردد از دل ناشاد من
 یا همین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پر شور به بازار جهان آمده ام
 ناکام سیاه بخت و دلریش و خراب آلتور که بایست چنان آمده ام

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بهیمنی مشرب تو
 انباشته بجران ز ملک و اغ و دم امان از آن ملک که دارد لب تو

وله

عرفی دم نزع است و بهان مستی تو آخر چه مایه بار بر بستنی تو
 فرداست که دوست نقد فرودش بکف جویای متاع است و نهی دستنی تو

وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هر گام که می نهی پسندیده بنه
 از عینک شیشه بیچ نگشاید بیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه
 جلس بزم کامرانی آقا علی کسلانی که کجین اخلاق

اتصاف داشت و گاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت از دوست

امید بردم شمشیر قاتل است مرا

خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

ذکبه دانم و نی دیر این قدر دانم بر کجا که بر د شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو حسن بیک لکلو متخلص بعباسی که

از ایران دوبار بهند آمد و در سنه ۱۰۲۵ هجری و عشرين و الف در اجمیر تقبل

رسید این بیت از کلام اوست.

شهبید جلوه یارم بس این سعادت من

که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم که برادر انیسی شاملو

است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکومی نوشت

و در اوسط ماده عادی عشر بساط هستی در نوشت این بیت از

اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی

ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که هلس از اکبر آباد

است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بود نظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرشس باوج اعتبار بر
افزودن فاما زندگانی وفا نکرد و در ۱۰۸۹ از تسبیح و تمانین و الف ترک
دارفانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت
که راه صدم و حشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدمانم آرزو است
آن دست همچو گل بگریبانم آرزو هست
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین بهیچ تاثیر نکرد
چون جوان بودم فلک انهار پیری مینود
چون شدم پیرانه سر بامن جوانی میکند
دیو در مازندان باشکر ایران نکرد
آنچه بامن این بت مازندانی می کنند
صدائی برنی خیزد که بسمل شد زنجیرشس
مگر زو آن شکار افکن بسنگ سر شمشیرش

ممتاز عصر در ادبندی شیخ ناصر علی سهروردی

که سر آمدنهای روزگار و سر حلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

تخالیات رنگین و ادنازک ادائی داده و با فکر مستین ابواب خوش
 بیانی بر روی سخن سخنان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
 مضامین رونمای سحرآمیزی و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
 تناسب معانی جنوه پیری جادوگری شببیزه قلم در مسبد آن توصیفش
 همنان نارسالی و عند لیب رقم در گلستان تعریفش بال
 کشای بینوایی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد کیرنگی بسته
 و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق
 ناطنی عالی مقام است و شاعری خوشش کلام در بدایت حال
 با سیف خان بخشش صحبتش در گرفت هرگاه یک سیف خان
 را از پیش گاه عالمگیری نظامت صوبه ال آباد بقبضه اقدار
 در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش برنمی داشت
 و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب کنک و جمن واقع
 است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
 سیف خان زنگ مات بهم رسایت ناصر علی بکمال دل تنگی
 از آنجا رخت لبه بند کشید روزی به آنجا در باغی پیاده گشتی
 اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
 افتاد او را باین حالت دیده بنهایت تندرستی رسید که این

چسبست و کی زمانه بجواب پرداخت که این باوه هست که هوش
 را زیاده میکند و او را جزا بالفراج میسازد شیخ بر آشفته و صوفیان
 و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان را نسخ با اقارب خود مسلح
 گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون
 گردید و از داروگیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسید که دست
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابر کتتش فواید
 طریق باطنی حاصل ساخت و در ایام سیکه عسکر پادشاهی جلوه
 پیرایه ممالک دکن بوده از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف
 ملازمت امیر الامر اذو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
 اسد خان وزیر عظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گذارید
 که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

امیر فیاض بمجرب استماع مطلع یک زنجیر فیل روی هزار روپیه
 در صلح بخشید و وی همان ساعت همگی بنفقہ التمسیم فرمود و کمال
 استغنا کرد داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر امتوجه
 تسخیر ملک کرنا تک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصب کنجی سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض نامبرداشت چنانچه در شنوی خود لیب تو صیفتش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید
حلقه درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او

آفرال امر از دکن بهند و ستان در افتاد و در شاهجهان

آباد بفرط و ارستگی و بی نیازی زندگانی مسیگرد سرخوش در کلمات
الشعر آورده که روزی در اوایل مشوق فقیر باو گفت که بعضی مردم

میگویند که مسوده اشعار طاندم بدست ناصر علی افتاده آنرا
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیاسید

غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است قناده
استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع

بدیهه گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر بروی او عیان، چون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب در عیان باین عبارت

ادا کرد.

اهل همت را نشاید تکیه بر بازوی کس
 خیمه افلاک بچوب و طناب استاده است
 انتهی کلام آخر کار بعبر شصت سالگی در سنه ثمان و مائت و الف لبشری
 اصلی جاگزید و درجه ار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت
 نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت النضامش
 در اطراف دکناف عالم اشتهار دارد بیتی چند از آن درین اوراق
 سمت ایراد یافت -

نذار و حیرت دل تاب حسن بیجالش را
 که باشد صافی آئینه شبشم آفتابش را
 بمحرف بی صوت است فریاد شهیدالش
 نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
 درین صحرا کدیمی تشنه لب جاندا و حیرانم
 که از صد جا گریبان پاره شد موج نعرش را
 آهوان طرز رسیدن زمین آموزند
 طبع خاموشان مکر میشود از گفتگو
 گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا
 میشود باد نفس برون غبار آئینه را
 ز جوش باده درویشین بالانشین گردد
 ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها

تو چون ساقی شدی در دنگ ظریفی نمیماند
 بقدر زحمر باشد وسعت آغوشش ساحلها
 دل گزیده افسرده نفس را اثری هست پنهان تا خاکستر گلشن شمری هست
 در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است
 کلک قضا نموده حسن تو ماه ساخت
 چون کوی بارخ تو مقابل سیاه ساخت
 بسید و دانش دل غفلت گرفته ام
 قفلیک زنگ بست شکستن کلید اوست
 پر توی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
 دیده آینه ترکان از پر پروانه داشت
 شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
 از شکست زنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
 ذرات جهان آینه جلوه نازاند یکصد لصد دام شکار است به بیند
 عشق ابری است که از قالب خاک جوشید
 حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد
 ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد چون صداییکه ز جاخیزد و آواز دهد

آشیاں کم کرده چون من گرفتارش میاد
 سخت بیزحم هست میترسم که آزادم کند
 که امی مست را امشب سر جنگ هست بازاید
 که میناهیم ز جوش می زره زیر قبا دارو
 عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
 برواز هر دو جهان دور و بسپروازم داد

دشتم از دل هر ذره نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه بار نفس باز پسین دست رو هست
 پیچید و بر سیدی در منزل بستند
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود
 شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
 مرا ترک طلب سرمای صاحب کلاه شد
 چو کسکول گدائی و اثر گون شد تاج شاهی شد
 بعد ز تم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم
 که شهید دوستی در خود نهان ز نور بادار و
 یار از آغوش دل میسب جوشد و دورم بنور
 صد کجی ساقی بزم هست و بخورم بسنوز

هنوز از گرمی شوق تو در دل آفتشی دارم
 که رقص چون شرر سنگ مزار از شیون خوشیم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم بی پای سبیل پاندا از نازت غایب دارم
 دل نداریم که تا پیش کش ناز کسینم نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
 آفتابی ز کین دل با جلوه نمود همچو شعبنم همه غارت دیدار شدیم

بس که بجزان تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشا سبیت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون شمع سرتاپای من

چسان بیرون پرداز قید مستی مرغان من

که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگایی که گلستان ترا سیر کند دو جهان یک گل عنایت ز رعنائی تو

صبح پیر پیرها دمید از بوستان زندگی شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شایان غیور آمده هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد دیر آمده ز راه دور آمده

ناظم فصاحت گنجور عظیمها از اعیان نیشاپوری که سپر ملا

تسیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفتون
 شاعری مهارت تمام داشت و در هنگام مسی که میرزا اسعدالدین راقم
 از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت مالک فراسان مأمور
 بود عظیمایا هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهر ساینده بجمیعت خاطر می
 گذراند و در سال ۱۱۱۰ هجری عشر و مائة و الف و یکه برای عالم بقا گردید این
 چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتش آن پایه سیمین بر چه گفت
 گفت با بحر بساز و گفتش دیگر چه گفت
 گفت دیگر پانصد خویش نگذار و برون
 گفتش جمیعت از پا خاطر از سر چه گفت
 گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود
 گفتش کمتر مردم زمین تن لاغر چه گفت
 گفت جسم لاغزش را از غضب خواهیم سوخت
 گفتش من سوختم در باب فاکستر چه گفت
 گفت فاکستر جو کرد و خواهش بر باد داد
 گفتش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
 گفت در محشر یکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شد نباشد عاشقانرا در حساب
گفتش این هم حسابی بالرب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتش گر عاقبت این هست زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نکند در خاطرش یاد عظیم
گفتش دیگر گو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بهالی
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند جلوه ظهور یافته در ایام
خردسالی همراه پدر بشیر از شتافت و پس از تحصیل کالات
باز بهند بر خورد و میرزا بطبع نقاد و در جمیع علوم و فنون شانی عالی
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش
بتلاشش مضامین بر حسب آشنای و طبع از جمله اش بکشف رموز
و دقائق هم نواشتعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر
بر کارش بار ایش کاشانه انشا پر و اخت صاحب قدرتی که در

علوم عجیب بکتابی عصر بود و والا فکر است که در فنون غریب ممتاز
 و بهر فاما با این همه علوم تربیت بخور بیشتر در کلام خود جا داده و قار
 طبته قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم
 گیری در آمده عزامتیا ز اندوخت وقتی جینه مرصع در سر کار زیب
 النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
 و قیمتیش تاخیری رود این رباعی نوشته بمعرض عرض رسانید
 از بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من
 که بویچه خریدنی است پس کوزن و نیست خریدنی بزن بر سر من
 بیگم پنجهزار روپیه با جینه عنایت فرمود و در
 ایامیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد
 وی قطعه تاریخ فتح که بجنور شاہی گذرایسندہ بجنابت خلعت فاخره
 چهره اعتبار از وقت و بعد چندی بمقریب داروغگی باور چنانچه
 از خطاب نعمت خانہ سرمایہ کامرانی بهم رسانید و او آخر عهد
 عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جو ابر خانہ محلی محلی نوازشات
 پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ زیب
 بہادر شاہ بہرہ اندوز بارگاہ پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
 خانی سرفرازی یافت و تخریر شاہ نامہ بمور گشت لکن اجل

رخصت با تمام آن نداد و در سال ۱۲۱۱ هجری و عشرين و مائة و الف
 قدم بسفر عقبی نهاد و تصنیف اشعار چه نظم و چه نثر و ایراد سایر عالم است
 در دیباچه دیوان خود نگاشته که با و ایل حال بمناسبت مشغول طبابت
 که موردی است حکیم تخلص میکردم آخر تصنیف حکیم باقتناع اختیار
 تخلص حکیم پرداخت و با یمای استاد نمود نواب دانشمند خان عالی
 تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سووم و شد سودا صدف گوهر مقصود بمین بود مرا

اگر کبوی تو قدم نشد بلند چه غم

بمین لبس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خشم شود حرز نیک بختان را

که هست مرد یک چشم بسپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کردم مرا نگاه گرم رقیبان کباب کردم مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون

برای درد تو عشق انتخاب کردم مرا

پشت آینه سیاه شد نهان ز سرم

چو شوق روی تو در اضطراب کردم مرا

شکوه بجز غم گشته فراموش مرا

من چرا منخش کنم او داند و کار خودش
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
 دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش
 کوکب سوخت میگرد گر اندک مدوی
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم
 در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم
 نمیباید بهم آئینه شرکانه از حیرت
 همان چشمی که بروی تو حیران داشتم دارم
 رقیق یارم اما بقرارم از سپیدختی
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم
 دل سیوداغ قدح اشک می و غم ساقی مطرب ناله بیازم شدایی دارم
 در شب وصلی که هم صحبت باه خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم
 هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بپوشم ز بزم
 اندکی بنشین ترا بسپار می خواهد و لم
 بصرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خمار شدم
 ز خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام
 کشته طرز نگاه شفقی رنگ تو ام
 صحبتش با هر خس و خاری جو آتش در گرفت

سن برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم
 گیر ونگ چشم تو شاید بکندش رم کرده تراز آهوی صحر است دل من
 میان گزنت از بوسه هر جا لقطه میخواهد بدستم ساعتی بسپار سیر انتخا بم کن
 هر که سپرد این سخن عمر دوباره چون شود از بر مادی برو باز بیای که بچسبم
 ناظم نوشش فکرت احمد عبرت که در شاه جهان آباد
 سکونت داشته و بمن صحبت میرزا بیدل فیض با بر داشته طبع
 رنگینش بنازک خیالی همزنگ و فکر متینش بخشش اوانی هم آهنگ
 و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترمیم بخوبی طلی می
 نمود و در باب نوازی نیز تدرستی خوش لهجگی بقانونی و مساز
 بود که پرده تکرار روی سامعین میگشود و معینا در باز چیده هستی
 نرد استغنائی باخت و بنا بر تمناات دنیوی باهل دول نمی پرداخت
 آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرين و ماته و الف نفس سنج بزم بقای این
 چند بیت از خیالات اوست -

مقام دل که اندازد وونی را نیست راه آنجا
 نظر ز دیده از خود میتوان کردون نگاه آنجا
 لب لعل که آتش مسیند بر سینه ام عبرت
 بجای اشک از چشم ترم میریزد انگرها

گر ز گاهش بعلط سوی بیابان افتد سر مر خون گردد و از چشم غزالان افتد
 همچو سنبلیله بد صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

بر آه معصیت پر بنجید افتاده ام عبرت

مگر خجالت نشاند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجہ باقر عسکری

شعبانری که طبع رنگینیش بارالیش گلستان سخن پرداخته و فکر تیش
 به پیرایش اقسام نظم در ساخت لیستعل تجارت اکثر در عشرت کرده بند

آمد شد میداشت صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او

ز بستی که بگل کرده اند روی ترا توان ز ناله بلبل شمشید بوی ترا

منگر پیوسته سر از بال بهامی بچشم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم و از سوختم خود خبری نیست

بر قصه که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چون نام مهر خموشی بزن ز داغ

تا چشمت همچو خامه زبان آوری کنی

مولق افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذات فیض آیاتش در اثنای صدی و سبعین و
 الف بعهدش بود و قدم نهاده و بعد دستیابی بقدرش و تمیز کتب
 و رسمی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلای دهر بود تحصیل بقیه علوم
 عقلی و نقلی با استعداد تمام رسامیند و بسند علم حدیث در خدمت
 سید مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ
 الهیته عبدالحق محدث دهلوی است پرداخت و در دیگر علوم عمیق
 و غریبه عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایسته و مهارت
 یابسته حاصل ساخت خامه که بتوصیفش سرمد خاموشی در گلو دارد
 پس به نگار و زبان که بتبریفش معترف بعجز و قصور است چگونه حرفی
 برآورد الحق در عهد خود بکلمات نمایان برگزیده روزگار بوده و بندهن دراک
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفنن طبع شریف
 را متوجه بطرف شعر می نمود بسک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی
 و ترکی و هندی مسلک میفرمود در بهنگام سیکه عالم گیر پادشاه قلعه ستاره
 را که از مشاهیر قلاع و کن است مفتوح کرد میر از طبع نقاد در یکروز
 از توارنج مستعدده با سه مختلفه برقم در آورده بنظر شاه می گذرآیند
 و بصله خاطر خواه بهره مست گردید منجمه آن تاریخی است که از مشکل اصالح
 اختراع نمود و حقا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنجر آورد بود اسم اعظم در شماره
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال ز تیغ او عدو شد پاره پاره
 ز انگشتان شه برده ابهام برابر چار الف کردم نظاره
 بعینه بود شکل سال هجری پی تاریخ تسخیر ستاره
 چنین تاریخ گفتن اختراع است شد از عبد الجلیل این آشکاره
 وفات ذات بابر کاشش در سنه ۱۳۸۰ تمام و ششین و مائت
 و الف در شاه جهان آباد روداد نعش مبارکش به بگرام نقل
 کردند آنجا در نمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف
 اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
 مرا همه شب کاسه گداوار بدست است
 بجز مرگان ندارد چشم بیار تو غمخوار ی
 بلا گردانی برگشته مرگانت تماشا کن
 رباعی

اولاد علی خلاصه ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
 تکلیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند
 من شنوی امواج الخیال که در تحریف بگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است
 سبحان اللہ چه بلگرامی !
 فاکش گل نو بهار عشق است
 از عشق سرشته ایزد پاک
 هر لاله کزین دیار روید
 سنبلیل چمن بود بصد ناز
 از فیض هوای آن گلستان
 تا شد چمنش بیدیه محسوس
 تا بستانش که عیش یار است
 گرمی آبجا است پایه ذلل است
 سرما چو در آن مقام آید
 هر دو دو که از جگر کند گل
 چون موسم بر شاخ گل آید
 جولان سحاب شوخ طنّاز
 درویش هوای بسی نفس موخت
 وز نشاء ذکر جهر شد مست
 از خط پاک بلگرام است
 کوشرمی و آفتاب بسامی
 آبلش می بی خار عشق است
 از روز ازل خمیر این خاک
 تخم دل ذارع دار روید
 زنگی بچسبند انداز
 سر سبز بود نفس چوریکان
 شد پرده چشم بال طاؤس
 چون گرمی عشق ساز کار است
 گویی که حرارت غریزه است
 غنقای هوا بدام آید
 افسرده شود چون شاخ سنبلی
 حسنش بحد کمال آید
 چون خسیل پرکی بود به پرواز
 تا خرقه رقع رقع بر دوخت
 تسبیح هزار دانه در دست
 مروج کالای سخنه انی عبد الرحیم عابد تورا نی که

بیشتر در شاه جهان آباد بسرنی بر دصاحب ذوق و شوق بوده
کلامش خالی از تراکت نیست از دست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن عجز و نیاز و بندگی و جالفشانیها
بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد
کف پایی که از رنگ خدا دارد گرانیها

بیک پایستاده در حین سرو باین آزادی با بنده کیست
صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی
سهرندی است از طبع موزون بهارت اقسام سخن و مساز
است و کلامش بیشتر بر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه
پادشاه بفرغ خاطر زندگانی مینمود و اوسطاً ^{۱۲۰۰} تا ثانی عشر راه در
بقای پیرو این چند بیت از دست

بغارت رفت یا خون گشت یا نحو کاشاند
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی دمد جای گپ از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس ناله کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح ز نیرنگ خود آرائی دل بر طائوس بود چشم تماشائی دل
 هر که شد محو تو از قسبه نداد و خبیری
 چون گهر شش جهت افتاد و جبین سائی دل
 برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم
 چو مژگان در سواد چشم آهون خانه دارم
 مقنن خوانین سخن ایچادی ههند و رخان عاقل
 شد بجهان آبادی که عند لیب طبع رسالیش در گلستان سخن نمنه سنج
 خوش نوالی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن
 مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف
 جاه چهره حال را آرایش بخشید و بمداحتی او بهره مند جمیعت کامرانی
 گردید و آخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بیجا پور نامور بود عاقل
 هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بجلس مشاعره حاضر میشد و در سال
 اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز
 یافت از شاه جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز که بوقت
 بست و بدار و غلی نواب که بدار مخالفت شد بجهان آباد جمع میشد
 منت از فزون و رخصت ساخت آنجا رسید بعد چندی در سنه ۱۲۰۰
 اوسط ماتهائی عشر بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آینه روشن شد ز خاک
 تو هم ای بنیاد یکبار آتش زن بسا ما نه
 در آن گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من
 زمین در خویشتن چون ریشته دزد و سرزودن
 بیچکس یارب اسیر جذب الفت مباد
 مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشان بود که آب جدول شمشیر در روانی بود
 پیش آینه بی غبار شمشیرش نفس شماری عاشق به زندگانی بود

فیض آب دیده توان یافت در آب و صوفی

کاشکی زاید بجای ریش شرکان ترکند

جلس برزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهائی که

متصف باوصاف حمیده و متخلص باعلاق پسندیده بود اشعار

آبشارش بفضاحت و مساز سبت و کلام لطافت انضمامش بکلام

سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا و اوسط مائتانی

عشر بار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درواگیر اوست

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما آشتان نیست بفریاد غریبان ما

به غلط ز دست وادم سر زلف یار خود را که نیاز بوده بودم دل بتقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
 جز در میخانه کاجای بچکس شیار نیست
 امید نگاهی که بسویم ز فکندی یک عمر را بر سر کوی تو نگه داشت
 تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
 در گلزار بر بندند و گلچین در چین باشد
 دروا که دل پییده ناز از نفس افتاد و قتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
 که هوای باغ دار و گذروی شوق پیل نظری بجانب گل نظری براه دارد
 فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم
 که دل از مهر تو برداشت که من بر دارم
 از مروت دور نبود گر خباکم بگذری
 روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو
 خوشتم که ذوق شکارم ز رفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی
 رُباعی
 گردون که گهی شاد کند که غمناک از محنت ورنج مانمی دار و پاک
 بس گل که بمویم بهاران در باغ از خاک بر آورد و فرو ریخت نجاک
 سوزی در دل ز دل فروزی دارم رجمی رجمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد ^و می پندارند بی تو روزی دارم
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
 گفت این زحمت که میکشد گفتم تو ^{اول} گفت این منت که میکشد گفتم من
 ای ساقی گل چهره زیبای همه ^{اول} وی سرو سبزی قامت رعنا کی همه
 پر کن قدی که زود خواهی بین ^{اول} خالی بکنار این چمن جای همه
 عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان
 عاجز اوزنگ آبادی که صلش از بلخ است پدرش در زمان عالم
 گیر پادشاه وارد سهند گشته بوساطت نواب جنگ و الد ماجد
 آصف جاه ب حصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر
 گردید و پیوسته بانواب مدوح بخوبی میگذرایند عارف الدین
 خان در سهند تولد و نشو و نما یافت در مبادی حال به پیشه نوکری
 بسر میرد آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زو و بذریع
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل گشت
 و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گزران می
 کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۲ بسبع و سبعین و مائة و الف مرضی صعب بوی
 رونمود و از زندگانی دست گشت بمیرزا معز الدین اصفهانی که باو کی

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب
 اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بجز
 اصفا‌ی این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین
 خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود
 گفت چه خوش باشد اگر اجل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی
 از آیام موعود باقی بوده حکم الهی شفا یافت در سنه ۱۱۷۸ شمان و سبعین
 و ماه و الف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت
 از دست

سوخست یاد آن لب میگون دل بتیاب را
 گشت آخر آتش یاقوت این سیلاب را
 برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را
 سایه حال تو سازد داغ دار آئینه را
 شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
 بی لب میگون یار از فلقل مینا مرا
 ز کس نمانده سز خیال نگاه کبیت استاده سروفتظر گردان کبیت
 بزده خشک نتوان یافت فیض عارفان گز

کجا کار شراب از نشسته تریاک میآید
 هم بزم نوشش کلامی سید محمد عارف بلگرامی
 که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذی
 شریفش در ۱۲۲۲ هجری در ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰
 نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
 بنمایشای بهارستان سخن در افتاد و دل با دایره مضمین
 تازه نهاده و در ۱۲۸۷ هجری سبع و ثمانین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت
 گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی با آتشی محتاج
 داغیم از آن قوم که مرغ دل مارا
 چه سودگر بلبش سوزده ام لب خود را
 دلش بزخم و گرتشاید آرزو مند هست
 چو سنگ از جگر خویشتن شرط طلب
 هر گوشه بام تو پدید نگذارند
 که العطش بکسبیدن نمیشود آخر
 که بسلم بلبیدن نمی شود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی
 رفتی بتلاشش یار یاد تو بخیر
 ای بسمل انتظان یاد تو بخیر
 نکته سنج بند فطرت میر عبد الولی عزلت کخلف
 سید عبداللہ سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جای کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما فی بینگی بیکتای
 عصر بود و بخوشش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوری نقش
 بالادستی بر جریده مانی و بهتراز می بست کتب درسی پیش والد
 ماجد خود گذراند و در معقولات هم استعداد بالیسته بهر سایبند
 از وطن مالوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
 داشت و از آنجا بهنگال شتافت آخر بیدر آباد بر خورد و بقریه
 که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مد معاشش او مقرر شده
 اوقات بسر بگرد و مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ^{۱۱۸۹}
 تسع و شانزین و ماته و الف نخلو تکرده عدم عزت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری نهیب نقش قدم دارم
 بفرقم هم که باز و جاد هم در چشم پایش را
 شدم بر چید خاک راه میرنجب نگار از من
 نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه بسوس لبان تورا
 هم نیجه بهله نامیان تورا
 ای عشوه پناه
 دستم کوتاه

خسپازنه کشم من و کمان همدوشت از رشک خم
 من سوزم و قلبیان بدان تو رسد اللہ اللہ

شیرازہ صحیفہ نیک نہادی میر قاسم خان اکبر آبادی
 که عاشق تخلص میکنند نسبتش بمخدوم اعظم که از مشایخ ماوراءالنہر
 است منتہی می شود پدرش خواجہ عبید اللہ خان در زمان محمد
 شاہ پادشاہ دیوان صوبہ مالوہ بود بعد عزل دامن دولت نواب
 آصف جاہ گرفت و با اعتبار بسری برو بعد وفاتش میر قاسم
 خان نیز نعل مکرمت آصف جاہی در آمد و چند ہی بمیر سامانی سرکار
 معزز بود و پس از حلت نواب بالنظام الدولہ ناصر جنگ شہید بعزت
 میگذا این پسر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد
 پشایا بجهان آباد شتافت و ہما نجا رنگ توطن ریخت و اواخر ماہ
 ثانی عشر در گذشت از دست

پیش من چون نماند میرم از درد خار

تیشہ چون خالی شود پر می شود بیازام

ناظم باخبرت شیخ فقہ الدین عزت کہ از شرفای

پر کنہ ایچی من متعلقات دار الحکومت لکنئو است مرد باوقار و

پسندیدہ کردار بود و بر جاہ قناعت قیام داشت اواخر ماہ ثانی

عشر و ارغانی را گذاشت این چند بیت از دست
 نگرمت روضه رضوان و پیام تو یکی است
 دم جان بخش سیما و کلام تو یکی است
 ناز رفتار تو نزدیک مگر ساز و رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است
 بنشین کز سر ما شور قیامت برخواست
 فتنه برپاشدن مشرق قیام تو یکی است
 روز نوروز شود چون تو بر آئی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است
 هر که احوال مرلوید گرفتار تو شد سینه چاک من و حلقه دام تو یکی است
 کی زد دست تو بر دجان سلامت عزت
 دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است
 پسندیده ادانی و اقامی نورالدین محمد خان متخلص
 بعاصی که از طازین سرکار و الا جایی بود بوزونی طبع مضامین
 رنگین می بست و تلاشش نیکو داشت او آخر ماه تمانی عشر و گشت
 این دو بیت از کلامش بنظر در آمد
 تا بی خانه نشست من تست دور پیانه بدست من و تست
 جلوه تست در آینه دل مشکین دل که شکست من و تست
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق متخلص میکند

صلتش از جام است در عمر بخت سالگی واردمبت گشته از
 خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایه قابلیت
 فراهم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق
 نظم لطافت می پیمود اوایل ^{۱۳۰۰} ماه ثالث عشر پادامین عدم کشید
 این بیت ازوست

دی میکند شت یار و رقیب از عقب رسید
 گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
 اشتفت خوش فکری آسحق بیگ عذری که
 برادر کهتر مؤلف تذکره آشکده است مرد عشق پیشه بود
 و بسمن طرازی خوش اندیش کلامش درد آگین و اشعارش
 رنگین اوایل ^{۱۳۰۰} ماه ثالث عشر قبا بیستی را چاک زد از کلام عاشقانه
 اوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیه او گر ما را
 مخور غم می کشد خود حسرت زخم دیگر ما را
 شاد سازید پس از مرگ دل زار ما بر سر تربیتتم آرید دل آزار ما
 بسپین ام که در آنجا غم تو جانگذاشت
 غم زمانه چو جانی ندید پا نگذاشت

گلی شکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
 نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که رفتم
 نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبد الوود
 نقوی متخلص بعاشق که صلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
 آباد است یکی از اجداد انجادش بتقریب نقر جاگیر بطریق تمقا در
 ضلع برودان که از توابع بنگاله است وارو گشته بهما نجا رخت اقامت
 انداخت و بتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
 فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تا حال
 سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد محتری
 الیه عهده تدریس در سه عالییه و در الحکومت کلکت داشت
 و اکثری از ذات بابر کاتش فیضها بر داشتند بالجمله مولوی
 محمود در مدرسه کلکت بخدمت مولوی امین الله مدرس تحصیل
 کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداوش شاید به هم رسانید
 و از آنجا در زمان قاضی القضااتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
 مالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
 باقنای ضلع کتور امور گردید و پس از آن بحسن لیاقت تقضای
 وایر و سایر ترچتاپلی مقرر شده و چند سال بهما نجا بقرط بلند

نای گذر ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شرفش
 بخلعت عهد بزرگ افمای صدر آرایش یافت والی یومنا ندا
 بخدمت موصو و اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و
 کمال آراسته است و بزبور اوصاف حمیده و روشش پسندیده
 پیراسته بشیم خلق عیبشش و مانع خویشش و بیگانه معطر و بکن
 کردار و لطف گفتارشش عالمی مستخر هر چند شاعری و درون مرتبه
 فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنا بر ضیافت طبع بفکر سخن
 میگرایدستی چند از دیوانش درین صفحہ اختیار افتاد
 آتش انتظار سوخت مرا چه بلای است آشنائی ها
 چون رسانم فسانه خود را که ندارم بتسورسانی ها
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها
 کلبه قفل مطلب با بود شیرین زبان کشتن
 که بلبل میشود اهل چین از خوش صغیر بها
 ازین چین با که دارم بر چین وقت کهن سالی
 بعد لب میکنم تفسیر رخ ضعف پیر بها
 ز کینه جوی دشمن نمی توان رستن کجا است جایکه باشم ز آسمان تنها
 از مساس مصحف رویش گز نه نوشته اند

دست از جان شسته در عشقتش وضو داریم ما
 نخلت زده ام زانکه ز مردم ز فراقش بر دعوی ما شاید با چهره زرد است
 نگرند صب این دل ناوان کار با سخت جا بل افتاد است
 درد لم تیر غم چه می شمری روز و شب صد بهراری گذرد
 چون سینه من کلبه افگر شده از عشق
 هر ذره آهم چه شرار است ببیند
 عاشق شده مجروح ز سر پنجه خوبان این شیر و لانه را چه شمار است ببیند
 سخن را آب و تاب از عشق و بسوزی چنان دارم
 بگوش هر که می افتد کم از گوهر نسید اند
 بهر بر پاسا سخن روز قیامت بر رسم
 آفتاب روی یار و قامت چالاک بس
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش بین
 زخمت دیوار بهر دیدن گلزار بس
 سینه صد چاک و گل داعی بدل داریم ما
 سیرشن می کنیم از زخمت دیوار خویش
 شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن برو و انیم که بدست من است
 در نسب هم غلام شاه مروان علی کی برون دهرم کند از حلقه مروانگی

نوگل مدلیقہ ارجبندی مسکات عظمیت سمرقندی
 کہ بطبع موزون بانازہ نینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
 در گلشن نظم با عنادل خوش تلاشش ہمنوالی این بیت او بنظر رسید
 مگور سوای عشق از طعنہ عالم غمی دارد
 کہ عاشق گشتن و رسوا شدن ہم عالمی دارد
 این یک بیت از این درویش معروف بشیخی علی
 درویش طہرانیست در جزیرہ بسبسی ہندوستان اول ماہ صفر
 سز سبب قضا و قدر کار خویش کرد
 از پیش بیشتر دل ماریش ریش کرد
 (پیش زہر لیسیت کہ اگر بشاخ گاو میش
 بالست از لیسیتش خون جاری می شود)
 حرف الغین بہ آشنای بحر ذوق و وجد خواصی
 از ابالی یزد کہ فکر و قیقتش خواص دریاکی سخن بود و بہ نیروی ذہن
 رسالہ ای آبدار مضامین بہ دست می نمود و در زبان شاہ طہماسب صفوی
 بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط ماہ عاشق سفر آخرت پرداخت
 این گوہر کیتا از صدف طبع اوست
 گردہ ہر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقی با کتم آنجا کہ فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که صلیبش از شهید
 مقتدر است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوین را قیامت داشت چند راس
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راجه فرستاد و این قطعه نگاشت
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان چون آی
 چونکه بی قدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی
 سر غزالی که غین است کنایه به هزار روپیه نموده با بجل
 مولانا غزالی از آنجا بر آمده بظلم عاقلیت خان زمان جا گرفت و بمرعای
 او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هریتی از آن یک اشرفی
 صلح حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
 فصاحت ششون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
 خسته در تکاپو و تقاد طبع از جنبه در بازار سخن جواهر زواجر
 معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بتقییل عتبه فلک
 رتبه اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات ^{۹۰۸} شکران و تسعیمه از دام هستی ربانی یافت از خیالات بر حبه است

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
در دل بحق است و ساکن میگرد می نوش که عاقبت بخیر است ترا
صاحب کلام شسته و صاف خوابه غیبات زدیاف
که صلش از یزدوست وقت سی زربفت مشجری ساخت بود که در
بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذر ایند ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خوابه بدیده بعضی رسایند

خواجه در خرس بیش می بیند بر کسی نقش خویش می بیند
گویند که قباکی زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
نقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه نبرد چون توبی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم پویشم آخر کار او سطر مائة حادی عشر در

گذشت این دو بیت از دست .

بر دلم سبزه خط تو گران میباید

این بهاری است کزان بوی خزان میباید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی بهرامی که بطبع

چالاکت غمخوار سخن میرسید و غزالان غنچه تراشی را بدام فکر میکشید

ذهن تیز دارد و کلام درو انگیز این بیت عاشقانه از او بنظر در آمد .

پیشش که بخونری عشاق سری داشت

میکشت یکی را و نظر بر دیگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنشی

کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشده و تمیز در

بهارستان درس مآخسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع

سلیم حین چین استعد او شایسته بهم رسانید و دامن دامن گلپهای

لیاقت بایسته فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی بکف

آورد کلامش در تمشیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر و لپیرو با وجود پی برگ و نوایی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرایند و تخلص غنی بر نام نامیش زیبا گردید و در سن ۱۰۷۹ تسبیح و
سبعین و الف پاید امن فنا کشید و پوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم هست اول است بیستی چند از ان درین اوراق
ایر او یافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشتم پاره
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان نخب خوش عزتی داد
که چون آید محفل شیشه خالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تاشا کن
که روشن گرد نور دیده اش چشم زلیخا را
جو سبیل سر بر آید ز چشم جانان گفت ای سیر میکرده شوید غبار خاطر
بر تو واضح بای دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سبیل از پا افکنند دیوار را
تا سر کپشانی و دندان زنجشیم دندان طبع کشد نشود در دهن ما
شگین دل است هر که بظاہر ملایم است
پنهان درون پند نگر پند و اندرا

عشق بزرگ فرشتش نیشاندگداوشاه را

سیل یکسان میکند لپست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شکفته تالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از یکسی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیت ساعت عمر من در نفس شمار یهسا

سعی به راحت همسایگان کردن خوش است

باشند گوش از برای خواب چشم افسانه با

گلشن حسن را تماشا کن که در سبزه درخزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق بر جانی مشو

میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر لبته شود گوهر است

نمی کنند بن ناتوان نگر آن شوخ

ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلیجال فریاد که حسن گلرخان پاور کاب است

بی ریاضت نشود نشه عرفان حاصل

تا که در خشک نگر ویدی ناب نیافت

رفیق اهل عقلمت عاقبت از کار میماند
 چو یک پانخت پای دیگر از رفتار میماند
 تا رنگم رشته گوهر شده از اشک این دیده تنهایی بناگوش که دارد
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا ز اورا راه شده
 گوید زبان شیشه نهانی بگوشش جام
 هر کس که سر کشد بجهان سه رنگوں شود
 مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر زمین افتد
 اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
 دید چون قد سیان را چشم او صهبای مدبوشی
 بیوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد
 بنرم درد مندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهیم که در فریاد باشم تا نفس دارم
 سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم
 می شود رشته عمرم کوتاه ! معنی سال گره فهمیدم
 با دامن تر شدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین
 ممنون دست کوی تویشم که پیشکس بیرون نگر و سر ز گریبان آستین
 موگشت سپید و ریخت دندان در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جانم فقر زیب پیرایه تو دی شاه و گد اتوانگر از مایه تو
 از قلم صبح سوز و نقش دو کون تا صرف نشد سیاهی ساید تو
 مغتنم عصر در نکته یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی
 که بطبع نقاد و ادخوشش مقالی داده و بدین دقاد بنای نازک خیالی
 نهاده کلامش عنوان صحیف فصاحت است و اشعارش بیباچه
 کتاب بلاغت لاسیما شنوی او نیز نگ عشق که سراسر استانی
 است رنگین و یک قلم بیانی است نراکت آگین شهرت
 تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او اخر مات
 حادی عشر نقد حیاتش بغنیمت دست اجل در آمد از طبع
 لطیف اوست .

نگر و قطع هرگز جاده عشق از دویدنها
 که میباید خود این راه چون تاک از بریدنها
 بیاد و اغهای که هست دل دارد تماستانی
 بود طوائس را سیر چون برگشته دیدنها
 نظر روی که شد آشنا که میگردد بگرد خویش چو گرداب دیده ترما
 تورفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نواز یهسا
 از لیس خیال من شده لبریز جلوه اشش
 هر جا که سر بسجده نهیم نقش پای اوست
 یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند
 بخت شد بیدار هنگامیکه مار خوب بود

بوسه بی او بزم آن قدر آورد و بجوم کلب لعل ترا فرصت دشنام نبود
 این چند بیت از مشنوی او ثبت افتاد در حمد گوید-

بنام شاه نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان
 ز مهرش سینه با جولا نگر برق دل هر ذره در جوش اناالشرق
 جگر سوزی چراغ خاشنه او طپشهاشونخی پروانه او
 بیشتر لخت دل دیوانه چشم چراغان دیده شده در خانه چشم
 بیادش شور طبل رنگ بسته نکدانها بزخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن سرشک آباد چشم آباد ترکن
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش برنگ لاله داغ آتش خویش
 دلی ده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بسیل شکسته
 دلی پرورده آغوش محشر قیامت ز او پای آه در بر

در خاتمہ داستان مکتب نشینی شاہ

مراد روزی بدل شوق آشناسد
 کتاب صبر اشیرازہ وارشد
 با میر تماشاغای نگاری
 نمودم جانب مکتب گذاری
 برآمد بر دور مکتب فروشم
 کہ من سی پاره دل می فروشم
 بگوش شاید آمد ناله من
 بغل پرورده بخاله من
 مرا از مہربانی یادرون خواند
 خرد از ہمہ ہی بسیدرون در ماند
 ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش
 بلاگردان لطف طالع خویش
 بگفتا پیشتر آپیش رفتم
 تکلف بر طرف از خویش رفتم
 ز دست من بصد اعزاز برداشت
 غلط کردم بچندین ناز برداشت
 بہر اول غبارش را بر افشانند
 پس آنکہ سوره اخلاص بر خواند
 پسندش کرد و گفتا من خریدار
 بگفتم گر شود طالع مددگار
 بگفتا پیش گفتم نگاہی
 بگفتا یافتم زین پیش مخروش
 مباد البشود آخوند خاموش

سیاح مالک خوش کلامی سید غلام مصطفی

بلگرامی کہ ذات شریفش بکسوت فقر آراستہ بود و ظاہر حالش
 بیاس سپاگری پیدا است کہ بان شغل بکسب معاش لا بدی
 می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و درہنگامیکہ

بسر رشته ملازمت نواب مبارز الملک سر بلند خان وارد شایه
 آباد گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی سند مشنوی شریف
 کرد در ایام که نواب موصوف از پیش گاه پادشاهی بگومت صوبه
 گجرات احمد آباد امتیاز اندوخت سیدیم در رکاب شتافت و چون
 حکومت آنجا از عزل نواب بر اجه دلی سنگه مرزبان مار وار تفویض
 یافت و فیما بین راجه و نواب محاصرت صورت بست در سواد
 احمد آباد جنگی شدید روداد سیدیم در آن محرم ۱۱۴۳ هجری شت و اربعین
 وماتة والفاء برتبه شهادت فایز گشت در انشاط از لی اوقت
 کافی و بنظم پروازی مهارت وافنی داشت و از اقسام نظم دیوانی
 در رباعیات دارد این چند رباعی از آن هست.

جز دوست هر آنچه هست اندیشما چون شعله آتش است در میشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم یعنی همه دوست در گور میشه ما
 آن حال رجال را بیازی مطلب و ناساخته گکار سازی مطلب
 از آتش عشق تانه سوزی یک سر توحید حق از سخن طرازی مطلب
 هر کس در خود بهار و یاغی دارد در کلبه تاریخ چراغی دارد
 تو غره مشک که ماهی دریائی و غوک لب جوی هم دماغی دارد
 هر کس زخاشش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد

زاهد طلب مقام تنزیه کند غافل که همان عین جمالش باشد
نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی مگر ای که

همیشه زاده علامه عصر میر عبد الجلیل است در سنه ۱۱۱۱ هجری عشر و ماته و

الف جلوه پیرای عرفه سستی گشته بعد از سرای شعور بدین و ذکاء و

طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی با استعداد و تمام بخدمت میر

طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پروازی سلیقه درست بهر ساینده سیما

در شعر هندی ممتاز عصر بوده و در فن موسیقی ساز و برگ مهارت

شالیه فراچنگ داشت و باین همه کمالات در مسیبه ان شجاعت

قدم دلیرانه میافشید و او را اثر عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ وزیر

در آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افغانه روداد میر در معرکه مفقود

گشت که صلا سترش پیدا نکردید و این واقعه در سنه ۱۱۶۳ هجری شمس و ستین

و ماته و الف بطور رسیده این دوبیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گزینتا که ز لعل لب او بوسه بی پیام گرفت

خط زلف تو رخ بزور گرفت جای ما را این هجوم مور گرفت

صاحب کلام و لفریب سدید کریم الله تخلق بخریب

که صدمش از خط بگرام است در سنه ۱۱۳۵ هجری شمس و شش و ماته و الف قدم

بجز هستی نهاده و بعد فوز بسن تمیز تحصیل علوم ضروری گرا سید و
 بکلمه ارادت برادر بزرگ خود میرنواز شش علی در آمده و فیض
 تربیتها بر داشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون
 شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۶۹ سالگی تسبیح
 و ستین و مائت و الف رفت هستی از دار فنا برداشت از کلام اوست
 کرد یادنگ شوخ تو بیار مرا واروی نیست بجز شربت ویدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید

دل طپیدن برساند بدر یار مرا

نمیدارم خیال هم کلامی باللب لعاش

بگوش نویسن نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص بغالب که هلسش از زید پور من متعلقات دار الحکومت بکهنه

است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت

می پیو در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب

بهشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه او و بسر رشته نوکری خوبی بسر برد آخر الامر و آخر

مائت ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پرکارش بنظر در آمد

میزم تست ز صهبای ناب در مینا پری ز شرم تو گردید آب در مینا
 پلنگ پیش نغز کلامی میغضنفر حسین بگرا می که
 از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود
 و در روش پسندیده شهره آفاق کتب فارسیه پیش از سائده
 عصر گذر آینه و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهرینه
 در نظم پروازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام
 الدین صالح بگرا می مینمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرين و مائین الف
 بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام در دایمیز اوست
 بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد
 در ریزه شد دست بیتو چشمم در گوش تو هم رسیده باشد
 چون دو دجا بچشم کند گریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریتم
 بسینه داغ تو پوشیده میبزم در خاک
 باین امید که شمع مزار خود باشم
 بس بهمان مراد است هوای گریستن می میخورم چو شیشه برای گریستن
 باشکم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تا ز تار گریبان
 حرف الفاء به مقدره الجیش معرکه بلاغت خیل
 محرفصاحت شمع انجمن فیلقوی حکیم ابوالقاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی آنچه وی در عجم نامی
 عالی دستگاه قدم بجزیره ظهور نهاده و نقد سخن را باین خوش سلوپی
 در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان
 دید که بر علوم تربیتش دلیل ساطع است و حجتی قاطع فردوسی بکلازمت
 سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازیشات بیکران سرفرازی
 یافت و حسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون هزار بیت
 بنظم سلطانی گذرایند در جلد وی آن هزار دینار سرخ صلح حاصل
 ساخت و در مدت سی سال با تمام باقی شاهنامه پرداخت و بدستور
 سابق در صلح هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما عا سدان لپست
 وصل سلطان ذهن نشین کردند که اورا فاضلی است استحقاق
 پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته بیست هزار
 درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحامی داد و بچو سلطان
 بر قدم در آورد که در عالم اشتها دارد این چند بیت از آنست
 ای شاه محمود کشور گشای ز کس گزیده ترسی بترس از خدای
 که بیدین و بدگیش خوانی مرا منم شیر زمیش خوانی مرا
 مرا هم دادی که در پای پیل تنت را بسازم چو دریای نیل
 نترسم که دارم ز روشن دلی بدل بهر آل نبی و علی !

بسی رنج بر دم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
 جهان کرده ام از سخن چون بهشت
 کزین پیش تخم سخن کس نکشت
 بسی تاجداران گردن کشان که دوام یکا یک از ایشان نشان
 هم مرده اند روزگار دراز شد از گفتن نامشان زنده باز
 یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
 بی افکنم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیاید گزند
 بداندیش را روی نیکی مباد سخن های نیکم بد کرد یاد
 بر پاوشه صورت زشت کرد فروزنده اختر چو انگشت کرد
 اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بسرتاج زر
 وگر مادر شاه بانو بدی ! مرا سیم وزرتا بزانو بدی
 چو اند بتارشش بزرگی بنود نیارست نام بزرگان بشنود
 چو سی سال بر دم بشمارد رنج که شایه بخشد بیادش گنج
 مرزین جهان بی نیازی دهد میان بیان سرفرازی دهد
 بیادش من گنج ما برگشاد بمن جز بهای فقاعی نداد
 زبده اصل چشم بهی داشتند بود خاک در دیده اینا شستن
 جهان را چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است و پیرا برشت
 در از جوی غلزش بهنگام آب
 گرش به نشانی به باغ بهشت
 به پنج انگبین ریزی و شهذب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عنبری
 از و جز سیاهی نیابی دیگر
 نشاید سترون سیاهی ز شب
 کز نگی بشستن ز گرد سپید
 آخر کمال تنگی از غزنین بر آمده لبوسس و آنجا بر ستار
 بر خورد اسپید جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را منتقم
 انگاشت و از و اشعار جو سلطان ترا که صد بیت بود و بعد هزار و دم
 مشری گشت تا از شاهنامه بر آرد با حاجت پرداخت اما سخن
 تیری است که چون از خانه کمان بر حبت باز نشیند القصد وی
 در پیران سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و قستی
 سلطان نامه بحاکم دیلمی نگاشت رو بخواجه احمد میسندی
 آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواه این بیت از شاهنامه
 خواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان با شماع این بیت دردناک گشته فرمود
 که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت
 های فاخره بطوس روانه کرد و لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه
 طوس درآمد دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های
 شاهی آن اموال را پیشش و دخترش بردند وی بمقتضای بلند
 همتی قبول نساخت آخر الامر حکم سلطانی از آن زر تعبیر باطلی پروردگار
 وفات او در سده اصدی عشر و بعضی است عشر و اربعه از کماشته
 اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
 شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازه او نماز خواند که از مدافین طوس
 بود همان شب در واقع دید که فردوسی بفرودس برین مقامات
 عالی وارد او پرسید که منشا این همه مدارج چیست گفت صلیبتی
 است که در توحیه گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیابگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری از روزگار چه برد

گران گرفت مالک بدگیران بگذاشت

و در این نهاد خزان بدگیران بسپرد

رباعی

تا چند نهدی بر دل خود غصه و درد تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گرد و نفس گرم تو سرد با دوست بخور که دشمنت باید خورد

لفظ ششم مرتب

بروز نبرد آن یل زورمند بستمشیر و خنجر بگرز و گزند
بید و درید و شکست و بخت یلان را سر و سینه و پا و دست
وقهر یوسف زینجا که دزد کمرشاهنامه بنظم در آورد این بیت

از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی قال بود که چشم خودش هم بدنبال بود
رکن رکن سلطنت و جهان بنایی امیر نظام الدین
علی شیر متخلص نغانی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد
امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بر فاه خلائق و
آنجا حرام خاص و عام میگذاشت ذات و الاصفاتش یکسوت
فضایل و کمالات آراسته بود و بکلیب اخلاق حمیده و اوصاف
پسنیده پیراسته علمای نامدار در کتف حمایت رافتش
جا داشتند و از خوان نعمتش بهره واتی میرداشتند کتب
معتبره مثل تفسیر حسینی و لغات الانس و تذکره دولت شاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چارموی عالم اشتهار
گرفت و از دست خود بنمایشش امور سه خیرات زاکیات و
تعمیرات و رباطات و غیر ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با
وصف اشتغال مهیات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی
و فارسی تالیفات گذاشته و در ۹۰۶ هجری است و تسهات بفرودس بی
خرامید از کلام بالظلام اوست .

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا هر چه زارم می کشی

این دور باعی که هنگام سفر حجاز و صین مراجعت از مولانا جای نگاشته
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گردی که تو زیشان سیری آباد باری که تو آنج باشی

وله

انصاف بده ای فلک بینا نام زین بر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح یا ماه جهان تاب من از جانب شام
عذیب گلستان سخن طرازی با با فغانی شیرازی
که در مهارت فنون سخن رگاز بجوش کلامی مست از زمانه بوده صاحب
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مرام
 خسروی شده بخطاب بابائی امیاز اندوخت و پس از فوت سلطان
 یعقوب بخراسان عطف عثمان نموده در ابوردون که از بلاد خراسان
 است سکونت گرفت و با حکم آنجا صاحبت پذیرفت و هرگاه که
 سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحاکم
 مراعات میفرمود و آخر الامر شهید مقتدرش رفت و با بنجاد در ۹۲۵
 خمس و عشرين تسعمائة بار بقا آرسید از کلام پرسوز اوست
 بهر گلشن که بسینم مبتلائی رونهم آنجا
 ز داغش آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا
 نسو سحر سامری کاغذ تو تیا شود چون بگرش سردی ز کس سر رسای را
 دل از نظاره آن گلزارم گلشن است مشب
 چراغ از روغن بادام چشم روشن است مشب
 در خواب عاشق آمدی و پای نازکت چندان بیدید سودگر رنگ خاک گرفت
 چون شمع تا سوخت فغانی نیافت وصل
 مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است
 قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
 دیوانه آن بادیه امیرین شجر اوست

وقت کلم تمام باه و فغان گذشت
 چون بگذر و خزان که بهارم چنان گذشت
 دل به بیدادنها و بیم عطای تو کجا است
 ما خود از جور زنا لیم و فای تو کجا است
 بگو تو بر دل گرم که دست داشت
 که داغ تازه ات از چاک استین پیدا

خراب آن کمر ناز کم که چون مره نو لبشویوهای بلند از میان زمین پیدا است
 هزار سوزن الماس بر دل است مرا ازین حریر قبا بیان که دوش بردوش است

قسمت نگر گشته شمشیر عشق یافت
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خاوا از پر تو آن هر کجای نگریم انجمنی ساخته اند

بدآم انتظار او من آن صید گرفتارم
 که جانم مسید و دتا بر سرم صیاد می آید
 ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
 بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید
 بستر افتم و مردن کنم بهای خویش
 باین بهانه مگر آرزوش بخانه خویش

زبان در ذکر دول در نقش ذکر زلف بای بند
 مسلمان اگر این است من ز نار می بندم
 سحر ز سپیده گریبان و دردناک شدم
 براه دوست قنوم چو اشک و خاک شدم
 بوییت صبحم گریبان بگلگشت چمن رفتم
 نهادم روی بروی گل و از خویشتن رفتم
 ولی می باید و صیدی که آرد تاب دیداری
 فغانی در دول واری تو باش اینجا که من رفتم
 مجلس عشق است کوه کن فغانی در دول
 این حرارت جای دیگر بر که ما خود افسوسگریم

سالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات
 عظام شهر مقدس است سیاحت بهندوستان هم پرداخته
 و در انواع نظم بیشتر رباعی فکری ساخت تا اینکه بمیر رباعی شهرت
 گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعمائة بدر عقبی شتافت
 این چینه رباعی از دست -

آن شموخ که جا در دل ناشاد گرفت مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
 آتش بجهان زون ز آسمان موقت خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری نبود در رفتن و ماندن اختیاری نبود
 خواهیم که چنان زیم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری نبود
 دل بافت نکست سنجی مولانا فدائی لاهنجی که از
 اکابر طبقه نوزخ شیه است و لادش در شیراز جلوه ظهور یافته و بهانجا
 تحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار
 پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۲۶ سنج و سبعین و تسعمائة جاده
 هستی پمپیده این چند باعی از طبع سلیم اوست

گر چشم کشایم بحال تو خوش است و دیده ببندم خیال تو خوش است
 پیش از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیرامن گل فرسایت در جامه جان کشم قدر عنایت
 که بوسه زخم چو آستین بر دست که سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

بازای که در سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
 فی فی غلطم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی
 سرگرم نظم پردازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربی استعداد شایسته داشت و لعلم جعفریهارت بالیسته
دوباره بهیند بر خور و بسک ملازمان اکبر پادشاه سرمایه عزت
و اعتبار انداخته بفرغ خاطر می گذرایند و اوایل مائت هادی عشرده
گذشت از وست

ای چشم جهان بین مرانور از تو ایام مراسفته مهجور از تو
دوری ز تو کرده است بیمار مرا نزدیک نمودن شده ام دور از تو
کامل العیار بازار نقادی شیخ ابوالفیض فیضی
اکبر آبادی که در اوایل فیضی مخلص میگردد آخر فیاضی برگزیده یکی از اسلافش
از زمین بکسوت فقر و تجرید بر آمده قدم بهمت بطی مسوره گیتی نهاد و
در مائت ناسعه در قصبه آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و
در آنجا بار غربت از دوش افکنده بتابل و توطن پرداخت پس
از آن در آغاز مائت عاشر جد شیخ عازم سیاحت هندوستان
گشته در بلده ناگور رخت اقامت انداخت و بهما نجاد در ۹۱ سنه هادی
عشر و تسعمائت شیخ مبارک پدر شیخ زمزمه پرداز گلشن هستی
گشته در ریعان شباب بگلگشت کجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بهره اندوز فواید کثیره گردید و در ۹۵ سنه
خمسین و تسعمائت در دار الخلافت اکبر آباد رنگ سکونت ریخت

و بدر و لیشی و توکل زندگانی میکرد و در زمره فضیلتی آن دیار با شتهای
 در آمد بعضی اورا بمهدویه نام می نهادند و برخی تشیع نسبت میدادند
 و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضر با ساختند فاما پادشاه
 ملتفت بدان شد و در اثناء اصدوالف با نقضای ایام موعود در
 لاهور در گذشت بالجمله شیخ فیضی در سنه ۹۵۴ از ریح و خمیسین تسخات
 در عرصه گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
 کسرتی بنیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند محسوسه آرای کمال
 گشت لاسیاد علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاہی تمام بهم
 رسایند و در اقسام سخن بفضاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
 دهر گردید و بیادری طالع مصدر عواطف جلید اکبری گشته بشرف
 مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهره حال نخطاب
 ملک الشیرازی افروخت سواطح الالهام تفسیر کلام مجید و موارد
 الکلم و اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر صیدر معالی نیشاپوری
 تاریخ اتمام تفسیر در سوره اخلاص یافت لصله دو هزار و پین کامنی
 گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مأمور گردید و در عرصه پنج
 ماه کتاب نمدن با تمام رسایند و بنظر شاهی گذارینده نقد تخمین
 و آفرین بکف آورد بمقابل محزن اسرار مرکز ادوار را نظم کرد و آن

مسوده را بعد وفاتش ابو الفضل مبیضه نمود و آخر الامر در عتبات ازلح
والف سمست حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما عشق است که بر لبته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شده عده هنوز بچنان ده دراز کرده عسله هنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را
طرف شاگردی که میگوید سبق استاد را
هر سبزه خطی را نرسد پیش تو دعوی رعنائی طاوس ندادند گس را
باقا متش سری است من تیره بخت را
مانند مندونی که پرستند درخت را
نماند که شب وصل بیقار آن را سهیل طلعت آن ماه بردباران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی لطیفین دل مرغان رشته بر پارا
تنهانه سبینه ام زلف اضطراب موخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خوب سوخت
 آمد جنون و مغز خورد در سرم گذاخت
 غم در دلم گره شد و دل در برم گذاخت
 دل من در کف طفل است که از بی خبری
 بلبش مرده بکنج قفس افتاد است
 مرا آبراه محبت دو شکل افتاد است که خون گرفت ام و یار قاتل افتاد است
 هر کجا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر بست
 ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
 کان طفل را سری بتماشای بسمل است
 قربان آن تغافل و آن پریشم که دوش
 فریاد من شنیدی و گفתי فغان کیت
 کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
 کوسر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
 فیضی کجا و قطع نظر از تبار بند از کافر آفتاب پرستی نمی رود
 دامن فتنه بر زوده از بهر قتل من طفلی که از حجاب برخاستین نهد
 منکر خاک نشینان مشوای نکته شناس
 کس نداند که بهر زوره چها بخشیدند

بر آرقاص شوق از بخل برون کاغذ
 که دیده ام بر هبت شد سپید چون کاغذ
 فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر
 که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
 اگر ز برگ گلستان مشود فزون کاغذ
 روز بجران ز آتش دل می نیم بر سینه داغ
 بسکه روزم شد سیه در روزی سوزم چراغ

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو بود راه جدایی سپا من و تو

رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود تا جان بود از تن تب و تابش نرود
 خاصیت سیب بود عاشق را تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وله

آن روز که کردند شمار من و تو بردند دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کار سازد و جهان پیش از من و تو ساخت کار من و تو

دل داده سخن دانی ابوتراب فرقی جو شقایق که مولدش

کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و بانگ

سنگیان عصر سمدستان یک قطره طبع زاد خود بر صادق بیگ
 نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز نخلص نمود صادق بیگ هم
 قطره در جواب نگاشته از چهار نخلص مجوزه خود ایما ساخت از آنجمله
 قیمتی اختیار کرد چون در آن چهار نخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
 کلیم نخلص نکردی گفت مبادا که نظریان کلیم خوشنقانی خوانند آخر الامر
 در سنه ۱۰۲۶ ست و عشرين و الف از دارقانی فرقت پسندید از دست

خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام
 طفل شکم بازگم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عازر ز عریانی تن نیست پروانه پر سوخت محتاج کفن نیست
 سیاه کنی از آن بیشتر نمی باشد که مجلس و گران روشن از پراغ من است

ز بیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم
 سحر که چون دعای بی اثر نومید گشتم

مرد کاتب و متراض ملا عبدالرزاق قسباض

که صلش از لایحه است و در قم سکونت داشته و در تلامذه حکیم
 صدراکی شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگاران ذی استعداد
 بوده و منصف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در میدان سخن هم
 گرم عنانی داشت و طبع موزونش به بنامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش ششستل بر اقسام نظم است و قصاید
 طولانی متعدده در مدح حضرت امراء عظام و استاد خود حکیم صدرای
 شیرازی و استاد الا ستاد میرزا قرداما و در توصیف شاه صفی
 صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره ^{۱۰۵۰} فاسس مائت حاوی عشر
 رخت هستی بر لبست .

قسمت مازین چمن بار تعلق بود و بس
 سرور نامازم که آزاد آمد و آزاد رفت
 کرد باغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ماغبار برخیزد
 صاحب کلام دلا و نیز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه
 بوده و معلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت
 فقرای هم می انگاشت از دست .

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
 این آتش عشق است نسوزد همه کس را
 کردم باغ عاشقی ای دل نشان ترا
 کز من چو گم شوی بشناسم با آن ترا
 بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد
 جمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی بهرانی که

از سادات عظام آندیار و شعراى نامدار بوده و خط شکسته در دست
 مى نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
 بهرات کمال تقرب و صاحبنت بهر سایه و در گلشن سخن نغمه سنج
 تصایدها گردید در آن روز با ورود حکیم شفقانى بهرات صورت بست
 و در محفل حسن خان بامیز انجیمی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
 مکاره روده شفقانى از بهرات برآمده بهیچویى پرداخت و وی بکمال
 بسند طزقی بجوابش التقات نساخت و در سال ۱۰۳۱ هجری قمری و تثنین
 و الف که رایت دولت شاه عباس ماضی بر تو افکن سواد بهر گشته
 میز انجیمی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه
 گردید شاه بمصاحبتش گرفت تمحیت خود بجراق عجم و مازندان بود
 تشریفات و ترقی اومی پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
 بیان در اوسط ماده عادی عشر پدار عقبی شتافت این بیت از کلام
 فصیح اوست

خاتم که تازه ز باغم در روده اند محروم پوستیانم و مردود آتشم
 گلسته خوش ذاتی مولانا فراتی که صلش از مرقند
 است در بهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
 و امرای عصر محرز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمود این

بیت از طبع رنگین اوست.

منم درین چمن از بلبلان زار یکی ولی بزاری من نیست از نزار یکی

ستجیع کمالات انسانی ملاحسن متخلص فیض

کاشانی که بشیره زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت

شاگردی بخدومت صدرا کی شیرازی داشته و از علوم مقبول و منقول بهره

دانی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت

در اوسط مائت هادی عشر سستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام

دلپذیر اوست.

با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چون از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم

گنجینه فنون نکت دانی شیخ محسن فانی که از

اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از طایفه

یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخشش تلاشی می پیبود

و بگوهر ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاهجهان گشته بخدومت صدارت

صوبه ال آباد چهره اعتبار افروخت و حسن خلق و سنجیده در آن

دیار مزاج خاص و عام گردید و فرق خلافت از مولانا شیخ محب الله

ال آبادی پوشید آخر به سببی از منصب و خدمت بیایه عزل درآمد

و از مراحم پادشاهی بتقریر سالانه مقبول کامیاب شده بکشور رفت
 و در آنجا بنهایت عزت و احترام بسرمی برد و حاکم صوبه و اکابر شهر
 بلافاصله میفرستند اوقات گرامی پیوسته بشغل درس و تدریس نمود
 شدت ^{بسیار} و از علو ^{درین} کثرتی از اهل کمال مثل ملا محمد طاهر غنی و حاجی اسلم سالم
 علم شهرت بر افراشته شد آخر الامر در ^{۱۸۸۸} و ثمانمین و الف
 از دارقانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام او هست

اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا
 چو شمع بسوخت درون از بیرون گذخت مرا
 چنان بفکر دیان تو روشناس شدم
 که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
 زخم تیغی که تو اند بر و سووا از سرم
 ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
 آسمان تیسره درون هست از مهر نجو
 طمع باوه کس از شیشه ساعت نکند

منصور میگوید با و از رسا هر دم که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد
 شمع ایوان سخن وری ملا فرح الدین شوشتری که
 سر آمد بلجای ایام و فصیحی خوش کلام بوده و میرزا صاحب اکثر درمطالع

لب تو صیقلش میگشاید از آنجلا است
 بهین ز خاک فرح کامران نشد صائب
 که فیض هم بطنه هوری از نخبناپ رسید
 از ولایت سیاحت مالک دکن در افتاد و بخدمت
 سلطان عبدالقدرب شاه والی حیدرآباد بر خور و نقد عزت و
 اعتبار و ثروت بشمار بگف آورد و او آخر مائت هادی عشر رحیل منزل
 عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست.

در هوای باوه گلزنک بیتا بسیم ما
 سالها شد که ز هوا داران این آبیم ما
 از ره بیانگ هرزه در ایان نمی روم
 کی میدهد فریب صدای جرگس مرا
 منغان که دانه انگور آب میسازند ستاره میشکند آفتاب می ساند
 کاشف دقایق مسیر احمد فایق که برادر اعیان
 میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش
 از تبند بود و در زمره منصب داران عالم گیری اقتیاز داشتند یونی
 از افکار خود یادگار گذاشتند و او آخر مائت هادی عشر در گذشت از دست
 بزندگانی خود دایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده و اردنیستیا از پریشانی
 غبارم نیست بر جا آنقدر که ز باد برخیزد
 با آنکه تیغ خویشش کشد برفان چرخ
 با ابرویت بلال برابر نمی شود
 چون بلبلان طشیلگی گل نسبت شور من
 صد نو بهار رفت و جنونم خندان نکرد
 هر که عشق بدل جوشش و فروش اندازد
 خانه بردوشش شود بارزوش اندازد

منتخب نکت سنجان آقا ابوالحسن ^{سپه} متخلص به فیضان کاشا بهجت
 آبادی است در نظم و نثر استعداد لایق داشت و خط نستعلیق پاکیزه
 می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذراهند و در فن موسیقی
 هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۲۱۴ از حج و عشرين دمانه و الف آهنگ
 مقام اصلی نمود از لواهای سازان اوکار اوست

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جافاد سایه من شد قفس مرا

ز ضبط هر نفس جو پای روح پاک کن خود را

چو افکر پیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

میسرم از شکایت اظهار درودل رفت است رنگ چهره مبادا جود به

نصیب گر بود همچون صدف رزق از سمایز
 چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسپاز
 رنگ افروز گلشن نظم گسری ملا محمد نصیر فالین
 ابهری که از شاگردان میرزا اصائب است و دقیقه سنجان رنگین
 مطالب فی الجمله استعداد علمی بهر سایه در فن بیست و اسطرلاب
 مهارتی شایسته حاصل کرد و در فنوش صحبت و رنگین مزاج بود
 و از یاران شیخ محمد علی حزین است و والد داغستانی هم او را دیده
 بود آخر الامر بعمر نود سالگی ^{۱۱۳۴} از بلخ و بلخین و ماته و الف مرط
 پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست
 یاما بگردشی چکته روزگار ما ما دیده ایم گردش چشم تو بار ما
 دود از بنفشه زار بر آورده طره ات
 آتش زده است روی تو در لاله زار ما
 آن فرصتم نبود که خاری زیبا کشم در پای من ز گرم روی سوخت خا
 چشم بگشا اگر ت دیده بینایی هست
 که نهان از نظر خلق تماشا شانی هست
 من آره ام ز منت احسان کس کشم
 پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردوان در کینه میزند جور نگر جانان غم دل نینخور و طور نگر
 مطرب حرفی نمی زند حال به بین ساقی قدحی نمیدهد دور نگر
 پسندیده سخنوران نامی سید اسد الله متخلص
 بفرود بلگرامی که نسبت به مرید سید لطف الله احمدیست بنظم پروانگی
 ممتاز و دقیق سنجی و مساز بوده در سال تسبیح و اربعین و ماهه و الف
 در عین جوانی جهان فانی پرورده این چند بیت از دست
 شب که آنگاه جهان افروز رخصت خواهد شد
 آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
 ز هر که تاج بتارک نهد سری داند ز هر که خرقه پوشد قلندری داند
 دلاوران صف عشق کشته خویش اند ز هر که تیغ به بند سپهری داند
 عالی طبع روشن ضمیر میر نواز شش علی متخلص بفقیر
 که خلف ارشد میر غفلسد الله بنخبر بلگرامی است قامت شریفش
 یکسوت فقر آراسته و کلیه لیاقت و قابلیت پیراسته در فنون نظم
 مهارت فراوان داشت و بتلاش معنایین تازه همت می گذاشت
 صاحب دیوان است آخر کار در سال تسبیح و عین و ماهه و الف
 بفرودس برین شتافت و به پهلوی مزار قدیر گوار خود سید لطف الله

احمدی جایافت از کلام او سمعت

خاک گردیدیم و از ماه سروی بر نخاست

خانه بهستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور تسبیح جان به صرفی ساز و نثار

از نثار عشق چون پروانه مروی بر نخاست

گنجینه فنون و لپیذیر **شمس الدین فقیر** که صلحش

از شاه جهان آباد است بیک لطیفش در سال ۱۰۰۰ و الف

بهانجا قبای هستی پوشیده سلسله نسب آبای او بجای عم التیمی صلی

الله علیه و آله وسلم و از طرف ما در بسادات منتهی می شود و در آن از

اعیان آن دیار خلد آثار است بخدمت علای وقت بکسب کفالت

گرا سیده از ذهن نقاد استغاد او شایسته و دستگاه بالیست

بهمر ساینده در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بیرون و عرض و

قوانین از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عشره فامه بعد از الف

ترک عوایق دنیوی کرده کسوت فقر در کوشید و در همان روزها

متوجه سیاحت دکن گشته در اوزنگ آباد رنگ قیام ریخت

و پس از پنج سال بمیدت قریبانش خان امید شاه جهان آباد ولایت

کرد امر او اکابران بلده فرستاده بشنیدیم و مکر بشش می پرداختند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سرشته
 ارتباط و اتحاد بترتیب کمال استحکام یافته بود و لختی برفاقت نواب
 عماد الملک وزیر این امیرالامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پراخت
 پست قطع تعلق مراقت نموده در اکبر آباد منزوی گشت از تصنیفات
 وی دیوان و تنوی و اسطغان و عدایق البلاغت مشهور است
 و آخر عمر بعزم زیارت اکنه متبرکه باورنگ آباد بر خورد و بتوقف
 یک هفته سری بسندرسورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل
 مقصود و حصول تقدیراد بصره رسید بعزیمت هند بمرکت سیاهی
 شورشت قنار کشتی شکست و سرمایہ حیالش در گرداب
 قنار افتاد و این ماجرا در ۱۱۸۳ ثلث عثمانین و ماته والفرود داد
 از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زاکار را
 فتنه یکی هزار شد ز گرس سرور ساری را
 یارش شناخته قدر دل بی کینت ما
 کاش میسید رخ خویش در آئینه ما

ز نوای چنگ ساز و نصدی رود تو بنرم گرنباشی ز طرب چه سود ما را
 ناله مرغ قفس می برد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار ما

گذشت دلیرم از پیش و با خیرت شدم
 ر بود بس که ز خود ذوق انتظان مرا
 بزنگ شمع ششم روز شد ز شعله آه نشاند بتو باین روز روزگار مرا
 بپاکبازی من در جهان حرفی نیست بهر که باخته ام عشق برده جان مرا
 نیستم اگر ز تاراج پریر و بیان چه رفوت
 این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست
 گفتمی درستم بضعیفان نسبیکنم دود که شد لب ز مشقت گیاه کعبیت
 نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
 در دل هر که غم او دست غم عالم نیست
 بخرمی زده کشتی چو برق مسیبا نم
 زمین پیوش کزان روی آتشین پیدا است
 بیا روی تو از صبر دل کنار کند بچشم خود رآی ز در چه کار کند
 با آنکه حرف در دهن از چشم سنگ آب آورد
 آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد
 آتش زنده در خرمم چون پرده از رخ بر کشد
 تا بدرک جان مرا که زلف در تاب آورد
 دوش از کوچ پایار لب ناز گذشت

با بچو کاکل بقصدا داشت پریشانی چند
 آبی مزد بر آتش با هیچ همدمی در کوی یار سخت غریبان سوختیم
 ز کس بچسپیده شور عشق در مشت غبار من
 بجای سبزه روید ناله از خاک مزار من
 گره از زلف مشکین و انگرودی کاش میگردی
 ز سر این فتنه را بر پا نکردی کاش میگردی

فقیر آخر دل خود را باین سنگین دلان دوی تو فرق از شبیشه و خارا نکردی کاش میگردی
 صاحب ذهن سلیم و طبع رائق مولوی سید خیر الدین
 متخلص به فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر
 بزرگوارش سید مصوم بن سید ابوالقاسم که از اقارب مبارز جنگ
 مرحوم بوده زنت اقامت در در اس انداخت با جمله سید خیر الدین
 در شانزدهمین و نهمین و مائة و الف بیتاشای گلشن هستی و بعد رسیدن
 بسن شعور فیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و
 شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از
 صحبت بعضی مستعدان عصر سرای استعدا و بایسته اندوخت
 بزین و ذکا و فکر و ساطریق نظم با حسن اسالیب می پیمود و
 بهضامین تازه و تلاش زمین گوی تفویق از معاصرین میسر بود

آخرالامر بتلاش معاش عنان تو سن عزیمت بجبر آباد منعطف
 ساخت ما دام حیات در آن دیار خوبی بسر برد و در ^{۲۶۲} آتین و
 اربعین و یاقین و الف بهمانجا بسفر عقبی گرامیید از افکار اوست
 الهی نغمه سنجی بخش چون ز بانم را برنگ گل بهار آردی محفل کن ز بانم
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پیرورا
 مقصود موقلم سازد اگر ترکان آهو را
 عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
 که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بورا
 ز کلفت های دنیا برق آسا میتوان جستن
 درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا
 فوج طفلان سرشکست دوان از ره چشم
 مگر از سیت برون شد دل دیوانه ما
 زبان آور همیشه سازشی یا سوختن دارد
 ببین سوز و گداز شمع از آتش زبا نیسا
 کجائی ای بلاگردان خورشید رخت گردون
 که می باشد سپند از انظاره چشم خسته ما
 موکم پیری من صبح امید است مرا پنبه داغ گنه موی سپید است مرا

پیگرشتی دست را بردار از طول اصل
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان شان را
 بی تو حال خانه چشم خراب مامس پرس
 چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را
 آخر سازد تشنگیم تا بجو مرا
 یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
 نهر آریف بدامان گلرخی نرسید
 اگر چه گشت سراپا بزرگ خار انگشت
 سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد
 چو خامه بر سخن بیچ مدار انگشت
 گذرگر صبحم آن گلبدن را در چمن افتد
 ز حسرت آتشی در پنبه زار یا سخن افتد
 سرخی چشم من از گریه نباشد فایق
 آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند
 هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است
 جواب ناله من از جبال میآید
 منظر رحمت حق جرم سیه کاران است
 کز شد روشنی صبح ز حیب شب تار
 ماجرائی بردل زارم گذشت از آب اشک
 مشت فاکلی بود آنهم رفت در سیلاب اشک
 من بچهره درین راه نیازی دارم
 گر تو ای زاهد خود بین بنماز آمده
 مر حیا باد صبا بوی خوشی آوردی
 مگر از مساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روی ز دم آبی با فسوس
 درون دل رگ جان سوخت چون شمشیر سی
 نوکل حدیقه کامرانی جسمیله خانم قضیه اصفهانی
 که اشعار آبدار شش با سیم تنان فصاحت هنر انواست و ابکار افکارش
 با کلبه زبان بلاغت که بانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست
 جز خار غم ز دست ز گلزار بخت ما
 آنهم غلبه در جگر بخت لخت ما
 رباعی

روزیکه بخوان وصل جهان گشتم شرمنده ز انتظار هجران گشتم
 زان چشمه حیوان چو شیدم آبی از زندگی خویش پیشان گشتم
 حرف القاف :-

قدوه عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین
 بختیار که صلش از او ش فرغانه است و آن قصه ایست من مضافاً
 انجدان نسب شرفش با امام محمد تقی علیه و علی اباء الصلوٰۃ والسلام
 منتهی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
 ایشانرا یکینم سال گذاشته بنحوار رحمت ایزدی شتافت و در
 مهرد کنار والده با جده پرورش یافت چون سن مبارکشس به پنج

سالگی رسید و والد شریفش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده
 طلبیده همراه کرد تا پیش معلمی بنا بر قرأت کلام مجید گذارد تا گاه
 پیرمردی در آشنای راه دوچار گشته پرسید که این طفل را کجا میری
 وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بوجب
 فرموده مادر شفیقه اش نمکتی میبرم پیرمرد گفت این طفل را
 بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرأت کلام اللہ بروی
 سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفت نزد حضرت مولانا ابو حفص
 که حسن صلاح و کمالات از فتنه‌ها عصر بوده سپرد و اب توصیف
 حضرت خواجه گشاده در تعلیمش بمراحت شرفقت و مرحمت سفارش
 فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند
 اینکس که ترا بمن رسانیده گشته خواجه خضر علیہ السلام بود القصة بهمین
 صحبت با برکت مولانا ابو حفص ذات شریفش منتصف با خلاق
 رسید و خصایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت
 استعداد تامه پدید پیوسته بر ریاضات و مجاهدات بسر
 میرود و در یاد الهی روز را بشب و شب را بر روز آوردی و در
 عزیمت سالکی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ
 معین الحق والدین سن سنجری قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجہ بشرف بیعت امتیاز اندوخت بقیض تربیتش چہرہ کمال و
 تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت
 مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین بہر
 وردی و شیخ اوصد الدین کرمانی قدس سرہا و امثال ایشان رسید
 و بعد ایام معدود تائب محرومی حضور کی حضرت خواجہ بزرگ نیاورده بالفا
 شیخ جلال الدین تبریزی کہ فیما بین کمال ارتباط شدہ بود متوجہ دہلی گشت
 و بخط ملتان عبور کردہ بحضرت شیخ بہاء الدین زکریا قدس سرہ
 بر خورده بتلاقی یکدیگر باحتیاط پرداختند و از آنجا شیخ جلال الدین
 رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجہ پس از چند روز داخل
 دار الخلافت دہلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجہ را عزیز
 داشتہ باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شہر باعث
 گشت فاما حضرت خواجہ نظر بالنصال آب حین بقنای شہر منزل گزید
 و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناکوری کہ از
 معتقدان و مخلصان خاص بودہ و نسبت بحضرت ایشان کمال
 اختصاص داشتہ بالناس سلطان شمس الدین قریب شہر
 متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات
 بابر کاتش معروف و مشہور است۔

و محامد او قامت و خرق عادتش در ملفوظات مذکور ترک و تجرید
 بمرتب کمال داشت و باریاضات شاقه می برداشت پیوسته
 سواکی اوقات صلوات مستغرق در یای مشابیه معبود حقیقی بودی
 و استغراق تجردی بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمدن و شد این
 و آن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقه ساعتی بودی
 هم کلام گشته باز با اشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان
 آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بکای زوجه شریفه اش بگوش خورد از
 وجه گریه و زاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پسر است که
 امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق
 جل علی خواستی و حضرت خواب صاحب وجد و سماع بود روزی در خالگاه
 شیخ علی سنجرى قدس سره مجلس سماع گرم شده و اصحاب و جد و حال حاضر
 بودند و احوال این بیت خواند.

کشندگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است
 حال حضرت خوابه تغیر گشت و از سر بوشش در گذشت حمید الدین ناگوری و بدر الدین
 غزنوی که در آن مجلس بودند خواجہ را بخانه آوردند و قوالان هم همراه بودند
 انحضرت شبانه روز بهمین بیت تواجده نمود و با دای صلوة و قیامت
 پرداخته باز بوجد میآمد با مجله در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعض رسایند که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان
 فرمودند و خلافت که از خواجہ بزرگ قدس سرہ یافته ام و مصلاکی
 من و عصا و نعلین چوبین به شیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و
 در سنہ ۶۳۳ ثلث و ثلثین دست مائے طایر روح پر فتوحش بگلشن
 قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه و زلب شیرین تو شور لیت در هر خان

من بچین دین آشنائی میخورم خون جگر

آشنای حال این است و ای بر بیگانه

قطب مسکین گر گناهی میکند عیشش مکن

عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

محرّم خلوت کرده اسرار سید معین الدین قاسم

الوار که صلحش از تبریز است و نسب شریفش با امام موسی

کاظم علیہ و علی آباء الصلوٰۃ والسلام میرسد و وی در مبادی حال مرید

شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس

از آن صحبت شیخ صدر الدین علی کمینی که از خلفای شیخ اوصد الدین کرمانی

بود دریافت و حلقه ارادتش در آمده فیضها یافت و مدت العمر

در اشتغال سلوک بجاہات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در بهرات بارشاد و خلائق مشغول گردید و در کمتر
 مدتی از غاص و عام آنجا بسلاک مریدانش در آمدند از آنجا که سید بکمال استغنا
 پادشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه بخشی بهر سببند
 اخراجش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید با و را از انهر شتافت
 و چندی در سمرقند بنهایت عزت و احترام گذرا بینه و هنگام مراجعت
 در قصب خیر جبر درک از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریفتی
 اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت
 در افتادند و نیکو استغرق در یای توحید بود و التفات بحال شان
 نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش
 از آلائش این همه مکر و بابت پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ هجری
 و ثمانمات بدار آخرت فرامسید و یوان اشعارش متضمن رموز توحید و
 عرفان است این چند بیت از آن اختصار افتاد.

ره به بیابان است و شب تاریک و پایم در گال^{ست}

عشق و بیماری و غربت مشکل ماند مشکل است

نامح از درد دل ماکی خسب دارد که ما

در میان موج دریا بسیم و او در ساحل است

سخن بلندند اکنون بلند می گویم که خاطر م بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی
 دل با تو و دیده از جالت محروم ای کاش که دیده نیز با دل بودی
 صاحب طبع مبین میر شاه قوام الدین که از سادات
 اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهده صدارت
 قیام داشت و در عشره فاطمه بعد از تاسوعا در قمار گذاشت این
 بیت از او منظر رسید

روز اگر با بنشینان غم زد دل بیرون کنم
 شب که غیر از غم ندارم بنشینم چون کنم
 پسندیده بپند طبعان محمود و پهلوان متخلص بقالی که
 صلش از خواجه است عبت قوت و زور مندی او با طرف عالم
 رفته و در عهد او اهدای نام تهور و دلیری نگرفت و در فنون نظم هم طاقت
 شایسته داشت مشنوی کنز الیق مسلوب باوست آخر الامر بر یافنا
 شایسته و مجاہدت بایسته مست با ده نرفان و یکی از اهل لقیان
 گشت این رباعی ازوست

گر مروری نظر بره باید داشت
 خوبان که از هزار چه باید داشت
 روز خانه دوستان چه محرم گشتی
 دست و دل و دیده را که باید داشت

و البته سلاسل نظم پردازی مطلقه می شیرازی
 که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش
 بکمرین شتافت و از آنجا به هند در افتاد و بملازمت اکبر پادشاه
 عزامیاز اندوخته در چند روز مرتبه تقرب بهم رسانید و پس از آن
 بعرض سخنی بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضور می گردید چندی آواره
 نوای دلی بود و روزانه فتنه پور گشت و بهانجا در تسعین و تسعمائة از
 قسید مستی برآمد از دست.

ز بیم و شمیم ای رقیب فارغ باش
 که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
 تا یافت ام وصل تو در کیست خویشم
 مشتاق همان حسرت دیرینه خویشم
 ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم بدون
 حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
 صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان از اعیان
 جوین که ناطق است عالی مقام و شاعر لیست شیرین کلام نظم دول
 پذیرش گلرنگ گلشن فصاحت است و نشری نظیرش سلاک جواهر
 سخن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرب شاه می

سر بادج عزت و اعتبار کشید و چون مینجبه بیگم منگوده او
 خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بزرگوار آن یکی از امرای نامدا
 گردید و تقاسم خان مینجبه شهرت گرفت و او آخر عهد جهانگیری یایا
 صوبه اکبر آباد و حفاظت قلعه آن دیار مأمور گشت و در اوایل
 سلطنت شاه جهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار سوار و حکومت صوبه بنگال
 امتیاز اندوخت و در سزائین و اربعین و الف با نجا طویل
 رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین اوست
 اگر بجز مردم ز سخت جانی نیست
 که جان ز ضعف بلب نارسیده بر میگشت

مردم ز رشک چنذبه بینم که جامی لب بر لبست گذارد و قالیب تنی کند
 ز اشک است این که گاه دیدنت از دیده میبرد
 نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگرد

دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل
 راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم خون خورده ایم تاره غماز بسته ایم
 سرشته امید گره بر گره فتاد از بس گسته تو و ما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وانکنم
 نمونه جرس بیدلم صدانکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
 بجنده نیند لب از یکدیگر جدا نکندم
 ز آشنائی مردم چنان گریزانم که چشمم بر رخ آینه نیز وانگنم
 بعد ازین در عرض اشک دل آید بیرون
 آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
 غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
 دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون
 بر زبان باوه نوشتان پیچ و تاب افکنده
 زلف را گویا بهستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی حاجی محمد جان قدسی

که صفتش از مشهوره متفلس است ذات قدسی صفاتش بکشف
 رموز سخن و حل و قیاق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازى بطبع
 میتن و ادا بندى مضامین رنگین یگانه بزین و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان
 عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن
 برداشته دل بجزیمت حسین محترم نهاد و بعد از سعادت اندوزی
 زیارت لنگشت نرنگه هرسند در افتاد و بر سهنوی طالع فیض
 حضورى شاه جهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظن الهی بخطاب ملک الشعراء مفتخر و مباحی گردید و در جلد وی تصایید
 و حصیه از صدقات نمایان و العیالات بکیران کامران گشته آخر کار
 در شصت و نهمین و الف راه عالم بقا گرفت طالب کلیم
 تاریخ وفاتش درین مهتره یافت

(دور از آن عیال قدسی چشتم زندان شدم) از اشعار آبرار اوست

زود به گروم من بی صبر داغ خویش را
 اولین شب همیشه مفلس چراغ خویش را
 بستت حق نسکی بر منش از دیده شور
 آنکه چشم پرش افکند باین روز مرا
 تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز در شیشه و اگر نه می نارسیده را
 در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
 نوبت بما چو افتاد آتشش بجمام کردند
 اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
 مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
 یار در آنغوشش و من مشتاق پیغام هنوز
 دارم دلی اما چه دل صد گونه حرام در بغل
 چشمی و خون در آستین اشکی و طوقان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
 گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در لعل
 قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
 او نقد آرزوشش بکف من جنس عصیان در لعل
 نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم
 رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدای آن شیفته این نشود
 بار دل عارف نشود جلوه دهر آینه ز عکس کوه سنگین نشود
 دل باخته خوش گفتاری قاسم بیگ قشعی افساری
 که از امر آزادگان آنجا است پیوسته نزد محبت خود بر دیان می بافت
 و دل بکانون عشق بازی میگذاخت از دست

خدا بشکوه زبان من آشنا کند
 من و شکایت آن بیوفان خدا کند
 باکم از کشته شدن نیست از آن تیرسم
 که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
 سخن سنج فرزانه محمد قاسم شهور به دیوانه که صلش از
 شهید است در ریحان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پر داشت و در حلقه تلامذه میز احسانب درآمده در اقران خود ستر اعتبار
 افتراقت آخر سری بهین کشید و در دار الخلافت نشای بهمان آباد اوسط
 مائة حادی عشر را ہی دار جاودانی گردید از کلام مشهور انگیز اوست
 بوی گل و جنبش آرد سر و بالای ترا شوخی رنگ خنایار و کف پای ترا

در و ادنی که کشته عشق تو خاک شد

چون ابره بر غبار که برداشت ناله داشت

در سینه مادل ز طیش در تب و تاب است

از گرم روی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابدا نشتم یا قوت تر گردد

بدریا گریه یزد خاک من آب کهر گردد

لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد کبودی لب او سر مه در گلویم کرد

کس نشد خاک ره او که بدولت نرسید

گرچه فغفور شد کاس فغفوری مشد

ز بس با بیقرار بهیا است پیوند مزار من

زند دامن وحشت بر رم آهوغبار من

پوستی دارم که بهمان دل برود رخسار او

شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعله حسن تو پر پروانه شمع گردد همه شب گرد سر پروانه
شمع ایوان عظمت دسروری شانا نهزاده دارا
شکوه متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلی حضرت صاحب
قران شاهجهان است ذات والا یشن کس اخلاق و علم و عطا
شهره آفاق بود و باین همه شوکت و رفعت طاهری چاشنی فقر
بمترتب کمال و با عرفای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشتند
ارادت بدامن ملا شاه خلیفه شاه مسیر لاهوری زده بزر و فکرمی
بیکر داخت و بجناب بدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث
الثقلین علی ابار و علیه الصلوات والسلام بو ثوق اعتقاد و فرط سوح
نسبت عشق بهر ساییده و بهین وجه قادری متخلص بر کزیر القصة
چون در سوز سبوح و ستین و الف شکایت صبر شباه باعلی حضرت
واجب گشته طوالت پذیرفت عنان رقی و فوق بهات جهانبانی و قران
روانی بقبضه اقتدار شانهزاده ولی عهد و آردوی بمقتضای جلالت
لطف بانجام کارنداشته امرای تمکی و کن را که هنوز مقدمه بیجا پور یانین
بهین کرسی نشین نگشته بود بجهت طلبید و بودن خان جهان
خان در مالک جنوبیه که و ثوق ارادتش با شانهزاده اورنگ
زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت نالگاشته بجهت طلب

داشته مهراجه جسونت را بصوبه اری اجین مامور ساخت بوقوع
 این فتورالویه عزیزیت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً دراکت انیمت
 ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخدا
 اکبر آباد سه برافراخت و بمقابله مهراجه جسونت ذوالفقار خان دادتهور
 و دلاوری داده اورا از پیش بر داشت چون اراده شاهزاده ظفر آمده
 بجانب مستقر الخدا فت بسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
 امرای پادشاهی بر آن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
 صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه آنطرف هم بیشتر
 از پندهای پادشاهی انداختمال است که بروی ولی نعمت شمشیر نکشند
 اما داراشکوه بمقتضای خود سری این امر را سهیل دانسته میخواست
 که بذات خود مرتکب امر جدال شود بلاحظه این حال امر اسکوت ورزیدند
 و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانبین گرمی
 پذیرفت و اکثری از سرداران شکر داران شکوه قدم بباویه عدم نهادند
 خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان ظاهر شد که مناسب همان
 تجویز سابق بود فاما چه فائده معینا اعلیحضرت پیش خان بر آوردند
 بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم بر میآمدند چه سود می بخشید درین
 عرصه کبریات و مرآت از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خاندان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از
 جانب پیر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پر آشوب قدم رنج فرموده
 اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور سی تا انقراض مقدمه
 و ارشاده بمیان آورد و در هنگامیکه خاطر مستقر الحداقت محسوس
 عالم گیری گشت آدوش نامه و پیام و در خواست ملاقات و اصرار
 در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمناهای پابوس و ترقیب مندرجا
 ازین سو پر تو الی جناح انداخت شانهزاده فتوح نصیب بسبب توبه
 باوراک شرف ملازمت والد ماجد میانندیشید اعلیحضرت نظر
 بر حزم و احتیاط با استحکام برج و باره قلعہ پرداخت و ذوالفقار خان
 بهادر خان محکم شانهزاده بقصد محاصره وقت شب بیای آن حصن مستین
 رسیده پافشردند و از هر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگر چه
 هشام قلعہ بجالتشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امر او منصب داران
 پادشاهی از رگبزر بزدلی و نمک حرامی براه و زنجیر آب دریا برآمده
 داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار
 بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط غاص نوشت امریکه متمتع الوقت
 و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق البوت و تربیت
 نبوشیده بحفظ انتظام چندین ساله بکوشش شانهزاده در جواب

فرمان بعضی پرداخت که پیوسته بر صراط اطاعت و ارادت مستقیم
 بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت منویشتم
 جرأت آن نماند که بمرازم شش تا بم اگر از راه مرید نوازی حراست
 داخل و مخارج قلعه بروم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز
 آستان بوسی شوم بر چند که این امر از عاقبت اندیشی بعیب بود اما
 بمقتضای قضا و قدر علیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان
 محمد فرزند اورنگ زیب باذوالفقار خان بقلعه درآمد و ابواب
 با اختیار در آورده با خراج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه
 دین پناه را مجبور محض ساختند و چون سپس از فتح نمایان ^{کب}
 عالمگیری از اکبر آباد بجانب دارالخلافه شاهجهان آباد
 کوچید بهادرخان بتعاقب داراشکوه که بتبیه فرامی استبا
 محاربه بلاهور شتافته بود بقدر نخصت بکف آورد و بکمال حسرتی
 ودلیری از آب دشوار گزار استلج در گذشت داراشکوه در
 لاهور بهم شببات قدم نورزیده روی آورگی بطرف بهکرنهاد
 بهادرخان با اتفاق ضلیل الدخان تاملتان سر رشته تعاقب
 از دست نداد و چون بار دیگر در اجسیر صف آرای کارزار
 گشته سمت گجرات فراری گشت باز بهادرخان بمحبت راجه

چینی که بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و
 چون آن آواره دشت گریخت بولایت کچه رفت عنزم بهکر
 نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه معرفت که با
 ملک خون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
 دوشش برآسوده بجزیمیت قندبار روان شد آن زمیندار
 بد کردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته
 دستگیر ساخت و با اطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور دوا
 از دخورا بان حده در سایته نقد تقصود و دستیاب کرد و بهم
 عثمانی را چه چینی که از راه بهکر بجدت تمام تر روانه حضور گشته سال
 دوم جلوسس بدار الخلافت فایز گردیده جیسای عتب فلک تبه
 گردید آنروز دارا شکوه و پیشش سپهر شکوه را در بودج بی سایه
 بر ماده فیصل نشانده از اندرون شهر بازار بهلی کهنه برده بجنصر آباد
 در جای محفوظه نظربند ساختند و فرمایشش که بیست و یکم ذی الحجه
 ۱۰۶۹ تسع و شین والقب بوده بانصرام کارشش در آمدند گویند در
 آنزمان دارا شکوه بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دو گات
 ناز را او انجا بیم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد او ای دو
 رکعت نماز پایزده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی
جان دار فدای همت تست من یکی خواستم تو صد کردی
آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن
سفاکان بانهدام بنامی استیش برداشت در مقبره پهلوان
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم
تقلید گوالیاد روانه ساختند کتاب سفینه الاولیاء و
سکینه الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه
اوست

هر خم و بچسبیک شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیرش تسبیح شد ز نار شد
خاطر تقاشش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
بادوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود
مجموع کلمات و فضایل سید عبداللہ متخلص بقابل
که از سادات بگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل
 و خوشنویسی بهفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
 گوی سبقت ر بوده در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسرمی برد و بخدمت عدالت
 شکر یا مور بود و هرگاه که سر بلند خان بنظامه صوبه گجرات احمد آباد
 سر برافراخت رسید بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت
 آخر الامر در دار الخلافت شاه جهان آباد بر خورد و با بتلای غار صفا
 از آنجا بوجه بوطن مالوف کرد و در ۱۲۳۲ هجری ششین و دمانه و الف
 بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید
 مگر بسره اثر کرد ضعف طالع من کبی عدسات تو اند بچشم یار رسید
 پس ندیده اقران و امانل محمد پناه تخلص بقابل که از
 خط و لید کیشیر است آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیا
 از جیش پیدادر فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل دین
 فن فوائد و افیه برداشت مثنی با اعترافان دیده بجزرت بسر برد آخر
 بشک لباس پر داشت در شاه جهان آباد و لاهور میگذرا
 و در عشره سابع بعد از الف فرقه فنا پوشید از کلام اوست
 نصیب آسمان از کوشی شد بقیار یها

زمین آراها دار و ز فیض خاکسار بیها
 هر که چون خورشید نباید کمال خویش را
 در جهان هر روزی بیست زوال خویش را
 توان شناخت غبار که از دلم برخاست
 بصورت خط مشکین بروی یار شمت
 جز بسنجودی از ششمی نیت تمنا
 از خویش تری شو که ای غمی به ازین نیت
 شاه فصاحت کبیر محمد قایم ساکن چاند پور که در زبان
 ریخته از شاگردان میرزا اسود اسر بشهرت افراشته و گاه گاه فکر شمر
 فارسی هم میگرد اوایل ما نثالث عشر بخاوند که عدم قیام گرفت
 از دست

آنگاه باطلاوت در دو تو فو کنند زخمی بدل زنند و نیک آرزو کنند
 شب که انداز هم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ بپر گیرم و فریاد کنم
 نکته سنجی عدیل میرزا محمد حسن قاتیل که اصلش
 از لاهور است در بدایت حال پدرش در گاهای مل از قوم کهنتری
 مو متعلقان بفیض آبا و رفت استقامت گرفت وی در عمر بچده
 سالگی بردست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از قدرت میرزا نموده مذہب تشیع اختیار
 کرد چونکہ موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویز استاد متخلص
 بقیتل گشت بود از ان وارد شد، بجهان آباد گشته بحسب کلمات
 کوشید و بدین وقایع در علوم عرب و فارسی استعداد کما بینگی
 بهر سبب در مہارت فنون سخن شنائی بلند داشت و در
 عمر خود رایت ملک الشعراء میافزاشت طبع شریفش بتلاش
 معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش بالغر سخنان گلشن فصاحت
 بمنوال طافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
 غنویت گفتار متینش بر عزم زن خلوت قند و نبات دیوان غزلیات
 چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلستان و بلبل خیالات
 دلشیش در بستان بلاغت آشیان بستہ نظم شسته و
 آبدارش مطبوع فصیحی بلاغت شعار و نثر چننتہ و پرکارش
 مرغوب منش بیان روزگار بالجد از شاہ جهان آباد رخت بکالیپی
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
 غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ بن لوآب آصف جاہ بکمال
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسباحت دار الحکومت
 لکنو نہاد و تا آخر حیات ہانجا بہایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرصت آثار صحبتش را عزیزتر میدانستند
 و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطرمی نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق
 و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و نشان مجنون و ارسنگی
 و بی تعلقی زندگانی مینمود و آخر الامر اوایل عشره را بعد از ثلث عشره
 رفت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یارب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلوی صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در مقل منطلومان این است نشان ما

فتمیم که از چشمت سازیم نهان خود را گردانند اجل آخر سوی تو عثمان ما

قتیل ناتوان در خون طپید آرزو دار اجازت ده بقلم زر گسستانه خود را

نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی گزرت بخت من آموخت نارسائی را

هست عمر یک بویش گذری نیست مرا از دل گشده خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر لغشتم نه آشنائی هست

غریب واقعه و طرفه ماجرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

همچنان دیده بر اهت نگران است که بود
 غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا
 آن گل باغ حیا بند قبا را نگشا و
 روزیکه مرا بر گل رویش نظر افتاد صد لاله بدامان من از چشم ترا افتاد
 بی روی تو بر بست گل نیست قلم عمر لیت که در خرمین عیشم شرافتاد
 چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها
 که بانگ مرجا در گوشم از افلاک میآید
 بیدار شد از غلغل طرز خرامت هرفته که خوابیده در آغوش زمین بود
 جان ز تن رفت و هنوزم نفسی میآید
 ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید
 یاد می آیدم از دور و تو نالیدن دل در بیابان چو صدای جرسی میآید
 هزار چشمه خون شد روان بروی زمین
 سحر که دیده من تن با شکباری داد
 قطع صدر شسته عمر از دم شمشیر تو شد
 یک عمر شب بجز تو بی پایان نرسید
 راز دار دل خویشیم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگره بان نرسید
 کسی خورد اسیر در دوری تا کجا دارد
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد
 بزیر تیغ جلاوی اگر صد بار بنشینم
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
 خواهم آینه به بزم تو رسیدن ندهم
 رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندهم
 افتختم بین که پس از گشته شدن هم بزمین
 خون خود از دم تیغ تو چکبند ندهم
 چکنم کز زخم همیشه طاقت بر سنگ باده عیش بجام دیگری می بینم
 چسان برفش دیادور از آن گلگون قبا افتم
 کنون آن بر که بر خاک از غمش چون نقش پیام
 چو آبی کز دل فواره در گلشن بدون آید
 من بیست و پاهردم ز باخیزم ز پیا افتم
 بجز تو کرده بود سیه روزگار من
 هر جسمی که نور ببارد ز آسمان
 در ره عشق و لم شد برف تیر کسی
 عمر اجل دراز که آمد بکار من
 یاد آیدم گشودن بند قنای تو
 زخم من بیشتر نیست ز تیر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا خون من کرد حلال دم شمشیر کسی
 بادل غمزه بر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گره گیری
 کن بر ستر تا تو تم یک جلوه بر عنائی ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی
 آواره صحرای غربت محرق قدرت الله متخلص بقدرت
 که نسبش بیست و سه واسطه بقاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی
 بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سده مدینه بوده و سلسله
 نقشبندیه بذات شریفش منتهی می شود میر اسلاف راقم
 اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر
 سلطنت غوریه در کوپامون متعلقات دار الحکومت لکنه مضاف
 صوبه اختر نگر او در طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا باز تباط و هم
 نسبتی پروا نداشت تکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت
 او را بر نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول از پیش گاه
 سلاطین با شهام خدمت مذکور مأمور گردا میدند پس از آن خواه
 بچول نواده او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول
 و لها بوده و با اتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهر کبرش
 مولوی شاه عبدالرحیم که بحکیمه فصایل و کمالات آراسته بود چنانچه
 فتاویٰ مجمع المسایل از تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینیهوی قدس
 شرف از امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط
 بلند نامی ایام حیات مستعار انصاف رسانید پسر اولادش یکی بعد
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب
 شجاع ^{الدول} بهادر ناطم صوبه مرزوالمصدر که معاش شرفا قایم و جاری بود
 بهمان خدمت بسرمیبرد و بالجمله این فقیر در ۱۱۹۹ هجری تسبیح و تسبیحین
 و مآذ و الف خرقة هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم و نیز
 کتب در سیه فارسیه بخدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن
 بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاد و دل بهم صحبتی اصحاب
 این فن نهاد و در مشق سخن تبلذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
 اندوخت و بفیض صحبت بابر کتتش چهره اعتبار بر افروخت و بعد
 چندی بر نمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انشاب
 عمدة المتقین قدوة العارفين حضرت سید شاه غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سره در سلسله عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود و سرش پیر هدایت
 پیری که فروغ چشم دین بود
 پیری که ز راه عشق عارف
 پیری که بغیض بی نهایت
 بر هر که فتاد سایه او
 شیرین سخنش شکر مقالی
 در گلشن قدس نغمه سنجی
 گنجینه عشق سینه او
 و بیایه نسخه طریقت
 بر شمت و جاه دل نداده
 بر بستر فقر آرمیده
 شبلی زمان صبیحه ایام
 آن شاه سر بر عزت و تکین !
 جان و دل من فدای او باد
 پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجا ذب محبت جناب
 خوش نمود و نام طله بدر اس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت
 و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قضاة باطوطی خوش

خضره مستزل یقین بود
 سر وی از حد یقین معارف

آمد بجهان بی هدایت
 گردید بلند پایه او

نیکو روشی نجسته عالی
 از مخزن انس تازه گنجی

جز درد زور خزمین او
 عنوان صحیفه حقیقت

زر راه فنا قدم نهاده
 و روان صبر پاکشیده

آراسته از فضایل تمام
 سعدی نصیر ملت و دین

در خلوت قرب جای او باد
 پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجا ذب محبت جناب

خوش نمود و نام طله بدر اس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت
 و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قضاة باطوطی خوش

لہجہ ہم آواز نسبت لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجہد مجانبست و
 انکا داست لہذا این غاشیہ بر در چابک سواران میدان سخن و
 جزو کوش و بستان این فن کہ مدتی کمزبردست شعر و شاعری بر
 بستہ نوشتہ محبت کلام رنگین برگ جان شکستہ و حشیان
 خیالی پر اضمحلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی
 مہید و بر خشی از افکار عالیہ بیاران عرض میکند شاید نظر صاحب دلی بر آن
 افتد و بر پرتو اوسس ناقص این اقلیل البصاعت طلائی احمدگر دو
 وہی ہندہ۔

اکی از فروغ نور تو روشن چراغها وز پر تو جمال تو در سبزه داغ با
 فرود حسن چو از ساغر شراب ترا
 سز و ازین دل بر بیان من کباب ترا
 بحال پیریم اکی ترک نوجوان تھی اگرچہ منح کند عالم شباب ترا
 گریگورستان گذرافت من رنجور را
 نالہ ام بیدار ساز و خفتگان گور را
 شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت
 شب چو گفتم قصہ سوز و گداز خویش را
 گریصیم خاکبوسی سر کوشش شود

اکتفا بر سجده سازد نماز خویش را
 صیاد و رخصت چمنم گز نمیدید
 سیر هزار باغ بود در قفس مرا
 آه زین سوز و گداز یکہ بدل میدارم
 ہمتن سوختہ این آتش خاموش مرا
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
 بملک روم کہ رہ داد فوج زنگ ترا
 شاید از مقدم جانان خبری میآرد
 طفل اشکی کہ بعد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیا سووہ ام دی آخر لب سوخت سوز درون در کفن مرا

خندگت را بقرمانا فرود آید بیہ سلویم

کہ از جان دوست میدار و دل من همچو مہا ترا

چسان در کلبہ احزان من اورا گذر باشد

من آن مورم کہ از من ننگ میآید سلیمان ترا

وقت سحر جوای گل خندان بر آمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالہ ما بود ز خون جگر باوہ در پیالہ ما

فغان کہ صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آخرازان سنگ آہ بگینہ ما

دو چشم مست خود را سر مرسان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فسانی را
 از تلامطم های بحر چشم من ترسیدنی است
 غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا
 فارغ بودم بوده ام از فکر جهانی
 آورد درین عهد تماشای تو مارا
 از غمزه برفن دلکی هم نه بجا داشت
 چشمت چه قیامت نگه پوشش ربا داشت
 طرفه جایگزینشست من و تست
 و امن عیش بدست من و تست
 منتزعت در دل و دل بست زلف
 زلف مشکین که شکست من و تست
 رفت چو رونق بازار نو بهار شکست
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست
 بکیده باده خون جگر ز ساغر چشم
 پوشیدند دلیم آن شوخ می گسار شکست
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت
 مژگان زد و چشم همه زن آبله پوش است
 قدرت سر یک داشت بقربان تیغ او
 فکند و خوش نشست که باری بدوش داشت
 شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بردل گذشت
 فی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت
 اشک گرمم چه بلا بود که شرکاتم سوخت
 قطره های اشک که چشم من ناکام ریخت
 سرخی آن آبروی باده گلغام ریخت
 پیش ازین صیاد ظالم راز قید من چه خط
 داشتیم مشت پری که حلقه های دام ریخت
 من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه
 دست حسرت مدعی راز هر اندر گام ریخت
 قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک
 کاسه چشم تو سامان گدایه های تسرت
 کشندگان بیخ تو دل داوه گستا می اند
 که سرخاک شهیدان تو گردی بر نخاست
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
 از دیار سینه قدرت چو تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
 این مژده تـه خاک نهانی شرری داشت
 تو آتشیان خودای غنـد لیب چون بست
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
 یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزین برپا شد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است
 بسر بام بر آئی چو باین حسن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب
 من گرفتهم چو از آن لب نی قلدیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگره دارد
 دل آتشم زده از وصل یار می نالد چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
 بر باد مکن وفای دیرین من خاک شدم غبار تا چینه

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد
 شر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد
 نمیدار و دلم از یاد یوسف طلعتی یارب
 چرا و او دیده حسرت براه کاروان دارد

یا مال مکن خاک مرا بعد پلاکم شاید که نهانی شرری داشته باشد
 ناوکش سینه بکینه بدف کرد آخر نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر بخت منون

زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس

از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر

من نمیدانم چه آتش امشبم در جان گرفت

کز بن هر موهای ریزد شرارم، همچو شمع

در یاد چشمم مست تو ای نور دیده

از دیده خون ناب چو صهب گریستم

تراوش کرد از لب در فراق آب از چشمم

بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشمم

چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت

بر آید گرچه هر دم گوهر نایب از چشمم

دل خسته و آه سرد دارم یک جان و هزار درد دارم

پوشیده چنان کنم غم دل چشمم ترو رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم
 جد از لاله رخان پا اگر بی باغ نهم
 ز دیده اشک شام بسینه داغ نهم
 شبی که من گذرم زین سرای بیروتنگ
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم
 بصد خواری چون از کوی آن گل پیرین رفتم
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
 نشد با شمع روحی صحبتتم روزی ازین حرت
 همه شب ز آتش غم سوختم و از این سخن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری تو ام آخر بباد ساخت هواداری تو ام
 در کنج قفس خوش باسیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشقت پر من
 زان چهره گل رنگ که آتش بهوازد
 افکنده پس از مرگ شر در کفن من
 آن رشک مریب پرده چو رفت از نگاه من
 سر بر کشید تا بفلک دو آه من
 شب سپید تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد بانست یا مرا ز خم جگر!
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله بای زار من
 سافر می شبانه با که زودی بارخ لاله رنگ آمده
 بر تیزی ز کوی او قدرت چه قدر پاسبانگ آمده
 ترا صد بار گفتم احترامی زین سپه چشمان
 دلا آخر شبیه تیغ چشم سرمه ساکشی
 آه صحرای محبت چه بلا پر زهار است
 قدرت امروز تو هم آبله می آئی
 ز بهار بوی گل ز تکتا کند کسی
 بند قبا اگز بچمن واکند کسی
 تیغ تو آه سیر کجای شود اگر
 هر روز جان تازه بهیا کند کسی
 چو لکام دشمن من قدر شراب کردی
 دل من ز غصه خون شد جگر م کباب کردی
 دم نزع یارم آمد سیرش دم ندیدم
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی
 از جلوه نماند بجا هوش در کسی
 یارب چپان کند برخ اول نظر کسی
 بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق
 کشته تیغ نگاه سرمه دار گیتی
 ای نور نظر تا کی از خلق نهسان باشی

وامانده بر راه تو صد چشم تماشا می در
 و گرفتار کله بشکسته بی باکانه می آ می در
 سرت گروم بناراج کداهی خانه می آ می در
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جانی هست
 روزم بفتان و شب ببنو غانی هست
 قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان
 تا سر دارم ز عشق سودانی هست

ول

میخواستی رخ نکویت بهیم
 خود را تا کی در آرزویت بهیم
 حیف است که بخودی مرار و زود
 در خود نگذاشت تا برویت بهیم

ول

دلش لب فریب جان گرفتاری از من
 امروز دل طپان گرفتاری از من
 زین خوف که کس تهمت نسلم نکند
 خون ریختی و گران گرفتاری از من

ول

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی
 آشفته و زار و بی قرارم کردی
 میخواستی از روز ازل خواری من
 آخر به شکر می دوچارم کردی
 حرف الکاف به جامع کلمات انسانی کمال

الدین سبیل صغهبانی که از صنادید آن دیار و اکابر باغ و وقار است

لیطیح بلبند و فکر و وقت پسند با دایندی مضامین تازه و نوزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذہ نامہ اربمستانہ کلاش اتفاق
دارند و وی بیشتر بمرح بعضی عظمای صاعدیہ کہ ذی ثروت بودند
میسپرداخت و صلوات فاخرہ حاصل می ساخت از وی پرسیدند
کہ چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمرح برگزیدی و تبوصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازدی گفت او بمختر سخن می رسد و او سخن
شناسی مسیدید و این را بالاتر از صلہ میسید انم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متمایل بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفہان از راه بد معا ملگی با او پیشش می آمدند
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت

ای خداوند بخت سیارہ	✽	ظالمی را فرست خو خوارہ
تا در و بام را چو دشت کند	✽	جوی خون آورد بجا بارہ
مرد را خلق را بیغزاید	✽	ہر تکی را کند دو صد پارہ

قصہ را در بیان عرصہ شکر او کتانی خان از آل چکیز خان

رسیدہ نقل نام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل کسوت فقر خارج شہر منتروی بود جسمی از دولت
سندان آن ویار اموال خود را در چاہی کہ روی خانقاہ او واقع شدہ

بود پنهان ساخته بودند اتفاقاً نگشته‌ترین یکی از مردم شکر و آن
چاه افتاد و وی صین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال آید
همسپیل را بنا بر اطلاع از دیگر وفایین بشکوه کشید و آنقدر
ادبیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در ۹۳۵
خمس و نهمین دستنامه بطهور رسید این چند بیت از کلام او است

بر تافت است بخت مرار روزگار دست

زانم نمیرسد بس زلف یار دست

آرم بدون زهر شکنش صد هزار دل

گر در شود مرا بد و زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگداری نیت در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! شاید که ترا بسنده نوازی این است

و نه

گر راف زخم که یار خوش خواست با ما بوفاد عهد نیکو است نه
این نادره ترک از برای تو مرا شهری همه اند و تو دوست نه

و نه

گر باز آئی دلم بمن باز آری هو شوم بسرور وان بتن باز آری

جهانی که ز تن رفته اگر رآی کنی از نیم پیش بیک سخن باز آری
 بزم آراسی عزت و ارجمندی شیخ کمال الدین
 نجندی که از صوفیه کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن
 مالوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی مکنت
 متبرکه که با ذریعگان بر خورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و
 در روزگار سدا طین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از
 اعیان آندید کلقه ارادتش در آمدند و در سنگا سیک میرانشاه
 خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف پدر و الا افت از حکومت
 تبریز یا مور گشت بخومت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر
 ملاقات رفت و تقریبی بسبع شریفش در آمد که شیخ مقروض
 ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ
 را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجه هم غایبانه ربلی بوی بهر ساییده
 وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
 و انگی دزدیده در مای نگر گفتم بچشم
 گفت گریابی نشان پای ما بر خاک راه
 بر نشان آبخا بدامن با کبر گفتم بچشم

گفت گر گرد لببت خشک از لطف سوزان
 باز بسیار شش چو شمع از گریه تر گفتم چشم
 گفت گر بر آستانم آب خواهی ز در زانک
 بزم نترکانت بروب آن خاک در گفتم چشم
 گفت گر گردی ششی از روی چون ما هم جدا
 تا سحر گاهان ستاره می شم گفتم چشم
 خواجہ بتواجد در آمد و تحسین بانمود کلام شیخ با نزاکت ہم رنگ
 است وبالطافت و فصاحت ہم سنگ در بحر خفیف بیشتر
 مستبح امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ
 چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
 الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل دین
 بگوش مولانا محمد شیرین مغربی بر خورد گفت شیخ با چنین
 علوم مرتبت چرا همچو شحری گوید که جز بمعنی مجاز بوی از گلشن حقیقت
 به شام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعت طلبیده مطلع مذکور
 بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن
 عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن
 بصفاقت که حجاب ذات است امرکان دارد مولانا پسندیده بالضم

در آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان صحبت شیخ کمال
 و خواجہ حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شکر او و شکر
 حافظ به از صحبت وی آفرالام در شکر ثلث و ثمان نماز در تبریز
 بختت الما و افراسیپ بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند
 کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مروان فرستی

این چند بیت از کلام دلپذیر است

گر یار مرا بر من سکین نظری نیست

مارا گل از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش

اندیشه از آن است که با ما ش سر نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند زلف تو بجز ستاره کشیدن که تواند

یادوست گزین کمال یا جان یک خاز دو مہیمان نگسجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا چشم

خاک بر داریم چند انیکه آب آید برون

گر مرا صد سر بود بر یک پراز سودای او

چون سر زلفش بیفشانم خاک پای او

رباعی

ای باعث ناله و فغانم که تویی و کی راحت دل مولس جانم که تویی
 اکنون که می بپرستم آمده چندان نشین که من بدانم که تویی
 رونق افروز بزم سرور محمد عبدالمدکاتبی ساکن نیشاپور
 که نینگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت
 در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف
 نظم فکر و قیقتش طاقت مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام جرہش
 مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنو ایان عناد گلشن اصحاب ذوق
 در بدایت حال خدمت مولانا سیسی نیشاپوری در خوشنویسی
 چیرہ دستی نمود و ہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از
 افراد منتخب برآمد بالحد از وطن مالوف رفت بہرات کشید و بلاز
 بایستقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا اورا بجواب قصیدہ
 کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش زکس است امر فرمود کاتبی
 بہ شادہ عدم التفات میرزا آزرودہ گشتہ از آنجا عازم شروان
 گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم اورا منتہم انگاشتہ بنوازشات
 نمایان نواخت و بصلوہ ہزار درم در قصیدہ حبیبہ ردیف کل
 باند مال جراحت او پرداخت و کی آنرا بفقر او ساکین تقسیم خست
 پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفا بان کشید و بخدمت

صیادالدین علی برکه کتب تصوف گذر اینده از اختلاط اهل دنیا
 بکلی محرز گردید آخر الامر در بیان عمر باستان آباد رفته طرح سکونت
 انداخته و بهانجی در ۸۳۹ هجری تسخیر و تلبیس و شمانهات بشکایت طاعون
 بدار بقا شناخت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع
 البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت
 درآمد

شب‌ی که ماه رخس شد چراغ خلوت ما
 گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
 تا نگردد دیگری عاشق مرصع پاره ساز
 بهر عبرت بر سر راهی فلکن بر پاره را

بودیم همچو ناف همه عمر در خطا ! موی پشیمه بین و درون سیاه ما
 مگو ناصح بعاشق بند شیرین میزان گرم را حلوازیان است
 پرسی رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتشش که مرا هم بکش تبسم کرد
 آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
 کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
 چشم تو ز گس است کز خواب می چکد
 لعل تو آتش است از آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن
 سپید از لب تو می ناب می چکد
 تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
 یک غنچه از طرف چمن خسته نسیا بیرون

کاتبی چون رسیده شروه قتل باش خندان چو شمع تا کشتن
 بگذشت در هوا ای تو عمر دراز من بگر نیازه سرکش ای سروناز من
 مردم چو شمع و یک نفسم نماندی بسر بر باد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو
 رای تو بود کشته کشته شدم برای تو

سحر چنین کجا میری شراب زده کتاب عارضت آتش بافتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است
 مرا غمی است شتر بار با حجره تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

چو نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی

شتر منب که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمسپیکه بود

شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهرزه مران یا دکن ز حجره گور

که حجره چون شتر مست باز کرده دهن
 بسند بر شتر حوس رفت حجره جسم
 که رفت حجره گران است و اشتر سربستن
 نکتہ بیخ خوشش مقال محمد قاسم کاہی از سادات میان
 کمال از خط ما بین بخارا و سمرقند در ریجان شش بخت بخیمت مولانا
 جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر پیاویون پادشاه در پختان
 بگی خزانہ خوراک از خطیب بود باو مرحمت نمود و گاہی بمقدار پرکاش
 نان گشته فوراً تمامی بفقرا ایشار ساخت آخر سربند کشید و بشرف
 صحبت شہا بجا نگیر کرمانی فیض ہار بود و از آنجا بگلگشت ہند در
 افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و بعد از غزل التزام لفظ فیل
 کہ طلعتش این است۔

تا بقبیلان میل دیدم دستان خویش را
 صرف راہ فیل کردم نقد جان خویش را
 صد ہزار شاہ حاصل ساختہ و حکم پادشاہی عز اصدار یافت
 کہ وقتیکہ مولانا بجنور رسید ہزار روپیہ بتقرب پامزد تسلیمش کنند
 از آنجا کہ کمال است خدا داشت بار دیگر بجنور شاہی نرفت در سخن
 سنجی قدرت وانی داشت و بدقیقہ رسمی استناد کافی و با این ہمہ

لیاقت بمحض و ارستگی و رند مشربی بسر پیر و آخر کار در اکبر آباد
 پای سکونت فشرده با نجا لیم صد و ده سالگی در شصت و نه سالگی و نمازین
 و تسبیحات سر مست جام نجات گشتت از کلام تر و تازه کاهی است
 ز نرگس است عیان بر سر مزار مرا سپید شد بهر بیت چشم انتظار مرا
 ز عارض بر گزنی زلف و دل بردی بهر موی
 فرونگد آشتی در دلربایی یکسر مورا
 سوار گشتت و بر افشاند زلف پر چین را
 نگار خانه چین ساخت خانه زین را
 سر خوشم از جام عشق و فارغم از محنتب من ز آن رندم که باشد از کسی پروا مرا
 کی توانم از تماشای قد جانان گذشت
 راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت
 چون ز عکس عارضت آینه برگ گل شود
 گرد آن آینه طوطی بنگرد و بلبس شود
 کاهی بگوشش زنده دلان نغمه رسان
 زان بیشتر که بانگ بر آید فلان نماید
 ز پنداری که عاشق از جفا بردل غمی دارد
 و فایز پند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

طبل اگر نه مرد ز غار جفای گل بهر چه شد بنفشه لککشن کبود پوش

در ملاحظتهای خط و حال آن لب نیست تنگ

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرین

غنچه را چاک گریبان تا به امان یافتم

در همین بودم که باد آورد از زلفت خبر

آنچه شبیل خاطر خود را به ایشان یافتم

چون سایه بهر سیم بهر جاروان شومی

نشاید که رفته رفته به ما مهربان شوی

صاحب فکر ستقیم ابوطالب کلیم که صلش از بهر آن

است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن

است و عند لیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین

رنگین و فکر تراکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام

نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بنحوش کلامی

گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وار و

هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم

صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

از دو سال در ولایت مسانده باز عثمان عزیزست بجانب هند
منصف ساخت و پسندی بر فاقت میرچله شهرستانی پرداخت
آخر لطف عاقل شاه جهان جا گرفت و بنوازشات شاه
کارش ترقی پذیرفت و در عهد وی نظم محاسبه باوقاف
مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذالک و توصیف تخت
طاوسی بیزان کنج و عطای عدالت نمایان جمیعت فراوان بهم
رسایند و بعناایت خطاب ملک الشعری ممتاز زمان و محسود
اقربان گردید و در اواخر عمر نظم فتوحات شاه جهان
مؤثر سالانه از پیشگاه شاهی و انزوای در کشمیر دلپذیر
دستوری یافت و قتی خواند کار روم با علی حضرت نوشته خطاب
شاه جهان با وجود سلاطین روزگار صادق نمایان شاه جهان
در جواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعضی رسایند
هند و جهان ز روی عدد چون یکی بود
بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است
پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را در جواب نگاشت
و کلیم را بزرگسبید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در ۱۰۶۰ هجری
و سنین و الف راهی در آخره گردید و به بلوی قبر محمد علی سلیم

منزل گزیده غنی کشمیری تاریخ وفاتش در نیمصحه یافته
 "طوره منی بود روشن از کلیم" از کلام بلاغت نظام است

خدایارنگ تاثیر می که امت کن فغانم را
 بهوج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

مدیث زلف تو از دل بلبل چو میاید بسان خامه سپیدی کند زبان مرا
 جز حرف عشق سر اسر بیان ما چون شمع یک سخن کند و بزبان ما
 بیگسایم گذاری بسر ما که کند نگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
 گریان پاره شد گل را کجا به نهان کند بورا

ببین دل سوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد و اگر بنید شب تار مرا
 بر سینه نو خیز خطت می نگر و زلف ز انسان که کسرت نگر و پیر جوان را

تا توانی ناتوانان را بچشم کم بسین
 یاری یک رشته جمعیت دید کلدسته را
 با عارض تو چهره شدن صد شمع نیست
 گریان ز بزم رفت و سرخویشتن گرفت
 پنجه ام را بگریبان کفن بند کنی
 که هنوزم بوس جامه در بدن باقیست

توبی زبانی مارا حریف حرف نه بداد ما برس ای شوخ تازیانی هست

لا در داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر

آشنا رومی نکر و اما دل بیگانه سوخت

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد

دست سعی هیچ کس بالای دست شائیت

مارا برف ناوک بیداد نو شتند

آنروز که ابروی بتان شکل گمان یافت

گشته کلیم از پی آنم که درین راه

هر کس بطریق دیگر از دوست نشان یافت

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آمینه راز رنگ نگیرد

ز رشک دلخ تر دامنان داغم درین گلشن

که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کاز رنگ سناخت یک غنچه در فضای چمن وانمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسو فارداد

کلیم بوسه چو خواهی باین نهی دستی

از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
 که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد
 که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
 کشد ز آینه بیرون عکس را شرکان گیریش

در راه توجان بر لب و سر بر کف دستم شمع محرم حاجت جلاو ندارم
 نهال سرشس و گل بوفا و لاله دو روز
 درین چمن بچو امید آشیان بندم
 ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
 بزندی شده ام بسکه سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن با غم نکند پروانه هم آهنگ چرا غم نکند
 ز نیگونه که روزگار برگشته ز من گریه شوم نشد سر غم نکند
 صاحب طبع نسیکو عبدالرحیم که گوید صلیبش از کشمیر
 است چندی در خدمت خد افضل من خوشش به شوق سخن پرداخت
 و پس از آن دل بسیاحت مالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی
 او افراتة هادی عشر جان بقابلض ارواح داد از اشعار آبدار اوست
 گرفته ز خم دولم در دهن خدنگ ترا بده تیک مکده طفل شیر خوار انگشت

بزرنجیریکه عشق انداخت در پای من ای قمری
 فتاد آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری
 بجنس آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن و زار خان
 کرامی که صلش از خواب است با اخلاق مسیده و اوضاع
 پسندیده تصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
 مستین سر به نغز گوی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پادشاه
 بلیاقت شایسته مصدر خدمات بالیست بود آخر کار مفلوج
 گشته در سنه ۱۱۲۴ از رح و عشرین و ماته و الف و آخر عهد شاه عالم
 بهبادر شاه مرسل پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از دست
 شده فصل گل دو اسن ساقی نگریم بنگام مستی به بهار و گرافتاد
 صورت یار گرش نقاش نقش زلفش به بیج و تاب کشد
 بر عکس بود خاصیت زعفران عشق
 تازنگ خود در آینه دیدم گریستم
 نصارت بخش چنستان سخن شیخ سعد الله مختص
 بگلشن که صلش از احمد آباد گجرات است و نسب شریفش به
 زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
 سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان او است و بعد استیلائی

اکبر پادشاه بر گهراست یکی از اجدادش بدالسرور بر ما پور تلون
 گزید پیش از آنجا بر آمد و رنگ سکونت بدار الحداقت شاه جهان
 آباد ریخت و بملقه ارادت شاه گل نواده شیخ احمد مجدد سهرندی در
 آمده فیضها را بود و بر جاده نوکل و استغنا ثابت قدم بود طبع نگینش
 بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت همزنگ
 آخرها پنجادریسه احدی و اربعین و مانه و الف بریا من رضوان
 شتافت جو بیار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر ساری این است
 نظر با بیند کن شیشه و پری این است
 خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم
 منکر چون گرداب در چاه اند گریبان خودم
 برفت میتوان نهید معنی های ناز او
 کشر حکمت العین است شرکان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوایم چو شمع در سعی کد افق رسایم چو شمع
 تا زول من داغ تنگ گل کرد در سوختن انگشت نایم چو شمع
 شاعر نامی میز اگر ارمی که صلش از کشر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالغنی قبول نبلند پرداخته و بطبع موزون
 لیاقت ثنایه حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است
 و قصهای شیرین مقال در شا، بجهان آباد بکمال استتفا قلم در آن
 گذراوقات مینمود و با دامن سی خیالات تازه و مضامین رنگین
 گوی سبقت میبرد و در آخر در سال ۱۱۵۶ هجری است و مانده و الف
 بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمسی که روشن میکند صد شمع را
 سوختم تا در غم او عالمی را سوختم
 گل سرسبد سرور شیخ گلشن علی از خط جو نپور که
 انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جو نپور
 گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در سال ۱۱۱۷ هجری و مانده الف
 گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاء الله
 گذراینده و صرف و نحو از بعد منی اساتذده عصر تحصیل نموده و خط
 نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن
 سری بشا، بجهان آباد کشید و بخدمت میرافضل ثابت مشفق
 سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می
 گذراینده و مدت دراز بر فاقت نواب شیر افکن خان باسطی و

سالی چپند با ثواب علی قلی خان والی بسر برود از شیخ محمد علی حوزین
 هم فیضه بار بود آخر در قصبه مایل که از پرگنات جو نیور است پایدمن
 آنزوا کشیده او اخر مات ثانی عشر رشت از دارفانی بر لبست

بچپند بیت از دست رفتی از بزم و طرب رفت و تن باقی است
 با ده شد صرف و هو اور دل رینا باقی است

لاله در دست نشانی ست ز مجنون که هنوز دافهای غم او بر دل صحرای باقی است

ولم از اختلاط یار با اغسیار بینالد

که چون بلبل به بیند پهلوئی گل خار مینالد

در چشمش سوز تو باشد بلا نگاه باز آفت نگاه تو دارد خدا نگاه

رباعیات

گر غنچه گل تنگ دمانی دارد چون لعل تو کی گهر نشانی دارد

هر چند که سینه صرعه موزون کرد چون قامت تو کجا روانی دارد

وله

شام آمدن مه طلعت و خورشید غلام آمد بنظره مه نو بر پام

اورا لعل کز مرابره رویش آتشوخ بلال دید و من ماه تمام

پسندیده فصای نامور محمد باقر خان گوهر که از لکابره

مردم در آن و عماید قوم نایط بوده نظم آیدارش سلک گوهری بها

است و جوهر اشعارش بکمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتماش
 مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنازک خیالی و لغز گوی و مساز
 و رسد کار و الا جاهی عزت و اعتبار تمام داشت و بصورت قصیده چه
 بدطای قریب بطریق سورغال سز مفاخرت برافراشت چنانچه اعلی
 یومنا نیز بر احفادش جاری و کمال است و در هنگامه حید علی خان
 حکومت تعلیق نیلور مأمور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید
 و او آنرا تا ثانی عشر گوهرستی را بسک عدم کشید از اشعار
 آید اوست.

سرکش تارنگ از ریشه ورگهای من
 کرد ویرنگی ز حسنش جمله تن بینا مرا
 با بر ریشه دو ایند سبیل زاری ما
 نسب به برق رسایند بیقراری ما
 سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
 ز خجرت شیشه آری پیش ساغر سرگون آید

بیشتر زخم و لم لبه نکنده و دارد که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
 میتوان رفت بقربان گانه آری او تیر و شیوه دلجویی مامیب اند
 بیگ سینه من لعل یاری خند و فغان که بگل زخم بهاری خند و

میان بر لبست آن شیرین او ادو خواهش قلم
 بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم
 آواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سز هو اسپینه بر زمین
 حرف الالم :- گلدسته حنپستان نظم پردازی
 مولانا سانی شیرازی که در اقسام سخن بقتضات رطب اللسان
 و بزلال نظم آبدار عذب البیان بخوشش کلامی در عهد خود یگانه و
 بسنن سخن منتخب زمانه بوده اند شیراز به تبریز در افتاد و در
 آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرانی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف
 رضای او ساخت و وی با یاسی رفیبان خواهشش زری از مولانا
 نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذراست چون
 این سه بیت خواند

پای تاسر نم آزرده شمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سرو پای
 پای بی قوت من بادیه پیمای عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان
 می من صافی وارباب مروت بی ذوق
 ز من بی غش و صرف سخن نابینا
 امیر نجم که بیت ثالث خبیلی بر آشفقت قائم بمقتضای
 مروت از عطای صلح چشم نپوشش پیده می تو مان تبریزی و یک دست

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در اعلا احدی وار بعین و استعانت
 بکنج عدم آرمید و در سر خاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز است
 وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
 آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
 هزار میوه زیبتان آرزو چیدم
 یکی به لذت پریکان آبدار تو نیست
 جز ناله اینس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف نفسی نیست
 شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن با که رحم کردیم بر جوانی خویش
 لبم پر آبله و جانگزار گشته چو شمع
 ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام
 کرده ام عهد که تا صبح قیامت نند از سواد شب گیسوی تو بیرون بروم
 بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
 که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
 چمن پیرای رنگین بیانی مسلمات لاله خاتون کرمانی
 که از خواتین معظمه و محتررات محترم بوده مرتی در ولایت کرمان داد
 عدل و حکومت داده و مردان قدم در راه جهان بینی نهاده صاحب طبع
 سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست
 من آن زخم که همه کار من نگو کاری است
 بزیر مقننه من نشان کله واری است
 درون پرده عصمت که جایگاه من است
 مسافران صبارا گذر بدشواری است
 جمال و سایه خود را در یخ سپید ارم
 ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
 نه هر زنی بد و گزمتفت است که بانو
 نه هر سری نه کلاهی سنزای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمش تو رسید تا دست من امروز بدوش تو رسید
 در گوش تو دانه های درمی بینم آب چشمم مگر بگوشش تو رسید
 حرف المیم :- معدن کلمات موفور امیر معززی
 از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود
 غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک
 شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعراء امیر الاصر بوده ارباب
 بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را با ستادی قبول

و کلام با نظر مشر را معقول دانسته اند و اکثری از شعرا سی نامسدار
نسبت تمیز و شاعری با و میرسانند و بیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لایسما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادند وی در جلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصدات نمایان
کامران گشت و حسب الحکم بنام شاهی بتخلص معنری اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معنری بجزم ملازمت
مقابل گردید قصار را تیر از هدف خطا کرده بمخری بر خورد و بعضی نوشته
اند که بهان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیده که در سپاس شفای خود گفته مطلعش این است
منت خدا را که بفضله خدایگان این بنده بیگناه نشد کشته رایگان
و فانش او خرد دولت سلطان سنجر ^{علاء} آئین و اربعین و
خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معنری الیه است
بهر عفت که تو داری مراد دارم ز بهر آنکه من اندر جهان ترا دارم
رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت و راه توئی مرا چرا باید کاست
این رباعی متضمن بر حاجب که عبارت از وقوع ردیف

بین القافین است بس نیکی گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدوت تو کمان داری سخت

حله سبک آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمس انجمن بهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزی است ذات شریفش

بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و کلیه علوم صوری و معنوی پست

اوقات شب روزهی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید

آخر روزی در عین تدریس تعلق ابراهیم نامی او را بدام وحشت

در کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از بار

و اغیار برداشته تصور محبوب آرمید طاعتان زبان بنصاحت

گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته پستور سابق

بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات

بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که ملاکت بطوالت انجامید

بجز به الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارض معارج مقامات عالیه

گردید ششوی گلشن راز تصنیف لطیفش در دافترای ارباب سوز

و که از است آخر الامر در ۲۲^{۱۰} عشرین و سبعه ماهه سفر آخرت گزید
 مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته
 این دور باعی از کلام و پذیرش مثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
 روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد
 در دیر معان صراحی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
 کو پیر معان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین موقوف

بمخرابی که اصلش از نایب است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیمی
 است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفزاری بوده و بعضی
 بر آمنت که در هنگام سیاحت سری به یار مغرب کشید و در
 آنجا بدست یکی از مشایخ که از متبایب شیخ محی الدین ابن عربی
 بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص بمخرابی همین بوده
 باشد یا لجه صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش
 بر آن دال آخر کار بجز شصت سالگی در ۸۰۹^{۱۰} تسبیح و ثمانه از قید
 هستی برآمد دیوان سرتاسر در دو شوقش دست خوش ارباب
 ذوق است این چند بیت از آن فراخپیده شد.

بستم با هر سری هر سو سر و کار دگر دارد
 غمش با هر دلی سود او بازاری دگر دارد
 تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
 که پیشش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
 ز تنها مغزلی باشد گرفتار سر زلفش
 که زلف او به موی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید بازاری دگر تا بود حسن و جمالش را خریدی دگر
 کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند منظر دیگر نماید بهر اطلبی دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
 زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود اند
 اندر طلب از منظر آیات گذشتیم
 می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب
 بگرشود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چونیت چشم دولت تا جمال لوتی نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام
 مدبوش ز باده است آمده ام

تأطین زبری که باز گردم بسیار هم مست روم از آنکه مست آمده ام
 اشفت خوش مقالی مولانا موالی که صلش از قصب
 تون است تحصیل کمالات پرداخت و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی
 حاصل ساخت آخر کار در ۹۱۶۹ تسخ و اربعین و تسخ ماز و فوات یافته
 این بیت از او منظر در آمده

بسویم یک نظر نا کرده دامن در کشید از من
 نمیدانم چه بد کردم نمیکوید چه دید از من
 صاحب طبع و کی خواججه حسین مروی که در معقولات
 ثنا گرد مولانا عصام است و در معقولات نسبت تلذذ پیشخ این
 حجره بتیمی مفتی حرین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسادر
 نظم و نثر استند او شایسته بهر ساینه در زمره امرای همایونی
 و اکبری ممتاز بوده در تولد شانزده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه
 قصبه گذراینده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از
 مصراع دویسین تاریخ ولادت شانزده میرزا آمد و بصله آن دو دو تک
 تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه
 اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته هانجا
 در ۹۷۹ تسخ و سببین و تسخ ماز و قدر بوطن صلی شتافت

از کلام اوست

باز ز دست خویش کن طره مشک ناب را
 شانه زلف شرب لب از نیچو آفتاب را
 صاحب فکر طرب و طبع چالاک میرزا قلی متخلص پسلی از
 اتراک که صلحش از بهرات است و در شهید مقدس نشود
 نمایفت بحسن خلق و لطف کلام تصاف داشت از ولایت میل
 بہستان نموده و بالور بگ خان بخوبی بسر برد و قصاید
 لطیف در مدح او الشاکر و آخر کار در مالوہ ۹۸۳ شہادت و کابین
 و تسعہ مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بہ شهید مقدس
 رسانند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام ورد

انگیز اوست

دم آخر است دشمن بپوشش گذار یک دم
 کہ بعد ہزار حسرت تو مسیگر دم اورا
 دلم ز زخم تو آسوده است میںالم
 کہ غیری نبرد لذت خدنگ ترا
 ساز و خموشش تا من حسرت کشیدہ را
 گوید شنیدہ ام سخن ناشنیدہ را

با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سخت
 صد بار ز نا آمدنت بیشتر سوخت
 شو قلم بهین که با همه غیرت بزم تو
 پیغام غیر آمدنم را بهیانه شد
 بسکه هر دم بفریب ازده و دیگر گزری
 هیچ کس بر سر راه تو دگر نشیند
 بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
 خرد سالی که جفا راز و فاشناسد
 تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
 غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
 بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
 تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی با
 دل داده خوشش گفتاری مولانا مشفق بخاری که
 بلا زمت عبداللہ خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار
 بکمال عزت و اعتبار زندگی می نمود و در عهد اکبری دوباره بسیار
 پسند پرداخته به انجاری اشتناقت و همانجا در سنه ۹۹۵ هجری
 و تسعین و تسع ماز و فات یافت از کلام اوست
 بگویش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا
 بجز آنکه تقریبی شد از بهر شست آنجا

گنجینه نثر تخلصی مولانا مختشم کاشمی که از بلخای روز
 بوده و فصیحی بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایسته
 واستعد او با یسره چشمه تامله داشت و بطبع نقاد و در نکته سخن و
 سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت شنوی
 مختصری مختوی بسفارش شخصی در مدح عبدالرحیم خان خانخانان از
 کاشان بهند فرستاد و خانخانان پنجه التماس او را بکنای اجابت
 رنگین ساخت به با نجاج مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
 عباسی مذکور است که مولانا مختشم قصیده طمولانی در مدح شاه طهماسب
 صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری نمانم صبیح شاه والا و شنگله
 از کاشان با صفه بان ارسال داشت و بدرجه پری خانم بنظر شاه
 در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعر از زبان بدمع من
 گشاید احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه عظام علیهم السلام
 و السلام گفته اول مسئلت صلوات از ارواح طیبات حضرات عالیجات
 نموده بعد از آن از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
 ترکیب بند مرتبه حضرت سید الشهدا علیه و علی آباء الصلوات
 و السلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایق جمعیت فراوان اندوخت
 اگر چه اکثری عالی طبعا بفقیر مرتب آنحضرت پرداختند فاما این

سرشیه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالا تر دارد و آخر کار در شش و الف
 بز او به عدم آرزو رسید این چند بیت از کلام دلپذیر او است
 ز راهم بر عذار نازکش زلف آینه چنان لرزد
 که عکس سنبیل اندر آب از باد و زان لرزد
 ز راه سرد من لرزد و دل مخزون در آن کا کل
 چو مرغی که ز لبیم عبودم در آستان لرزد
 نیندیشد ز خون مردم آن ترکان مگر آن دم
 که رخ مو شگاف اندر کف شا به جهان لرزد
 ش گیتیستان طهاس خان کز بیم زرم او
 تن پیل دمان کا بدول شیر ژبان لرزد
 من غزلیات

شوم هلاک چو غیر خورده زندگ ترا که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا
 بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی در انتظار نگاه دیگر گداخت مرا
 چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میآید
 نخستین رفتن خویشم بگوشش یاد میآید
 تو که داغ تیره روزی نشود چه دانی
 شب تاریکم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار همنوز
 جان سبک رفت و من از عشق گرانبار همنوز
 برای خاطر یارم بصبه جفا کشتی بسین برای که ای بی وفا کرا کشتی
 من ترکیب بند مرثیه
 باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است
 باز این چه نوحه و چه عزاد چه مانم است
 باز این چه رستیخیز عظیم است که زمین
 بی نفع صورخانه تاعرش عظیم است
 گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است
 گر خوانش قیامت دنیا بسید نیست
 این رستیخیز عام که نامش محترم است
 در بارگاه قدس که جای طلال نبیت
 سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
 جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند گویا عزای اشرف ذوالاقدام است
 خورشید آسمان وز زمین نوز مشرقین پرورده کنار رسول خدا حسین
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا
 در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر وفاتش میگیریت
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت همان کربلا

بودند و بود همه سیراب و می مکید خاتم ز قحط آب سیلان کربلا

آه از دمی که شکر اعدا کرده شرم کردند و بختیبه سلطان کربلا

آدم فلک بر آتشش غیرت سپید شد

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آن زمان سراق گردون نگون شدی

وین فرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک

جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقه در یای خون شدی

این انتقام گرفتادی بروز حشر

با این عمل معاطه دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آوردند ارکان عرش را به تزلزل در آوردند

بر خوان غم چو عالمی تراصل آوردند اول صلابت سلسله انبیاء آوردند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
 ز آن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
 بس آتشی ز انگر الیاس ریز با افروختند و بر حسن مجتبی زدند
 وانگه سر او قیامت ملک همش نبود کزند از زمین و بر کربلا زدند
 وز تیش دستبازه در آن دشت کوفیان
 بس نخل بازگشتن آل عبا زدند
 بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
 بر خلق نشسته خلف مرتضی زدند
 اهل حرم گریبان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کسب یازند
 روح الامین نهاده بز انوسر حجاب
 تار یک شد زویدین او چشم آفتاب
 چون خون خلق نشسته او بر زمین رسید
 جوش از زمین بدهوه عرش برین رسید
 نخل بلبند او چو خسان بر زمین زدند
 طوفان با آسمان ز غبار زمین رسید
 باد آن غبار چون بزار نبی رساند
 گرد از زمین بر فلک هفتین رسید

یکبار جامه در خم گردون بنیسل زد
 چون این خبر به سی می گردون نشین رسید
 پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
 از انبیا بحضرت روح الامین رسید
 کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار
 تا دامن جلال جهان آفرین رسید
 هست از طلال گریه بری ذات ذوالجلال
 او در دل است یا هیچ ولی نیست بی طلال
 ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
 یک باره بگره بریده رحمت قلم زنند
 ترسم کزین گناه شفیعان روز شتر دارند شرم کز گناه خلق دم زنند
 دست عتاب حق بدر آمد ز آستین
 چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
 آه از میکه پاکفن خونچکان ز خاک
 آل علی چو شعله آتش علم زنند
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
 گلگون کفن بعرضه محشر قدم زنند

جمعی که زو بهم صف نشان شور گریلا
 در حشر صف زمان صف محشر بهم زنند
 از صائب هم چه توقع کنند باز آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
 پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
 شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
 بر حرب گاه چون ره آن کاروان فتاد
 شور نشور و راه را در کمان فتاد
 هم بانگ نوح غلغله در شش جهت فکند
 هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد
 هر جا که بود آهوی از دشت پاکشید
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهید چشم کار کرد
 بر زخمهای کاری تیرو نشان فتاد
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد
 بی اختیار نعره زد حسین زد
 سر زد چنانکه از دور جهان فتاد
 پس یازبان پر گل آن نصیحة التبول
 رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست
 ابن صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل ترکز آتش جان سوز تشنگی
 دو داز زمین رساند بگردون حسین تست
 این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
 زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
 این غرقه محیط شهادت که روی دشت
 از موج خون او شده همچون حسین تست
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
 که خون او زمین شده گلگون حسین تست
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست
 این قالب طیان که چسبید مانده بر زمین
 شاه شهید نماند مدفون حسین تست
 پس روسوی بقیع و بزهر خطاب کرد
 وحش زمین و مرغ هوار اکباب کرد
 کای مولش شکسته دلان حال ماب بین
 مارا غریب و بکیس و بی آشنا بسبین

در غلدر حجاب دو کون آستین فشان و اندر جهان مصیبت مابر پلای بپین

فی فی در چون ابرخروشان بگر بلا طغیان سیل فتنه و موج بلا به بین
 تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
 سر پای سروران همه بر نیزه‌ها بهین
 آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
 یک نیزه اش زدوش مخالف جدا بهین
 و آن تن که بود پرورشش در کنار تو
 غلطان بخاک مسر که گر بلا بهین

یا بضعه الرسول ز این زیاد داد
 کو خاک اهل بیت رسالت بیا داد
 ای چرخ غافل که چه بیداد کرده
 وز کین چهار دین ستم ایجاد کرده
 ای زاده زیاد نکرده است هیچک
 نمرود این عمل که تو شده او کرده
 کام نرید داده از کشتن حسین
 بنگر گریه قتل که دل شاد کرده
 بهر کسی که بار درخت شقاوت است
 در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
 باد شمنان دین نتوان کرد آنچه تو
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

در طعنت این بس است که با عزت رسول
 بیداد کرده خصم تو اسدا کرده
 ترسم ترا دمی که کبکشر در آورند
 از آتش تو دود کبکشر بر آورند

مجلس آرای سخنزدانی ملا مجلسی اصفہانی کنسبت
 تلمذ مختشم کاشی داشت آخر عشق نازنینی مبتدا گشت بمقتضای
 کشش قلبی اورا بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش مشغول
 و روزید بعد چندی بمعیت محبوب وار و مہنگشت و بدکن
 اوایل ماہ عادی عشر در گذشت ازوست

در جهان ہر جا بلالی بود از مادر گذشت

غیر نخت تیرہ گون چون سایہ درونبال^{ست}

صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ مقیمی

ساکن تبریز کہ از ایل بہار لوست و توحہ قومیت با عبد الرحیم
 خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاہ رخت بہنگشید و

فیض سعادت اندوزی عتبہ سلطنت دریافت حسب الحکم

فیض شمیم خدمت خانخانان کہ در آن ایام بہم دکن مأمور بود

شافت و ہمانجا اوایل عادی عشر وفات یافت و مقیمی حسن

ہم تخلص سیکر ووشاہد سخن را با حسن اسالیب جلوہ میداد اینچہ

بیت از کلام اوست

ز نخت بدتھامی عمر پیش نو گل خوارم

کہ از بستان سزای ہر دو عالم چیدہ ام اورا

بخونت تشرمی بنیم دلانا مهربانی را
 که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را
 در حسرتی که بی تو چنان می برد بسر
 بیچاره که خوبو صال تو کرده است

بفرو او عده زان رو میید پد یار که میداند شب مارا سحر نیست
 مشغوف سخن دانی ملا مسعود و صفهائی که مرد خوش
 فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت تامر داشته
 از اصفهان سری بهت کشید و بعزت نامساعدت طالع ناکام
 بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاهیده بسکه اش عشق بنان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
 از یک نگاه غارت گلشن نمی شود محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
 مزاج نشین ایوان نکت دانی میر مغیث الدین
 محوی همدانی که صلش از اسد آباد است بعضی اورا نیشاپوری
 نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته و فی الواقع
 همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و
 مضامین رنگین بخوشش سلو بی عرضه داد از ولایت بنر سکره
 پسند بر خورد و از اینجا بزیارت حرمین شریفین شتافت و پس

از فراغت باز بهندرسبیه در ظل عاطفت خانخانان در آمد
 و بعد اشعار مدح مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر
 در شانزدهمین و الف از دارگذشتنی در گذشت این چند
 رباعی از دست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شری از عشق سوزی دارد
 صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من است روزی دارد

وله

موی بهوای دل نوانی نرنی در کوچکس سرائی نرنی
 بیگانگی تمام عالم دیدی ! ز بهار که حرف آشنای نرنی
 زمزمه سنج گلشن خوش تر نمی ملا ملک قومی که
 از مشایخ شعرای نامدار است در آمد فضیای روزگار از خرد سالی
 قدم بوادی سخن نهاد و بلبلج موزون در تلاشش مضامین جرسته
 در افتاد و در رلیان شباب در زمرة سخنوران شهرت گرفت
 و بتقاضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی
 کارش ترقی پذیرفت بعد چندی از قدم بکا نشان در آمد
 و آیامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخت بقزوین رفت
 و سالی چند در آن دیار با موزونان عصر خوش گذراینده عطف

عنان ملک جنوبیہ پند نمود و تحصیل ملازمت نظام شاہ
 دیوانہ والی احمد نگر و پس از آن از برہان شاہ فیضی بار بود آخر بطل
 کرمیت ابراہیم عادل شاہ جا گرفت و ہنگامہ ترقیانش گری
 پذیرفت و بگوہر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
 گردید و از عطای بی انتہایش سرمای جمعیت بیش از پیش
 بہرسانید و بفرط قابلیت ملاظہوری کہ کمال شیفتگی داشت
 صیب خود را بعقد نکاح اوداد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی
 گوید مولانا ملک قمی بالتحاق ملاظہوری ترشیزی کتاب نورس
 را کہ نہ ہزار بیت است بنام عادل شاہ تمام کردہ نہ ہزار ہون
 بالمناصفہ صد یافتند شیخ فیضی وقتیکہ از درگاہ اکبری بسقا
 برہان شاہ والی احمد نگر مامور شدہ در عریضہ خود از احمد نگر با کبریا پادشاہ
 می نویسد کہ در احمد نگر و شاعر خاکی نہاد صافی مشرب اندور
 شہر رتبہ عالی دارند یکی ملک قمی کہ یکس کمتر احتیاط میکند
 و ہمیشہ مژہ تر مسیبار و دگر ملاظہوری کہ بغایت رنگین کلام
 است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دار و انتہی
 وفاتش در ۱۲۴۰ از لح و عشرین و الف واقع گشتہ این
 چمن بہیت از کلام بانظام اوست

صدستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه
 نیستی شرمنده لطفی ز بانگت لال نیست
 مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت
 که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
 از آن بوعده و صلح امید وار کند
 که آنچه بجز نکرده است انتظار کند
 دین و دل بر روی وصف عربده بر پا کردی
 هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی
 ناظم ملک نکته زانی ملکی سر کانی که مرد خوش
 طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و خجسته اطوار بود
 و در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد
 اکبری وارد بهنگشته بمبضی شایسته سرفرازی اندوخت
 و پسندی بخدمت بخشید بنگال و پس از آن بدیوانی صویشیر
 سرفراخت آخرش در شانزده اردیبهشت و الف بسفر دار
 عقبی پرداخت از کلام اوست
 گر چون رخس گل ز گلستان برآمدی جانها بجای ناله زمرغان برآمدی
 گرداشتی تفتل کسی تیغ اوسری هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

شاعر خوش مقال مسی کللال که جرعه شش مصطب
 سخن بود و بموزونی طبع طریق نظم بنحوش سلوبی می پیونود بیشتر
 با کثری از قوم و کی خدمت در بانی سلاطین هند و ستان و
 امرای عظیم شان متعلق بوده و ماورای چو بدارکی و انتظام سواری
 کاری دیگر از دست ایشان نمیباید مسی از پیش گاه جهانگیری
 بنصب هزار و پانصدی سرفراز می داشتت و در اشعار هم
 سراعات پیشه نمودنی گذاشتت آخر کار او سطر مائة حادی عشر
 ساغر حیات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

مسی بگریه سری دارد ای نصیحت گر
 کناره گیر که امروز روز طوفان است
 کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
 ایندم که بهم قوت گفتار ندارد
 تشنه بسمل تو هرگز بشرابی نرسید
 هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
 من میروم و برق زمان شعله آمهم
 ای هم نفسان دور شوید از سر راهم
 صاحب فکر رسا آقا عبید المولا که صلش از قره سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی
 قدم بدایره نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تمام و در فنون
 شعر مهارتی مالا کلام داشت و در ^{اعلامه} ^{اشنین} و ^{اربعین} و ^{الف}
 جهان فانی را گذاشت این بیت ازوست.

شهاب در آب و آتش از اشک و آه خویش
 در مانده ام چو شمع بر وز سیاه خویش

مختوب افروانسانی میر معصوم کاشانی که
 خلف رشید میرزا رفیع الدین سید مسمانی است در فکر نظم
 طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی با حسن خان شاه حاکم
 بخت بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری که از مقصود
 حسن خان بوند ارتباط یافته بهم رساند و در عهد شاه بهمانی
 بهند در افتاد و چندی در دکن گذر اینده بخودت عظم
 خان صوبه دار بنگال فایز گشت و در کنتف حمایتش بخوبی
 زندگانی مینمود و از پاران صمیم میرزا اصائب و کلیم است آخر
 کار در ^{۱۰۵۲} ^{اشنین} و ^{حسین} و ^{الف} مرحله پیاپی سفر آخرت
 گشت از کلام اوست.

تواز بنجاف داری طوق من از این تری ^{تقی}
 بزمین سر و توبی رحم است یا بر من ای ^{تقی}

رباعی

ای فواجه تو از عقل همچون نرسی نرو و اگر شوی بگردون نرسی
 ز نهار مرو مرو بدینیا که اگر صد سال فروری بقارون نرسی
 دل داده نکت دانی میر شتی طهرانی که در علوم ریاضی
 مهارت شایسته داشت و بفتون سخن پر دازی هم لیاقت
 بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهت آمد و بجلازمت
 شایزاده میرزا سلیم مفتخر و مباحی گشت و در زمان شهر
 یاری او بکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگال است سر فری
 اند وقت و بجمییت فراوان چهره اعتبار بر افروخت بعد
 چندی بعزم وطن رخصت یافت و در اوسط مائه هادی عشر
 در اثنای راه مقتول گردید این بیت ازوست
 شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
 عمر در از بهر چنین روز با خوش است
 صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابوالبرکات
 ملا میر خلف ملا عبدالمجیب ملتانی که مولد و متاوانش لاهور
 است مهر شیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر مالک بلاغت
 نظم آبدارش با لطافت است و نثر بر کارش بکمال منتا

در عصر شاه بهمانی اوایل حال بامیرزا صفی مخاطب بصیف خان
 که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد
 الدوله طهرانی بوده و بزبانست اله آباد اختصاص داشت بنوبنی
 میگذرایند پس از آن با اعتقاد خان پس خرد اعتماد الدوله که
 بحکومت جوپور مامور بود و بطبی بهم رساند و از فیض بیکارنش
 متمتع گشت آخر کار در ۱۵۴۰ از بلخ و خمسین و الف در
 دارالسلطنت اکبر آباد بساط هستی در نوشت تا بوشش
 بلاهور بر دند و هانجام فون گردید اینچند بیت از طبع منیر اوست

سرنگی کرده آن گل رشک گلشن خانه ما را

که می پرسند از بلبل ره کاشانه ما را

ای ز رنگین چهره ات گل در کنار آئینه را

موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را

چون حباب از هستی موهوم در کمر وجود

یک نفس و ارادت از انجام تا آغاز ما

چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید

عین دریا گشت چون بیداری چشم حباب

یک نفس از سینه ام سوز محبت دوریت

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست
تا بکی باشد ز درد انتظارت خونچکان
رحم کن چشم سپیدم پنبه نامور نیست
پای چوبین راره بار یک رفتن مشکل است
شانه حیرانم چسان بر تار آن گسیو گشت

نگرد آرام هنگام وصالش شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کمرت دوخته ام شانه موی میان ت شتره دیده است

در چمن آن سرور عناد و کنار جو گذشت
آب از رفتار ماند گل رنگ و بو گذشت

اوج ما خاک نشینان ز بو جزئی کوب طالع ما آبله پا باشد

بجای مور شود آشکار جوهر تبیخ
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود
ز شبم آبله کرد است پای نازک او
ز بسکه گل بر کالیش پیاده می گردد
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که بر فاست زول در حگرافتا و

راز داری پرستان نغمه پرواز است پس باوبان کشتی ما پرده ساز است پس

سہی قدان کہ گرفت آرجلوہ خویش اند
 چونکل شمع دو انتدریشہ در دل خویش
 اشفت خوش تلاش حکیم رگنا کاشی کہ شیخ و سیما
 وسیعی تخلص می کنند صدر آراکی ایوان فصاحت است و
 سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین رضائیش مفرح القلوب
 و جو اہر کلام رنگینش بر روح افزای مرغوب در فن طبابت ہم
 بالا دستی داشت و پشخیص مزاج این فن رأیت شہرت
 میا فرشتت بالجدہ در مراتب نظم برگزیدہ فصحا کی روزگار بود
 و پسندیدہ شعرا کی بلاغت شعار میز اصائب ہم اورا بکمال
 تعظیم یاد می کنند و میگوبد

این آن غزل حضرت رگنا کہ فرمود پای ملخی پیش سلیمان چه نماید
 حکیم در بدایت حال بہناومت شاہ عباس ماضی
 عزت و اعتبار کمائینگی بہر ساینده کہ شاہ مکر مسکن اورا
 بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاپی باغوا کی
 ساد انحراف پذیرفت پس حکیم بلاخطابی اعتنا کی شاہ
 ترک ولایت کردہ راہ بہند پیش گرفت چنانچہ درین
 واردات گوید۔

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
 شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
 آخر بار العاقبت بهند رسیده ناصیه پهای آستان
 اکبری گشته جمعیت بایسته بهر ساند و در عهد جهانگیری
 هم همه و شش کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین
 ضمن بمقبره پی سری بجانب آباد کشید و چندی در آنجا ^{توقف} نمود
 گشته بمن عزیمت را بطرف حیدرآباد دکن گرم عنان
 ساخت بعد فوزه آنجا میر محمد موسی استرآبادی وکیل السلطنت
 محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم شریف ارزانی داشت
 حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشه شراب
 بر میر پاشید میر آشفنت و حکیم غرق عرق ندامت گشته
 ازین حرکت بیچاره بیجا پور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم
 توافق ایام ناکام بارودی جهانگیری شتافت و بملازمت مها
 بنخان چیره اعتبار افروخت هرگاه که شاه بجهان پادشاه بر تخت
 سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطره تاریخی نگاشته بمنبر شاهی
 گذرایند و بعطای دوازده هزار روپیه صلوات کام گردید
 این دو بیت از آن قطعه است

پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد
 بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد
 در سال ۱۰۷۱ هجری و در بعین و الف نظر به پیرانه سری
 بحرین رخصت مشهد مقدس پرداخت و عین رخصت
 یکست غلعت فاضله و پنجاه هزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل
 ساخت و بر سهونی توفیق زیارت حرمین شریفین شتافت
 و بعد فریفت از زیارت مشهد مقدس در رسید و پس
 از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو
 بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه
 صفی کرام میرزا نام داشت رفت با صغیران کشید و شاه
 را چندان ملذذت ندیده بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان
 مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاه جهان نام می نگردد
 که حکیم رکنای بخرق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشتول
 گشت و چون در سلک محنت سربایان این دو دمان علیه
 انتظام داشتند و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی
 پادشاه و میفرمایند انتهای آخر کار در سال ۱۰۷۱ هجری است و ستین و
 الف رکن قهر جانش از پادشاه گرفت و کلیاتش قریب بعد

هزار بیت است از اجزای نشیخ مرکب اوست

هرگز از یاد نبردم من مدبوش ترا

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جوشش گره بر جمل عضای من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

ز غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب ذوق تو روز قیامت است

در من آینه راز تو اثر پیدانیت همیشه است درین کاس شکر پیدانیت

تمام زندگیم بامی دو سال گذشتت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشتت

چشم شوخی گرزمانی بر سرناز ایستد

فتنه خسیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینه آن تندخو دارد

کسی داواز که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم بوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سنگ کویت چو هم آغوش شوم

من نالم و تهمت سنگ کویتو کشد

طراح طرز سدید مولانا مفید که صلحش از بلخ
 است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بقتضاحت و مسازاست
 بکلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط نوران، همچو وی شاعری
 کم خاسته در عهد شاه جهانیه بهند بر خورد و فواید کثیره برواشت
 و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ هجری قمری و ثمانین و الف
 تن بقضاد و او از کلام مبین اوست -

ز بسکه کرد پریشان غبار خط توام نفس چونال قلم گشت تاز تا مرا
 گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم بر اهت غزال با

باشد درستی ما بر خروش ما

ما چشم ایم آب حیات است جوش ما

اسرار ما است بر همه روشن ز فاشی

آیینت است مهر و جان خموش ما

شکست شیشه دل از خمار در بر ما

حباب عالم آب است بیتوساغر ما

بآن چشم سپینت غارد ز سر ما تا با و یک میل راه است

رفوز یاده کنند زخم در دست ترا

بچاک سینه من بجز موج سولان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
 غنچه بدغ نشاطم دهن پر خون است
 اهل زمانه را نهی جز نفاق نیست
 غیر از دلب میان دو کس نفاق نیست
 تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
 فغان که عمر چون نخل مرا بخواب گذشت
 ز دوست طالح ناساز خویش رسوایم
 سیاه بختی من همچو مشک بوارد
 ناله من همچو فی جانم بلب آورده بود
 یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
 درین گلشن سپرواز کی مرا کی دست رسید
 که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
 گره از دل گشودن گرز دست تا کی میاید
 بچین عقده خود بیرون چرا از خاک میاید
 چو مینا کسش من تا درین میخانه میاید
 ز صهباجان شیرینا بر لب پیمان میاید
 مجر و تا نگر دیدم ندیدم روی آسایش

تستم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
 بوی کلاب از نگهش میتوان شمید
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
 آنکه پاس خاطر ما دارد از ار است و بس
 و آنکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
 دل بسته تراوت گلزار خویش باش
 کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
 هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
 زین چین چون شمع آتش در گریبان ریختم
 بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جارتتم
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبار فتم

از هیچکس غبار نمی نیست بر دلم نازد غنچه خود گره خاطر خودم
 از انتظار دیدن صیاد خویشتم داریم همچو دام بره صد هزار چشم
 بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکارن برنگ لاله داغ دل بود آینه دارن

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که صلش از اکبر آباد
 است بهارت اقام نظم ثانی عالی داشت و بکلام رنگین
 و افکار متین علم نفوق میافراشت اشعار آبدارشس جواهر زواهر د

و کانی معانی است و نثر شسته و پر کارش گل سرشته گشتن
 خوش بیانی و با کبیم و قدسی و دیگر و الاطبعان عصر مجلس سخن گرم بیدار
 شیرخان در میرات النجیان نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
 که در کبر آباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معالی که از شفا
 اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
 روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استمداد
 خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
 نموده چون لاولد بود او را قنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
 جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
 شاهزاده دارا شکوه بن شاه جهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
 سر برافراخت و چندی بر فاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
 الشان شاه جهان و هم از امرای عالم گیری بوده بعزرت و اعتبار گذر آید
 و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
 آخر کار همه را خیر باد گفت با رایش خلوت کرده فقر و قناعت پرداخت
 و اقلیم توکل و استغفار را مستحسنت ساخت سرخوش در کلمات الشکر نوشته
 روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
 تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نیگیرند

منده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری منبر
 اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من با آن زن هست و میباید که با لغزش
 شوهر خود بار او سوختن رفت باشد و آنش سوزان دیده خواهد که
 بگریزد و کناسان بچو بهامرش شکسته بسوزانند القصه چون
 بجاده فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا صین حیات دست التجا با صی نگشاد
 و بکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرایند و در ۱۰۸۹ تسبیح و نمازین
 و الف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر او است
 در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که منب گذارد بدواغ ما

عشق ما در زاد باشد عاشق دیوانه را
 نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را
 و کم بجلوه زلف از تعلق آزاد است
 نفس خلاص کتد مرغ رشته بر پارا
 پاک باطن را بدشمن زود گردد سپینه صاف
 از نفس یکدم بود در دل غبار آینه را
 چون صرف گر قطره آبی شود حاصل مرا
 از گلوت بگذرد و گره در دل مرا
 و لیک لب ز جفایت بشکوه وانگند

اگر بسنگ خورد همیشه اش صد آنکند
 ز داغ عشق تو حاصل شود سوزی چو دوده که ز نور چراغ می گیرند
 چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکوباشد
 که گزتها بود با عکس خود در گفتگو باشد
 بر دور بزم تو با هم تا سحر و منویم شمع با ما در رفاقت بیج کوتاهی نکند
 وای بر مشتاق دیدار یک در روز وصال
 از هجوم گریه پیشی باز نتوانست کرد
 پیرایه روشن ضمیری ملامعنی کشمیری که قوت
 سامه نداشت فاما هر چه از انگشت بر صفحه هوای نگاشتند در بانه
 فوراً بگوش می پرداخت در نظم بردازی هم فکر نیکو و طبع نراکت
 پسند داشته این بیت از کلامش ملاحظه رسید
 صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید
 زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا
 واقف رموز نکست سنجی و سخن دانی مولانا محقق رشتی
 لاهنجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثه بود در سخن پیرانی طبع خوشی
 و قوت تمام داشت و بد او مت کو کنار مردم او را کو کنار می گفتند
 در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بجزرت و اعتبار تمام تر بس میبرد

و نزد او خیلی جا سپید کرده بود حتی که در مجلس روی بی تکلف بشرب
 کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر به مخالفت او گفت که
 کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشتت در جواب گفت این
 حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان
 صحایف می نگارند مخفی نماید پس باین همه اوعیه اگر باینحال
 مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
 که آه در حکر و ناله در دهن می سوخت
 شهید عشق ترا شب خواب میدیم
 که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت
 حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
 سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سرگامی ستاره بر فلک و غنچه در چین میسوخت
 ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
 که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت
 شرح انجمن شهود مولانا در ویشش مقصود که
 مجلس از هرات است در اوایل حال بمشبهه مقدس رفت

بکمال توکل و استغنا زندگی می نمود و به ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
در ابیت خوش کلامی و استادی بسیدان شاعری میافراشت آخر
الامر در عمر نووسالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منشش بیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من باشد که از تو هر چه گوئی آید
طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از
عالی طبیان آندیار و از فصیحی بلاغت شعار بوجه طبع متینش
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بطافت بی اندازه
همو این چه بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد
کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
نظر بنامه این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نکل دارد
 ازین نعمت چه لذت میبری چون ریخت ذراتها
 سر آمد عالی طبعمان معزالدین محمد موسوی خان که
 از اعظم سادات رضوی و سلاله دودمان مرتضوی است و نوبه قدومه
 علمای عصر میر محمد زمان شهیدی بود از آغاز شعور تحصیل علوم همت
 بر گماشت و از مختصات بوطن مالوف بهره شایسته برداشت
 و در عشقوان شباب با پدر خود میرزا فخرالدین بخششی به سرسانده رخت
 بدار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بکلفه تلذذ افحاسین
 خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد
 بانجام رسانید اگر چه پایه شعر و شاعر نظر بعلوم مرتبتش بس کم است
 چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلم
 طبع مرا بزم مرده شاعری چه کار
 فاما در اصناف نظم از طبع طبعمان شیرین مذاق
 است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم
 رنگینیش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم گاسته
 طبع شریفش بشاطعی عریس نازک خیالی کف گشوده و فکر

لطیفش بالای آبدار اشعار آویزه گوشش ناز نینان خوش مقالی نموده
 طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر و قادتش
 بزم نظم را بهضامین بر حسب تکریم گرد آورده الحق فاضلی بلند پایه است
 و ناظمی گرانمایه با جمله در ^{۱۸۸۲} ششده اثنین و ثمانین و الف بهندوستان
 جلوه پیرا گشت شایه بین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات
 و بلند نسبی اورا بمرحمت شایان نواخت و بتبر و تیج دختر شاه نواز
 خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرش باوج عزت و اعتبار
 برافراخت و در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه
 شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امیر خان ناظم
 عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
 نداد و میر به نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بهتابعتش نمی
 نهاد و رفته رفته جزا صافی صحبت ایشان بمسامح اجلال شاهی رسید
 و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی
 اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار
 برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میگردد و پس از آن موسوی
 اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در ^{۱۸۸۱} ششده اهدی
 و ماه و الف ازین دارنا پدیدار بعالم جاودان رفت از کلام پیکره او ^{است}

سدره محصیته باشد پریشانی مرا داشت عریانی نگرز آلوده دامانی مرا

یاد ما بی طاقتان آن آتشین خوکی کند

می جهد همچو سپید از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره روز

بمچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

بیکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا

صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد

عوب نرمی است در کج کدمشت غلام

چو شمع از سوختن گرو سپه سوی سپیدن

کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها

گر اندک توفی میداشتم میرفتم از یادش

غبار خاطر او شسته ام از ناتوانیها

کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو

کرد امن میزند بر آتش ما دل طیبیها

در بحر نوشد آه سحر داورس ما شد بجنب این زخم زمار نفس ما

تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو محمل از رنگ خواب است تار و پود

عاجز شد از رفاقت ما ز همون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما
بود تا حیدر انیم آینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ز بخت
ساقی ما از شکست همیشه می در جام ز بخت
طایر ما را چه داری در نفس کین نا توان
هر پری کا ورده بود از آشیان در دام ز بخت
جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ز بخت

بتیابی دلم نفس سینه را شکست از بس طپید عکس من آینه را شکست

زنگ رخسارش گوازه این دیوانه ز بخت
بسکه پر شد باوه حسن از لب پیمان ز بخت
جز ترک عشق بانو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود نفس سوخته یک شعله فریادم بود
بسکه دل محو کمانداری صیادم بود بسکه رانفس باز پسین رفت زیاد

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
 نامه ام را بقرای های مضمون پاره کرد
 ناله پرور طفل من پروای بیستانی نداشت
 دل طپید زرا خیال جنبش گهواره کرد
 بناموشی گذشتت از بسکه در غم روزگار من
 پس از مردن غبارم سر مرده آوازی گردد
 در شبستان ازل شمع یکی پیش نبود
 بزم را از پر پروانه چراغان کردند
 در قتل مانگر دمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو
 مشک برداغ دل سوختگان افشانند
 سر مرده چون از کف شرکان سیاهش ریزد
 پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
 نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کنند
 شدم خاک و مینوز از عشق او آتش بجای دارم
 در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم
 ز هیچ و ناب منظم رشته گلدسته را مانم
 ز لبس آغشته داغ است جسم ناتوان من

نه عاجز نالیم بسیرحم ترکشستی نه دانستم
 که بخت خفته را فسانه خواهد شد فغان من
 خدنگ ناله ام برجا است گرفتارم دوناگر
 شود ز بهیگر وقت حلقه گردیدن کمان من
 ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
 بزنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
 چراغ تر بستم از گریه ویران کرد عالم را
 رگ ابراست گوی رشسته شمع مزار من
 ز سوز سینه ام هر زخم داعی در بغل وارد
 نکردی یکره ای بسیرحم سیر لاله زار من
 چمن پیرای زخم گشت تیغ ناز مغروری
 نسیم گل نفس زدوده میاید بیباغ من
 چنان میبری ایام دارد تیره احوالم
 که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
 ز تو تنگ دست حسنی نه من از نظاره مفلس
 ستم است برنگاهم مژه را نقاب کردن
 شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکتری افشاند بر دامن فالوسی

دل باخت سخن میرزا ابوالحسن که صفتش از شیراز است
 یکی از اسلافش در بند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در
 شاهجهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه بمبئی
 و قطاب قابل خان مستانگر دید و در رکاب شاهی بلاهور رفت با
 آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بیاید تقرب
 جا گرفت و بخدمت لایفچه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد
 شاه پادشاه بر فاقه نواب دل دلیر خان پانی پنی کمر بست و
 در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تته کشمیر بنیست
 بخشگیری سر بر افراخت و بعد فوت او باپسرش همت دلیر
 خان بسر برد و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا منظر هم ربطی
 داشت آخرش در عشره سانس مایه ثانی عشر جهان گذران
 گذاشت از دست

در گریه فغان کرد نم از بسکه هوس بود
 بر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
 در هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
 نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
 که مخمور تخلص میکنند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت فایز
 بند گشته در بند صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ^{۱۰۷۵}
 خمس و سبعین و الف به بند رند کور تولد یافت و بعد فوز بسن
 تمیز در وطن مالوف بجلقه درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشایخ
 فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
 بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهرسانید و پس از
 وفات پدر بتقریب تجارت به بنگال شتافت نواب شیخ الدوله
 ناظم بنگال معان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
 خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و بالتام
 نواب از پیش گاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخان
 شرف اندوز و مباحی گشت و مدتی بنظامت صوبه اُدیه حکمران
 بود آخر بالقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجاران از مقام خود دور
 افتاد و در سایه عاطفت نواب اصف جاه ناظم دکن در آمد
 و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
 و در سنه اربع و ستین و ماته و الف بفر آخرت پرداخت از
 مصطفی شاعری سر مست نشد سخن دانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تغیب نیست بدطنیت اگر حاجت روا کرد

که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا کرد

ز دونان کی بخود در ماندگانرا کار بکشاید

گره امکان نزار و باز از انگشت پا کرد

تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بیقراری سیلاب میبرد

کو ساغری تاومی از هوشش خود افتم

مانند سبودست در آغوشش تو افتم

می فریبد ناز نینان را بهر صورت که هست

کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آتش در ام که مخلص مخلص

میکند از قوم چه تر بیان است که از قدیم الایام فرق ایشان اهل حکومت

وریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سودبهره از منتهیات

لاهور است و وی در شا بجهان آباد میگذرایند دستور سهند است

که در بادگاه سلاطین از طرف امر او کلامی باشند مخلص بدر بار پادشاه

یوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف

الدوله عبدالصمد خان ناظم صوبه لاهور و طمان مأمور بوده و بخطاب

رای را بیان سرفرازی داشت طبع موزونش با دابندی مصامین
 نازده دمساز است و کلام در و انگیزشش بفضاحت هم از خان
 آرزو در جمیع النقبالس نوشته باعث بودن فقیر در شتاب جهان آباد
 و بی اخلاص اوست از مدت سی سال تا لیوم سرشته کمال محبت
 و موودت را از دوست نداده و عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر
 میرزا عبد القادر بیدل مرحوم گذرا بسنده از آن زمان باین عاجز
 محشور و مربوط است الخضر درین جزو زمان از متخبران روزگار
 است انتهی آخر الامر مخلص در سال ۱۱۰۰ هجری و ما فی الف بساط اخلاص
 هستی موهوم پیچید این چند بیت از کلام پرورد اوست.

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را
 غریبی در دمندی بکیسی آ زرده جانی را
 ز حال بسبیل سیکین نداریم اطلاع اما
 بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
 بر دسودای سر زلف تو از خویش مرا
 سفر دور و دور از آمده در پیش مرا
 من در قید تماشای تو افکنم مرا کرد در خانه آسینه نظربند مرا
 تسکیم پای گلی بود ازین پیش و کنون

نیت پروانگی سیر چمن یا قسمت
 کرد باد آینه عبرت احوال تو بس
 آرمیدن به گرفتار شکست و شوار است
 رحم کن بر خود بسیار آزرده جانی ره شو
 شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت
 شیشه مار از سنگ سرمه گویا ساختند
 دل فساد از طاق ابرویش صدلی برتجا است
 گردن دعوی مکن ای شمع در محض بلند
 رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
 صفا نماید میان دوزلف اواز خط
 درین دو بار موافق غبار پیدا شد
 بقربان بتان آفر دل افکار خود کردم
 ز عالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
 بکاغذ باد ماند در محبت کار و بار من
 که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
 قیامت بر سرم آورده از شبون ای قمری
 تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
 فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب ملگرامی

که از آغاز شباب بواجبی سخن در افتاد و بملاحظه و او این سخن بنجان
 قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بنازه گوی آشنائی داشت و
 بتلاش مضامین بر حسب نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ
 عبدالرضا متین صفایانی و آقا عبدالعلی مراد بود و بوده از آنجا که شجاعت
 ارث فاندان او است بیشتر در معارک مروانه قدم می نهاد و طرف
 مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هر کمیت میداد و در نکلاش نوکری
 سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
 بسلاک طایمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ اسلاک فست
 و چون نواب وزیر پادشاهت شکر ظفر پیکر بر سر افغانه کشید و
 در دامن کوه داریه نوبت پیکار سید میر در عین محاربه ۱۶۵۰ از خمس و
 سینه و ماته و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از او کار او

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
 شدم چو جوهر آینه نقش خانه خویش
 بر بزم می پرستی عشرت زندانه شب کردم
 نقاب شیشه و از چهره بنت العنب کردم
 امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
 آفرین باد که پرواسته نواز آمده

قصه شوق مکن در شب بچین کوتاه اگر ای شانه از آن زلف دراز آمده
 سر دفتر دیوان سخن دانی میرسد علی مشتاق مصفحانی
 که از سادات عالی درجات حسینی است بحدوت طبع از عهد خرد
 سالی قدم بدایره نظم نهاده و بفضاحت و بلاغت داد سخنوری دلاوی
 کلام دلپذیرش دروانگیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز در ۱۲۰
 اوسط مائة ثانی عشر طریق عقبی پیرو و از اشعار عاشقانه اوست
 کاش بیرون فتد از سینه زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار
 آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
 دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
 فی ناب وصلت در دلم نی طاقت بجان تو
 وصلت بلا بجزرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون سینه کار دیدی که چه کرد
 ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
 از حرف رقیب عاقبت تو نم ریخت
 دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

دله

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
 و از نگاه نهان چو در نایاب شدیم
 بودیم خواب در شبستان عدم
 بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دامن بودی دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
 رفتی ز بر من و شکفتی اکنون من بی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پر فاش نمیدانستی
 در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی وی کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا مستبین

که صلحش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در صفهان سکونت

گرفت و میرزا همانجا در سنه ۱۲۳۰ ثلث و مائده و الف لباس بستن پوشید

سببش بالک بیشتر میرسد تا مدت بیست سال در صفهان به

اكتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرایند

و مراتب نظم شاعر خوش مقال و با تبحر مشرب صافی صوفیه

صاحب ذوق و حال بوده قباکی حسن اخلاق و انکسار در برداشت

و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر

شاه وارد عشرت کرده نه گشت در بدایت حال با نواب برهان

الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه اود بفرط عزت بسر

میرود پس از آن رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدومعاشش بفرارغ خاطر می گذرایند
 از آنجا که شوق خداطلبی در سر داشت و تبتلاش فقر اهوره میگوشتید
 در هنگام ورود لکنو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله
 عالیه قادریه داشته رسیده فرقه از دست مبارکش پوشیده
 و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدوله بهادر
 هم بمراعات وی تسبیح باید و شاید پرداخته در هنگامیکه
 شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بسمت جهانسی شتافت راجه
 چه بینی بهادر که بجهده نیابت مامور بوده از راه ناقدردانی دیهات
 مدومعاشش او را به ضبطی در آورده میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو
 سن عزیزیت بجانب بنگال منعطف ساخت و سابقه مسرفتی
 که بانواب قاسم علیخان ناظم بنگال داشت باوی بر خورد قاسم علیخان
 بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام او را در گرفت
 بعد چندی در ششادخس و سبعین و مانده و الف رگرای عالم بقا گردید
 صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست
 چون شمع صرفه نبرد کس ز کین ما
 آتش زبانه میکند از آستین ما
 تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان ضد نبود و زو خانه را

دست من از لقمه چرب کسی آلوده نیست
 میخورم چون شمع منزه استخوان خویش را
 اندک ای خاره امداد که سر پنجه من
 حرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است
 بجز گذاختن از روی شرم کارش نیست
 چو شمع هر که زبانش با اختیارش نیست
 میکنند هر چند تسخیر پر یزاد آدمی!
 جان بقریان پر یزاد بیکه تسخیرم کند
 ناظم بانگین میرزا محمدرالدین که از تبار زه عباس
 آبا و اصفهان است نیاگانش از پیش گاه سلاطین صفوی بمناسب
 عمده و خدمات لایق کمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت
 پرشس میرزا حسن که در علوم محقول و منقول استعداد بالیست داشت
 و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود و عمر شش سالگی داشت بعد
 فوز بس تمیز بخدیرت میرزا ابوسعید که از سلسله مشکیه اصفهان
 بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از آن بقیض
 صحبت آخوند شفیعی طالقهای در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر
 بهم رسانید و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادر شاه در گرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محبت و مختار کل گردید
 و بجویز و تفویض خدمات مالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
 و بعد از تقاضای عصر ابراهیم شاه از اصفهانیان بشیر از در آمد ابو الحسن حاکم
 شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
 مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد از آنجا که میرزا عزم
 سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
 چهار لجه ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
 را به بندر تته کشید محمد مراد مخاطب به سر بلند خان که بمزبانی سند
 مأمور بود و او را نادار شاه باصفهانیان برده و مدتی در آن دیار اقامت
 داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا از آن منحصه نجات یافته
 بسند مراجعت نمود و مقدمش را از حصول مراد ولی انگاشته خدمات
 شایسته بجا آورد و میرزا با استدعای او ایامی محدود در آنجا آسوده
 برآه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اوزنگ آباد عبور کرده
 چیدر آباد بر خور و مصام الدوله شهید خوانی بمواسات پیش
 از پیش پیش آمد پس میرزا آشفتگی حسن سلوک و صحبت
 رنگینیش گشته دست از مرافقت برداشت و بعد شهبانوش
 در اوزنگ آباد اوزنگ آراکی توکل واستغنا بود و در سال ۱۱۸۲ هجری قمری

و ثمانین و مائت و الف راه آخرت پیو و از افکار اوست
 در خیال تو چو از خواب گران بخریزم
 همچو آئینت سر ایا نگران بخریزم
 شادم ز قرب و بعد که تا نظره از محیط دوری نگر دو باز نیامد گهرت
 رباعی

یاراه بکوی وصل محبوبم و ۱۰۵ ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده
 یا این دل نا صبور از من بستان یاد غم بجز صبر ایوبم و ۱۰۵
 سالک شاہراہ سخن دانی در ویش مجید طالقانی
 که از او ایل حال متکسب بلباس فقیر بوده در آغاز شباب با صغیان
 رسیده یکسب کالت صوری گرامی در خوش نویسی دستی داشت
 و در فنون شعر ہم صاحب طبع موزون و فہم نیکو بود در حدیث خمس
 و ثمانین و مائت و الف جہان گذران را گذاشت از دست

ظلم است کہ بیرون کینم از نفس اکنون
 کز جور تو ام ریختہ شد بال و پر آنجا
 بخش و اور یہا از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد
 رباعی

شادی کہ دولت شادی عالم با او است

آگاه ازین است که غم هم با او است
 گفستی که غم جهان ندارد دل من
 داری دل ما که یک جهان غم با او است
 شاعر خوش تکلم میسر مقبول که از سادات قم که از عهد
 طفولیت شعورش عشق و خیال شکرگونی در سر داشت و اقارب
 او با عرض ازان میگوشتیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان
 شرافت از آنجا که شوق رنموان است ذوق طاعت و عبادتش
 روز افزون شده آخر کار به آنجا بقبول ترک سستی پرداخت این
 بیت از کلام مقبول اوست.

پر از خونتاب حسرت شد و چشم اشکبار من
 یکی بر روز من گریدی بر روزگار من
 صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مصیب
 تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایر اله آبادی است تحصیل کالات
 در خدمت پسر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر
 آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زوده بروش اسلاف قدم
 ثبات افشرد در نظم پر دازی هم طبع بلند داشت با الجده از وطن
 مالوف باراده زیارت حرمین شریفین برآمده فانی منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینه منوره ۱۱۸۷ هجری
 و ثمانین و مائت و الف داعی اجل را بیک گفت از کلام اوست
 مردیم و مهنوز بر لب من چون شمع فسرده دود آه است
 ز بلبل باغبان بی سروت سرگران دارو
 که این بی خانمان ماتم چراور گلستان دارو
 گاه در بستکده گاه بی بحر سیر کند
 یار غارت گردین است خدا خیر کند
 امیر کبیر صدر آزادی ایوان دانش و فرزند محمد
 محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دومی نواب
 سراج الدوله نورالدین خان بهادر شهید است ذات و الاصفی
 باوصاف پسندیده موصوف و بکارم اخلاق معروف بود
 کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذہ عصر گذرانیده
 و علوم عقلیه و نقلیه و فنون متنوعه با استعداد تمام با تمام رسایند
 شریف اوقات بشتغل در کس و تدریس معمور میداشت
 و وقیقه از وقایق اتباع شریعت عزانامری نمی گذاشت بمقتضای
 ذہن نقاد و سخن سنجی هم طبع عالی داشته و بفکر بلند و مراتب
 نظم و خوش مقالی قدر افزای اهل سخن و ارباب فضل و کمال بود

و در اقسام نظم مخلص بنام نامی خود محفوظ می نمود و نظر بکلمات ذاتی
 و صفاتی منظور نظر کبیرا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید
 و نواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت و والد ماجد شمس نیز
 او را عزیز انگاشتند بدجلوی و علت نامی او میکوشیدند تا نقش
 او خاطر خواه ز نشست نواب و الا جاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
 از سرکار نواب ناصر جنگ شمس خلف نواب آصف جاه بعطای
 جاگیر و خطاب و منصب پدری و نظایر است ارکات سر برافراخت
 بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسیمیکه باید و
 شاید میسر داشت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ شمس و تسعین و مائت و

الف بخند برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند

گوهر تا جم ز اشک دیده طویل کیند

بر سر برتار مومندنگه دارم رسا

مره جبینان از لگا هم شانه کاکل کیند

کناره گیر پیری ز وصل مه رویان

که پرده دار حر لیغان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان مسیر از منظر جانانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
 پادمان فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقامت بخل و تکدره توکل
 آرمیده قیام فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
 تعلیم و تربیت خدایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان
 هر فن را بسر منزل مقصود میرساند در ولای سخن طایر فکر بلندش
 تشریح و از است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
 بیکه تازی مختار طرز نازه اش گلستان نازک خیالی
 و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقامی ترجمه خود که
 باستدعای میرزا ابوبکر امی رقم فرموده آنرا بچینه از سرو آزاد تبرکات
 درین اوراق بقیه قلم در آورده و بی نهد فقیر جانان متخلص به منظر سپهر
 میرزا جان جانی متخلص علوی نسب هندی مولد شفق مذہب نقشبندی
 مشربیت در عشره اولی و مائت ثانی بعد از ولادتش
 اتفاق افتاد نشوونمای ظاهری در بلده اکبر آباد یافته تربیت باطنش
 در محروسه شایبجان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
 نقشبندی مجبودی واقع شد نسبت بهیت و بیشترت واسطه توسط
 محمد بن حنیف بشیریش که پادشاهی مرتضی کرم الله وجهه منتهی میشود
 جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مان تا سح از خرد لطیف بجنب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
 بعضی از آن ممالک عمر گذرآینده اولاد کثیر بهر ساینده از آنها
 امیر مجنون و امیر بابا در صین فتح هندیستان که بر دست هیولون
 پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
 و رفاقت سلاطین گورکانی شعاع مردم این خاندان بود
 میرزا جان مذکور که در ششمین مرتبه از امیر بابا و در وجه دوازدهم
 از امیر کمال الدین مسطور واقع است بجهت عالم گیر پادشاه علیه الرحمه
 بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی
 هوای مال و جاهش در سر نیچید بعد تحصیل عزوریات این مملکت
 غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
 عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
 از بس و ماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نیاید
 تجرید و تفریدی اختیار کرده نان برخوان دونان نخورده و چون کل
 عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
 او است گاه بسی بفریاد و امیکند چون لاله اشس موزون واقع
 میشود و احباب از راه جوهر شناسی بیزان اشعارش می رسند و
 گریه او از غایت انصاف نظر بی مایگی خود و کافی بر سخن زچیده

زیاده بر این نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده
 است او سبحان حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
 لیل میگذرایند چون شبی به تپه نماز تہجد بردفاست از دست
 ناپنجاری تیر تفنگ بسینه محرفست کنجینه اش رسید و بعد است
 روز بهمان جراحت روز عاشوره ۱۱۹۵ هجری قمری و تسعین و امانه و الف
 گلگون شهادت بر چهره هستی مالیده بخله برین منزل گزیده در
 صحن خانه خود آسوده گردید به تفتیش قاتل بد کردارش هر چند پرداختند
 اصلاً لغزش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزه اوست
 بیکسی مشهور کرد آخر بیکتائی مرا
 داد تشریف خدای فیض تنهائی مرا
 صرف عشق خوش فدان گردید نقد اشک من
 کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
 فشار داد نزاکت ز بسک رنگ ترا
 زن تو ساخت گللابی قبا ی تنگ ترا
 یک ذره نیست همچو خانا اختیار ما
 در دست دیگر است خزان و بهار ما
 مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حسیرت جمال تو نور نظر مرا
 آبی نرود بروی کز آن خواب نخت ما با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما
 آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
 شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا
 مبادا طبل دیگر پس از من آشیان بند و
 توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
 چوبوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست
 بپاهنوز ز دیوانه است نشانی هست
 بزرگ دود که از شمع کشته بر خیزد بلب ز جور توام آه تا توانی هست
 از برای دلم آبی ته کا هی داری سبزه چاه ز نندان تو بی چتری نیست
 عکس رنگ پان نمایان است پشت لب
 این بخشی از کجا در سبزوار افتاده است
 نقش منظر چو ز گویت گذرد چشم می پوشش
 آخر این مرده همان است که بیمار تو بود
 بکنج باغ ز بیداد طالمانی چند
 فتاده است بری چند و آشیانی چند
 شب ندانم که بفرقم کف پائی زوه است

هر گلی از درختی باشد که در هندو پاکستان بتوان نقلات در دهان میگذارد

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید
 اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید
 آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
 عشق را اگر رخصت شوخی نبودی ز حسن
 دست کی کردی ز لپها سوی پیراهن دراز
 گرفتم نی ز گل رنگی نه بوی از چمن بر دم
 بسین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بر دم
 باغبان رو بمن آورد که نشا خوان تو ام
 چون صبا بار فروش گل و ریحان تو ام
 همچو سیلاب روم گریه کنان جانب داشت
 منکه جاروب کشش گور غریبان تو ام

خوب گفتی غزل مرثیه من منظر جان ندارم که در هم کشته احسان تو ام
 باز خواهم گل از جور تو بنیاد کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
 می طلب در قفس سینه اگر حکم کنسی
 مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
 ما ازنی قلبیان کسی کام گرفتیم
 آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مطهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میدهد بدست سپاهی پسر کسی

نخمس

عرق افشان که تو ای شوخ ایمیائی دست چون بهلترکان بکرمیائی
جامه سبز چشمشاد و سبزمی آئی چهره افروخته چون گل بنظر میائی
از شکار دل گرم که دگر میائی

جیب پارچه چو گل پیش تو هر چند شود نیت ممکن بدلت ریشته پابند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود بچه تیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بر زمیائی

چه خیال است چو زلفت بکمر بچیدن یا چو دستار تو بر گرد دستگردیدن
چونکه در خواب ز باغنت نتوان گلچیدن کسیت گستاخ که بر رویتو آردیدن
که عرقناک ز آینه بدر میائی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مبر از لب دلدار نیاید مژدن از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
بصفا بیک تو از خانه بدر می آئی

بیتوای شمع ز من چشم پرآبی مانده است از طلسم بهوای تو صبا بی مانده است
چون تپه همیشه بلب بوی گلآبی مانده است از حیاتم نفسی پا بر کابی مانده است
میرود وقت با لینم اگر می آئی

چون کتان خستات ای ماه چمن کینیت بست آن خم زلفای بت چین کینیت
کافر عشق تو بروی زمین کینیت در رهت باخته جان و دل و دین کینیت

که چون خورشید بشمشیر و سپر می آئی

شعله خوی تو انداخت بتپ صابرا همچو مطنز من آتش ز غصب صابرا
دم چو بخاله گره شد ز لب صابرا جان رسیده است ز شوق تو بلب صابرا

یچ وقتی با زین نیست اگر می آئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان طبلا که
اصلش از مشبهه تقدس است جد بزرگوارشش میرزا محمد
بعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معز الدین جهاندار شاه وارد هند گشت و در زمان محمد
 فرخ سیر در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت پس
 ازان پسرش محمد علیخان هم در مرافقت برهان الملک و بعد
 وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بکومت
 صوبه اودما مورگشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیل
 اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجهنراری و خطاب بهادری
 امتیاز اندوخت با لجه مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم
 است و ولادتش در لکنهور و نمود و از نواب صفدر جنگ خطاب
 مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی
 وجهیه الدین نظام آبادی جوینوری تحصیل نموده در نحو و فقه استناد
 وافق داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش
 فکر و نیکو تلاش بود و مشوق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و
 بصحبت اکثری و از شعر مثل شیخ عبدالرضا متین و غیره رسیده
 و تذکرة الشعراء موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و او اخر مات
 ثانی عشر متلای پنجہ اجل گردید از دوست
 چرا نخل ز سگ کوی یاری گشتم
 نسیگداخت عزم او گراستخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کنان
 دست نمیتوان گرفت عمر گر بیز پای را
 آگاه تا شنوی ز غم انتظار ما نرگس
 دم بجای گیاه از هزار ما باز فریاد
 که امی دل شدید ابرخاست
 که قیامت پی تعظیم وی از جابر غاست
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند
 آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
 بر ساینده بزیر قدمش تا میرم
 بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید
 یادم آید از اسیری خود و ناله کشم
 چون صغیری شنوم از نفسی میآید
 انجمن آرای طرب بهوری سنگه مشرب
 که صلتش از اکبر آباد است بجودت طبع
 و ذهن رسا بفکر شعرو سخن استعداد
 بهر سانند و مشتق سخن بخدمت محمد
 مقیم آزاد کشمیری الاصل که در اکبر
 آباد توطن داشت میگذرایند و در مراتب
 نظم مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین
 میگروانید چندی در مالک ننگار بسیاحت
 پر و اخت پستور ملازمت سرکار نواب
 شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اوو بهمراي ميپزرا حيدر بيگ چهره اعتبار
افروخت و او اخر مائه ثاني عشر در گذشت از اشعار اوست

من بزسياه كاري خود تا نظر كنم
چون خسام سر فرو برم و گريه سر كنم
مشرب رسيد موسم پيري خوش آنكه من
شغل نظاره ترك چو شمع سحر كنم

سینه بختم که دل خونابه اندر چشم تر دارم چو میل ستر جا در دیده اهل نظر دارم
گر بجد مردم گذری بر مزار من چون گرد باد گرد تو گرد و غبار من
سر و جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبدالقادر
مهربان فخری که هلس از سادات نقویه نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور که از الکامی دار الحکومت لکنوه
است و اردو گشته چند پشت در آنجا گذرا بیند والد ماجدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود و اورنگ آباد کن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده
روند اختصاص داشت باجمده فخری در سنه ۱۱۴۳ هجری و اربعین و
مائه و الف بجاده هستی نهاد و بعد حصول سرمایہ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده با کتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہین دراک تحصیل کتب در سبب فارسیہ و کتب
 عربیہ از علوم عقلیہ و نقلیہ و غیر ذلک بجد و جہد فراوان پرداخت
 و با اشتغال در سس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث
 و تصوف و غیر ہا بہمت والا نہمت مصروف ساخت تا اینکه
 در جمیع علوم و فنون علم تفوق افراخت و وی مرید و خلیفہ پدر بزرگوار
 خود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سہروردی الحقیقی
 داشت بودہ و ہم بلا وساطت پدر خلافت از حال حقیقی خود مولانا
 ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضہ
 میگذاشتند و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی
 ہم رسید و بعد رسیدن بہ مرتبہ کمال و تکمیل خرقہ خلافت طریقیہ
 علیہ قادریہ و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی
 طبع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل مینمود و مشق سخن بجدت
 میرآزاد بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلص میکرد
 کلام و لگنہایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سزنا
 سرشگون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و
 کمال رنگ و بلوکی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چہستان
 وجد و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ مدتی بوسادہ ہدایت

واریثا و نشست و کمر تجلیم و تربیت طالبان بست او اخری
 ثانی عشر پرتو افادت بر مدراس انداخته و سکت آن دیار را بعلوم
 ظاهری و باطنی مستفیض ساخت نواب والا جاه جنت آرامگاه
 نظر بعلوم مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
 نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته مینمود
 آخر کار در سنه ۱۲۰۴ اربع و یاتین و الف بجنت الما و ای آر سیده
 و در خانقاه خود واقع میل پور که از منتهیات مدراس است
 آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف
 دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست -

خسته آن گردش چشمش ز صحت طیب
 میتوان کردن شبی گردشش قربان مرا
 رنگ ز روم بعد مردن داد تاثیر نشاط
 کرد در خواب عدم این ز عفران خندان مرا
 خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
 که موسم آخر هنگام باران است نیمان را
 پریشان میشود هر کس که دارد فکر تجیش
 بنیدانم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحہ را گلزار کرد
 کز صریح خامه می آید نوای عنذلیب
 حال رخسار نشانه روز تباہ کیست
 این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست
 شمشاد و صحن باغ بیک پاستاوه است
 در انتظار جلوہ محشر پناه کیست
 ای محتسب ستم اگر از دست تو نہ رفت
 مینا بگریه است بگو داد خواه کیست
 شب که بچشم بسودای سوز زلف کسی
 هر نفس کز دل بر آمد ناله زنجیر داشت
 در سید صبح و با امید و عده جان طلبم
 چون شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 شراب پیوسته ریخت بی تو آتش گل
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت

هر دنگ رفته شمع است پراز نور بر شعله روی تو مگردان نظری داشت

لذتی آید را نسبت ز نظاره کس
 جلوہ حسن کسی با دل حیران چه کند

نار آم مست لقا فل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادوم آمد

دور جام منظر حلقه ماتم شده است

گردش چشم سیاه که بیادوم آمد

بحرف مدعاشد بس که نوگر چشم گریانم

برنگ آتش اشکی که میریزم صد اوارد

بچو آن مویکه آتش تیغ و تالش میدید

سوفت دل از عشق وفا کس نمیدانم چشند

بکاری که گره افتد کن چون غنچه دل تشنگی

که من از بستگی چون گل گشود کار ما دیدم

علاج تارهای ساز از مضرب میآید

شکسته ناختی در دل گره از ناله و اگر دم

ای رسم آهو هلاک زگس نشان تو

دیده باوام ناوک خورده ترگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی مستخلص بمیر که خواهرزاده سراج

الدین علیخان آرزو است در فن ریختن گوئی در عصر خود نظیر

نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سرشته

میافزاشت بدایت حال بشا بجهان آباد بر خور و بجزت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس از آن سری بلکهنو کشید
 و از سر کار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادری حصول
 مایحتاج میگذاشتند هر چند که میرزا با زبان ریختن توغیل بسیار
 بود چنانچه شمش و یوان ریخته باقسام سخن ترتیب داد و همدا
 در فارسی هم دستگامی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
 بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل ماه ثلث عشر بود اع
 دارغانی پرداخت این چند بیت از دست

حیف بر حال دل خسته نظر نسبت ترا
 ما باینحال رسیدیم و خبر نسبت ترا
 خاک زیر قدمت خلق تمتا وارد
 خون اگر بر سر این خاک شود جاوار و
 گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
 دل اشارت بجز کرد که اینجا افتاد
 گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
 سروراشوق تماشا بیت برفنا آورد
 ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منتت که صلبش از
 مشبه مقدس است و وی از اصفا و سید عبداللہ مشهیدی

که با امام ناصر الدین سونی پتی اشتها را دارد بوده و در شتاب جهان
 آباد چشم بتماشای گلشن هستی گشاده لجه عبوریشا براه عقل و
 شعور با کتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب
 مولانا فخر الدین رحمته الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن
 نیزین نقاد قدرت کما میبخشی داشتت و از تصانیف خود قریب
 یکینم هزار بیت گذاشتت و بعد ورود لکهنور در قصاید مدحیه برای
 آنجا صلوات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکلیت رای
 پیشکار مدار المهرام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به
 کمالت رفته در جلد وی توصیف گورنر جنرال عصر خطاب ملک
 الشریفی حاصل کرد و بعد فوزه بجید آباد از پیشگاه نواب نظام
 علیخان بهادر لصلده هزار روپیه از نقد و جنس کامیاب گشتت
 آنرا از مرز بقریه باز بگلکته بر خورد و در عمر چهل و نه سالگی ^{۱۲۰۸} سنه
 شان و مانین و الف هماغجان بجان آفرین سپرد از کلام
 تقدی بکف بنو و بجز آبر و مرا
 آن هم زد دست ز تخت بیای سبو مرا
 دیدار دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدارا
 پر از اسباب کلفت شد جهان جانی نمی یابم

که بار خاطر غم دیده را یک سویم آسنا
 آزرده دل مباشش اگر بدگمانیم شبها بخلوت تو نهان آورد مرا
 رسم دیوانگی از حلقه گیسوی تو خاست
 شور شکر ز خرام قدم لجوی تو خاست
 نقاده و دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین
 خان بهادر تاج الامرا متخلص به ماجد که گاهی حسین هم تخلص میکند
 خلف نواب عدیت الامر بهادر بن نواب والا جاه جنت آرامگاه
 است امیر ملک نظم آرا می بود و بدر منیر فلک سخن پیرانی طبع
 بلندشش بخوش کلامی چیره دستی بر معاصرین نموده و فکر از عجزش
 بنغز گوی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت خیالات رنگینش
 رنگ بخشش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروزانمن
 خوش بیانی فصاحت از کلام بانظاشش جلوه پیرا و بلاغت
 از اشعار آبدارشش پیره آرا تلاش دلپذیرش گنجینه نازک خیالی
 و تخیل بی نظیرش عند سبب چمنستان خوش مقالی الحق بهیچ او نامنی
 سحر آفرین از عمایده راس بر نخاسته و شاعری با طبع رنگین بزم سخن
 را باین خوش سلوپی ز آراسته مقدمه الجیش مکر که سخنوری بود
 و عالم محکم نظم گسترگی فاما رکن حیاتشش بهروض اجمن عوارض

در عمر هجده سالگی زحاف یافته و بلاوستی قضا و قدر نتیجه نیروی هستی
 او را بر ثافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نسگرفت
 بر آینه در نکست سبخی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آذالام
 در سنه ۱۲۱۶ است عشر و ناین و الف ایام زندگانی با تمام رسانید
 از او کار و لیدیر اوست

کسی ز هم نکند فرق صلح و جنگ ترا
 که پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا
 در صفا گوهر کجا آینه رویت شود
 گوشت می گیرد جوی بیند بنا گوش ترا
 بی اختیار گردی مستانه می کنم در کف لبان همیشه نباشد عنان
 اگر رادت طلب باشی اسیر نج خواهی شد
 که خفتن برق باشد خرمن عیش ز لیلجا را
 شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
 پریشان کرد شاید نشانه آن زلف سمن بسیار
 اگر چه خون شده مابد دل من از حسرت
 ولی نرود چو ضا بوسه آن کف پارا
 نموده چاک سودای خوش پیرهن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبلی را
 چو مینا از رگ سنگ مزارم باوه می ریزد
 بدل از لبیک دارم عشق آن لبهای میگون را
 ناب پرواز نمانده است ز ضعف صیاد
 عبت از قید قفس میکنی آزاد مرا
 دست برداشتم از خولیش چو شبم مابعد
 چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جداییها داو از دست آشناییها
 آه من در ولش نه کرد اثر خاک بر فرق نارساییها
 چشمم باز نگردم ز ناتوانی گره برابر روی خود زوز بگمائیها

خوش فتاده است مرا عالم بهوشیها
 بیدارین دست من و دامن مینوشیها
 کنون بعبث تو ام کار مشکل افتاد است
 که مستی و بکف شیشه دل افتاد است
 گز نه ماتم زده از مردن من گشت حسین
 چشمش از سرمه چراطرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
 نسبت آرام در آن خانه که بیماری هست
 در آن چشم قرار آن شوخ ریا رب چسان باشد
 که میل سر بر آتش مد نگاه آهوان باشد
 چه حرف می زند آن چشم سر مه گین یارب
 که هر که رفت بیزشش خموشش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چین که خار نماند

جای اشک آب عقیق بینی بار و چشم
 تا خیال لب لعل که بدل دار چشم

تا چه کند کسی پسندم * خود لقطه انتخاب خویشم
 عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آینه حیران گیشم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم
 ندارم کار با کس خود می و میخانه خویشم
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی
 بزرگ شعله جوال خود پروانه خویشم

گل رخ سروقدهی سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغشش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمده
 ای منتت بنده چه خوش بنده نواز آمده
 گزند آتش بدلت شمع رخ زو مابده
 از چه امروز لب سوز و گداز آمده

می خورده و پادشاه بود حاراند کی واکردنی است بند قبا پارانندی

پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر مابده
 گذارد بر زمین خورشید پیش یارمن دستی
 چسان بی گریه و اسازم برویت نچه مرگان
 نیساید زدن جانان بسجف بی وضو دستی
 قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میانی
 کجا بودی شب ای مه از کدای خانه می آئی
 چون من از چشم نگارم ز فتادی بچه و به
 آخر ای سر مه تو هم بخت سپاهی داری
 فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
 که بود فاخته سر و قبا پوش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیدین

نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت نشایم

بود و عروس طبع لطیفش بکلیه ذکاوت بایسته پیراسته و باوصف
 سرستی مصطفی امارت زین شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه
 بفکر کلام موزون فصاحت مشعشعون نظر میگماشت آخر الامر در سنه
 ثمان عشر و مائین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زاو او بنظر رسید این چند بیت از ان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ما

بسکه از یاد خوش از خود فراموشیم ما

سر بسر چون غنچه تصویر خاموشیم ما

بر تابد از جنون عربانی ما بار رخت

کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گذاشت کاش بجز توجان ما بی مغز همچونی شده هر استخوان ما

بسکه خند و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بیطاعتی ز نجس پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چون شمع

سوزن خنجره شهر فایم گشته است

رموز تیغ و تاب زلف او را نشان میداند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند
 دل لغارت رفت و هوای جنونم کم نشد
 جای او در دیده مشتاق دیدارم هنوز
 بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی نخود بالقد اگر غمزه را تمام کنی
 صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین که
 یکی از نیاگان شش از ولایت رخت بهند کشید و در شاه جهان
 آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاه جهان آباد تولد و نشو
 و نما یافته از آنجا که نشسته فقر در سر داشت بتاهل سپرداخت
 در اقسام سخن تا طمّ عالی دماغ است و شاگرد میرزا عطیهای کسیر
 بالجمله در ^{۱۱۷۳} ثلث و سبعین و مائه و الف بسبب ورود عاگر
 احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاه جهان آباد سری
 بلکه نو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزمین به بنارس
 شتافت آخر باز بلکه نو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و
 اعتبار بسر برد و در عشر ثلثه مائه ثلث عشرها نجا وفات یافت
 از اشعار آبدار اوست

که چون سبوی بیکره بردوش من در آ
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکرده ختم بزم شیشته تا گشت تهری پر شده چاه

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک مازید و خار خار از دل نرفت

و آمن نشان گزشت و از راه بهانه ساخت

حاکم بیاد داد و صبا را بهانه ساخت

ز تم بسجدهی که به بیم جمال دوست

بر روکشید دست و در عار بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم

مارا چو دید لغزشش پارا بهانه ساخت

که بیار محبت را سر زانو بگرداند مگر در تو زین پهلو بان پهلو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو قفس بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

گشتی هزار رخت و طوفانم این چنین!

در گوی بار طوفان تماشا بود میکن رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر ت عوین رای مسرت که از
 قوم کالیسته است در بلده شاه جهان پور توطن داشت و در
 سرکار رئیس آندیار که از احفاد افاغنه نامدار بوده بمزید حرمت
 و اعتبار میگذاشت و بتدریس شایقین در کتب درسی فارسی
 بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر نگین
 در نظم پروازی هم سر بشهرت میافراخت و در عرشه ثالثه
 بعد مابین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهیم

که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

بجووی طرف مقامی و عجب جانی هست

یکدم از خویش برون اگر تماشائی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج و قیقه شناس غلام محی الدین معجز

از اعیان مدراس که در ساله ثلث و سبعین و ماته و الف در بلده

محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد

فوز بستن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت و بذکوات

طبع در علوم استعدادش کالیسته بهم رسانیده بهره وانی برداشت

پس از آن از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی عالی
 بخدمت بابرکت شهبانت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
 روداده تا عرصه کمال تردد و نشاط و پیش گذرایند از آنجا که جوهریت
 و لیاقت بایسته داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند
 و یکی نواب والا جاہ بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسی
 به فرزندار حمت نمود نواب عظیم الدوله بهادر متعین مساخت و تا
 مدتی باین خدمت شتک مأمور بوده بنوازشات فراوان
 سر برافراخت هر گاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مانع
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود
 و بعد و معاش مستقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت و استگی
 و آزاد مشربی داشته بیشتر با تروا میپرداخت و لشغل درس
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوکی
 با قرا گاه میگذرایند و بنهین رسا از غوامص و دقائق شعری
 آگاهی کماهی بهم رسایند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخ و عشرين و مائه
 و الف بدر نقار میید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق برزه نیست
 بهر صفا است آئینه خاک تر آشنایا
 بر رنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
 بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا
 وصال بار خواهی ترک عیش زندگانی کن
 که این جنبش گران بی نقد جان نتوان ز اینجا
 دل آئینه چون بیاب می لرزد ز بیتابی
 مباد اشتعل خشمش دهد بر باد آیش را
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
 بلبل ز آه شعله نشان داد خواه کیست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارم نگاه مست که امشب بیاده پیاپی است
 عدم شخص خود نماندن است غنچه را گل شدن فنا شدن است
 علاج صدف دل من نگر و بیج گهی ز لعل خویش که گلقت آفتابی بود
 شورش سیاه بوده مکن بلبل نالان که بود
 ز گس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز
 از جگر چاکی عشاق بتان بختبر اند
 خبر چاک کنان از دل هفتاب میسر

به پوده دست و پاچه زنی در ره طلب
 مطلوب تست جلوه گر اندر کسار دل
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه لم گذشت
 این است در فراق تو ام یادگار دل
 ز پا افتاد گیهایم بچشم کم مسبین هرگز
 که دارد گردن بردامن آن ماه رودستی
 اشفت خوش بیانی غلام بهدانی که مصحفی تخلص
 میکند صلش از قصبه امرو به من متعلقات مراد آباد است در لیان
 شباب سری بشا بهمان آباد کشید و هانجا رنگ سکونت
 ریخت مدتی باعتبار تمامتر گذرایست پستروار و لکنه و گشته در آن
 دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر
 پرگو و کثیر الکلام است و به هارت فنون نظم در محاضرات خود ممتاز
 شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسایند و دیوانی
 و تذکره مخفی در سان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اواخر عشره
 راجه بعد ماتین و الف قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از نظم در آمد
 من ز آنم که سترک غم جانان گویم میزنم دم زوفاتان نفسی میآید
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این
 بزیکسی کشته تیخت نظر افکن
 در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
 چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
 انگشت بدان شد و گفتا چه پس است این
 پروانه به نیران محبت سرو پا سوخت
 تا شمع نداند که ز اهل بوس است این
 شمشاد بوستان هستی سومات بی بی هستی
 که از خط گنج است و بعضی او را نیشاپوری زنگاشته اند بهر کیف
 در اصناف نسوان زنی به چو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
 منبر اعتبار فراوان داشته و بقیض نوازشات سلطانی علم عزت
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که هستی
 کلمه مرکب است چه در بفتح میم مخفف ماه است و کبسر میم
 بمعنی بزرگ و هستی مخفف سیدی است که درین زمان خانم
 گویند انتهای این رباعی از کلام اوست
 قصاب چنانکه عادت اوست مرا
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سریاز لجز می نهید بر پایم دم مهیددم تا بکنز پوست مرا
 افسوس که اطراف بگلت خار گرفت زاع آمد لاله را بمتقار گرفت
 سیاه زندان تو آورد داد شجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ششپا که بناز با تو خفت هم به رفت

دُرا که نبوک غمزه سفت هم به رفت

هر شب ز غمت نازه عذابی بیسم

در دیده بجای خواب آبی بیسم

و آنکه که چونر گس تو خوابم بر برد آشفته تر از زلف تو خوابی بیسم

من عهد تو سخت شست میدستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر مستات ماهی از طبقه

جلایر که بحسن و جمالی رشاک مهورشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیود این دو بیت از دوست

اشکی که سر ز گوشه چشمم بر و ن کند

بر روی من نشنید و دعوی خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشته جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هر دم میخوردم خوناب ازو
 دل باخته شیرین حرکات مستمات مهری از
 اهل هرات که تشکل و لغزیب کف بخارت جانها میگشود و نقد
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این همه حسن صورت
 سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
 بتفتریح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سعادقات عالی بود چنان
 پادشاه سبکم بوده روزی در حضور سبکم موصوف بر قصرهای یون
 نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار
 شد سبکم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این
 اشاره و اثر البشاره آگهی یافت با اضطراب و عجلت تمام متر
 میخواست که خود را بجنور رساند صورت نمی بست و بر قدر که
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیب از وی
 جلوه ظهور می یافت سبکم بطرف مهری متوجه گشته فرمود متیوانی
 که این حال را بنظم در آری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابل
 خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده	⋮	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از صدف و پیری قوت زور	⋮	چنانکه پاکی بر داری نمانده

بیگم نخبه در آمد و بصله لایقه اورا نواخت این بیت

از دست -

خوایستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود

حرف النون :- کاشف حقایق صوری و معنوی

شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر

عمر گرانمایه بکلیج قناعت و توکل گذراینده و بخلو تکره مجاهده و ریاضت

آرمیده در علوم ظاهری هم تریب عالی داشت از تالیف تالیفاتش

خبر که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سخن

نکت دانی سرکتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر

داستانی سداک لالی فصاحت هر چند که بحسب ظاهر شیوایش

افسانه است فامانی الحقیقت انکشاف حقایق را نشان د

اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا با ندراج هم

شان در خطبه بقای نام در صفحہ روزگار باشد و مخزن اسرار کبنا

بهرام شاه رومی نوشته در صد آن پنجهزار دینار سرخ و یک

قطار شتر محموله اقمش نفیسه یافت و خسرو شیرین که با بیمای

طغر ارسلان سلجوقی گفت در جلد وی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر
آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت با تمام
رسایند چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد و نود و هفت سال که خواننده راز و نگیر و طلال
بر آن دال است و بعد اتمام آن پنجسال دیگر زیسته

چنانچه در صحیح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در
۲۳ شعبان سن ۵۹۷ و ستاره واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال
این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو الایکی هزار مرا
باتو پدید میکنم حال تباہ خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گراه کنم کجا است فریاد رسی در صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تومی ز نم بهر دم نفسی کس راند به خدای سو دای کسی

محرّم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت اللدولی

که صلش از بخار است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش

نام موسی کاظم علی آباء و علیہ الصلوٰت و السلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبد اللہ یافعی است و از مجاہدات و ریاضات
 شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
 گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر
 برج از پیش سلاطین و امرا بطریق بدیه میرسید بجا محتاج فقرا
 و ساکین صرف میکرد بصیت فضایل و کمالاتش اطراف
 عالم را فرا گرفت شایان زمان و حکام آوان نسبت بذات
 شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب
 و لازم میانگذاشتند وقتی در عهد شاهبرخ میرزا بهرات بر خورد
 از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافت‌های اغنیا و
 امر ابوده شاهبرخ میرزا گفت که مال این مردم خالی از شرفیت
 پس قبول این ضیافت‌ها علی‌الموم چه صورت دارد فرمود
 که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سال
 نمود گفت تا گو سفندی بطلم بستاند و طعامش بچته پیش
 ستید آردوی حسب الحکم از ضعیفه که بره فریه بان خود میبرد
 بطلم در گرفت و طعامش تیار ساخت سفره بر چپ شاه
 رخ میرزا ستید را بعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول
 گشت و در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم و حال آنکه این گو سپند بطنم آمده است سید
 فرمود که شاید پیش ازین بگفتیش بکوشش شاید اللہ تعالی
 مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
 پسر خود که بنا بر فروخت گو سپندان بسرخس رفته بود غمناک
 بودم چون درین ایام سپید نعمت اللہ از کرمان درین دیار
 قدم رنج فرموده نظر بتقدیس و کمال اش منت کردم که اگر
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم
 چون بحکم الهی بهانروز پسرم سلامت برگشت بکمال فرحت
 خود گو سپند برداشته میبردم تا بایفای منت پروازم درین
 ضمن خوانسار شاهی رسیده ظمناً از من درکشید شاهرخ
 میرزا با صفای انیمضمون بنهایت معذرت پیش آمده ریاده
 تراز سابق بکلمه رسوخ و عقیدت سید در آمد آخر کار بجمع افتاد
 و پنج سالگی در سنه ۸۳۳ هجری و ششین و ثمانمات به فردوس برین منزل
 گزید کزانی طبقات شاهجهانی از الفاس قدسیه اوست
 دولت عشق بهر زنی سر و پانی نرسد
 پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد
 نعمت الهی با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
 آن لحظه که جان در ترقی غیب نهان بود در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
 هر چند در آن وقت نام و نشان بود
 دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سزود که بود ناخدا ای دل
 ای جمالت مدام شا به چشم وی خیالت همیشه منظر دل
 زنده دل کن به باد و نامم که شراب است نور ساغر دل
 عاشق روی نازنین تو ام والد زلف عنبرین تو ام
 شاید از خطاب جالینوسی خواهی نصیر الدین طوسی که از
 مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته
 و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز کار خود علم
 یکتائی میافزاشت قدرت علییه اش از قضایف مشهوره
 او که در اقطار عالم و ایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به
 انکشاف و تقالوق مشکو فنون متنوعه با هر حکام و سلاطین عصر
 با احترام او میسر و افختند و بخدمت چنگیز خان پلاکوا اعتبار تمام
 داشتند آخر الامر در سنه ۶۷۱ هجری و سبعین و شصت و دارفانی

را گذاشته این رباعی از کلام متین اوست
 ای بنخیر این شکل تو هم هیچ است
 وین دایره سطح جسم هیچ است
 خوش باش که در شبین کون فضا
 وابسته یک دیمم و آنهم هیچ است
 ناطق ملک سخن اییادی مولانا نظام است آبادی
 که در مبادی حال فکر معما مینمود بعد از آن طبع بلنزهش باقسام نظم
 خوش افتاد و بتماشش مضامین بر جسته و خیالات رنگین و او
 خوش کلامی میداد همیشه تسبیح اسمت عظام علیهم السلام پرداخته
 و تجصیل مشنویات اخروی در ساختن آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری
 و عشرین و تسعمازه نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب
 سنگ بنا بر قبر او یکی از ممدوحین دی قطره نیکو نوشته
 سرفراز نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
 از چه رومانده قبر او بی سنگ عجبم آید از مروت تو
 در زمان حیات چون زکشید منت دیگر آن بدوست تو
 در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو
 این دوبیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
 چو خس فتاده بنجا کیم لکن آب سرشک امید هست که بار از خاک بر دارد
 اشفتند دقیقه سی ابوالکلام ز کسی که صلش
 از ابراست در سخن پردازی طبع خوشی داشت و لفظ کلام بی تکلف
 نظرمی گذاشت اکثر اوقات در بهرات می بود آخر لقبند یافت
 و در سنه ۹۳۸ ثمان و طشین و تسهاره بجز شصت سالگی راه عقبی گرفت
 از دست.

آرمیدی بر قیام و رسیدی از ما
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق
 بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
 جور گفتیم مکن تند شدی ده چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
 چندان دل فکر در دلی دوا می من کنی
 از برای خود چه کردی که برای من کنی
 انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
 که صلش از سادات تر مذ است پدرش میر سید صفائی وار و
 بهت گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانه عدم بشبتان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته
 کمالات تقرب بارگاه اکبر پادشاه اورا در شانزده اثناعشر و
 الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد
 هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل
 حکیم شفقانی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در شانزده خمس عشر و الف
 از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و
 خود بکهرشتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این

چند بیت از دست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای ابله
 فاشاک نیم سوخت همان سوزش است
 چون گریه من دید نهان کرد تبسم
 پیدا است که این گریه من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشوق جنون باید کرد جان را بفراق رهنمون باید کرد
 چون شیشه تمام پر ز خون باید شد وانگ زره دیده برون باید کرد
 سرست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مروفاصل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
 طینت و در ویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
 و در اقسام نظم مهارت بالیه داشته و بحسب علم ریاضی
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور برگزیده
 و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای امارت
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رباط هم مکتبی داشت و
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه
 بر تخت سلطنت بحجیت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود و آخر
 کار در شانزده تمان عشر و الف راه آخرت پیمود از او کار اوست
 محتسب دی خم شکست و آب آتش ناکتخت
 خاک من بر باد داد و خون من بر خاک کسبت
 باو از یار خبر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد
 مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر کرد
 دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
 آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنون نشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینة کلام فصاحت مشهور در بدایت
 حال بشا بنزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مادام
 حیاتش بحسبیت فاطمه و اعتبار تمامتر گذراینده پس از آن بطل
 رفت خانخانان درآمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او بر قلم در آورده
 اکثر بصلوات فاطمه خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوس
 نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید که دور خرابان بی پایان رسیده
 بگردان زره عمر برگشته را چو شاه نجف روز شب گشته را
 آخر الامر در برهانپور ۱۰۱۹ هـ تسع عشر و الف قدم بجاده

فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن مانیت

خصم است بخود هر که بجان دشمن مانیت

بخور مجمره سوز آه شعله بار من است

شراب همیشه شکن اشک بیقرار من است

زان پیش که صبح از شب امید بر آید

بگشا دهن همیشه که خورشید بر آید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناطق بی نظیر است و منظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
 از وطن بنز بتکره هند رسید بقیض جوهر شناسی نواب خانخانان صاحب
 اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
 اندوخت چنانچه در ذخیره الحوائج مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
 بکنوز خانخانان عرض کرد که لک روپیه مقدار داشته باشد خانخانان
 لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعایت آن گفت
 الحمد للہ که بدولت نواب این قدر زردیدم امیر فیاض همگی زرباو
 مرحمت کرد بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین
 دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
 و در گجرات احمد آباد محل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
 بر چسبیده بانزو و امیکذرا بنید مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب
 بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار ب فکر نظم میسر اخت
 بصحبت شیخ محمد سپندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
 بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینی نمود و سند تفسیر
 و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه
 ثلث و عشرين و الف نخلو تکره عدم آرمید از اشعار آبدار او
 نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسه عقد کهر گریه در کند مرا

خود از محبت جانان بخود حمد دارم ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محبوب مرا

بر سر راهش بیندازد مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده

که امشب سوخته ام بر دیده خاک آتش را

از پی آتشوب من در زلف دارو شانه را

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را در هقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو که قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار محبت دل ترا چه خبر که گل بجز نغمه قبای تنگ ترا

هر که اول از درون شاد است با پیرن و چو کار

شمع را خلوت نگهبان است و صحرای شبنم است

تلخ است بنوع عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
 ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکری
 گزیده دامن دل میگذرد که جایجا است
 زین پیش شبیه دل ما هم رنگ بود
 بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب
 گم فروشش دو چشم مراد کان باز است
 ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
 نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند سرچشمم به بریدند و جیاتم دادند
 کوزخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن صد چاک دل بتارنگاهی رفو کنند
 یوازمم و گرنه تو صد بار در دلم رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
 نیازم ز خود هرگز دلی را که میترسم در آن جای تو باشد
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
 ز بس زخم دلم کاری است بر ذنباں من افتد
 بیدکی در همه جانام بر آرم که مسباد
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که بید کرده ز گاهی لبوی دل

دیگر لبوی خویش ندیدیم روی دل

بر من نگر در حمتی پیر می فروش تا بر فرس نشکستم لبوی دل

کنم با باده بستی که سودای دگر دارم

پس امی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

لنظر کرد و حجاب آنجا که من دیدار می بینم

نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

مرا بساده دلپهای من توان بخشید خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

صدیث دام زلفی میکنم زدوده زدوده

دلیم را خار خاری هست ترسم در طلا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرد دست گروم

نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بوی یار من ازین سست و فامی کلم از دست بگیرد که از کار شدیم

ز چنان گرفت جا بجا میان جان شیرین

که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بسا کنی نظری

بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

بدل فکار دارم گمگه بی نهایت از تو
بکدام امیدواری نکتم شرکایت از تو

رباعی

در بجز تو مرگ بهنشینم با و ا منظور دو دیده آستینم با و ا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم با و ا
دل داده خوش ادانی مولانا فدائی که صلش از نیشاپور
است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل بر افراشته از دست
بکوی او چو روی پامنه بخاک آبخا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آبخا
من شمع جان که از من تو صبح و لگنتانی سوزم گرت نه بیتیم میرم چو رخ نمایی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم فی کتاب وصل دارم فی طاقت جدائی
تاظم خوشش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از
الکاهی خوانسار که در آغاز سن تیز تحصیل کمالات پرداخت و
در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت تو سن طبعش
در وادی سخن گرم بود و در اقسام نظم با حسن اسالیب فکری
نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد و بیشتر به ثنا
خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرا سیده و بتقرر زرکشیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقا تشس هم جاری ماند و فات شیخ
در سنه اصدی و نولشین و الف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام او
کمتر شراب لطف که پر شد ایغ ما روغن چنان مرینر که میرود چراغ ما
کردی سپید چشم نقی راز انتظار این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و لسوزی نبیت

من اگر کشیتیم بهتر ازین روزی نبیت

دست و پایی میتوان زد بند اگر برود و پاست

و ای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کلین شکایان وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانانرا

که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من

چو مرغ آشیان گردد و بگرد گرد خاک من

مشغوف نکته دانی نا دم گسیلانی که مسخره آرائی

فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بمانک

و کن کشید با مولانا نظیری با اعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی

عنان بسمت عزیمت بطرف بنکار منوط ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارو گشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسطاً
 ۱۱۰۰
 حاوی عشر جان بجان آفرین سپرو از کلام اوست -
 گشت ز سیرستان شیفتگی فزون مرا
 ناله عند لیب شد زمزمه جنبسون مرا
 در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زمار نباشد
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد
 فروزدگر چراغ تیره بختان خاکی سوزد
 آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد ز بخیر اکتشاش مجنون دراز کرد
 درین چین چو گل آراگر ز خس دوام بخون نشست ام آسودگی هوش دارم
 انجمن آرای فیض گسری مولانا نسبتی نغانیسری
 که از ساوات عالی درجات است پدربزرگوارش از ولایت برآمده
 در قصبه نغانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از
 ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه
 تکمیل ساختند در آنجا بریاضت بسرمیبرد و اکثر چشم پرآب می
 ماند و با وجود طلب شانه زاده دارا شکوه قدم از دایره افزو
 بیرون نهداده این بیت نوشت
 نمی پریم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چون کمان روز و شب بخانه خویش
 در میانیکه طغفر خان احسن بصوبه داری کشتیر حکمران بوده
 باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآید خان آرزو در مجمع النفایس
 نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بلاخط درآمده
 آخر کار در شانزده اوسط مائة هادی عشر برار بقا آر میاید این چند
 بیت از کلام اوست

هم ز دل زد دیده صبر و هم دل دیوانه را
 دزد ما با خانه می دزد و متاع خانه را
 دیده ام در غنچگی چندان جفاکی باغبان
 بعد گل گشتن نمیدانم چه خواهد شکفت
 ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
 باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود
 مارا چو خس و خار معین وطنی نیت بر سر خاکی که فتادیم وطن شد
 نسبتی دل برد معتبر است لاله باداغ آبرو دارد
 نوز بخش بزم سخندان مولانا نورمی اصفهانی که
 صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش دروانگیر است
 و اشعارش رنگین این دو بیت از دست

شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد
 که مباد چون شب من شب او دراز باشد
 چنان که ز دور آید اهل ماتم را سیه بختی
 فغان از بلبلان برخاست چون نوکی چون آ
 صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود
 متخلص به نیکی که صلش از اصفهان است در نظم پروازی طبع
 نیکو داشت و مردم بهذب الاخلاق بود و خوشخو بشتغل تجارت
 بیشتر سیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش منظر
 در آمد

یار هر جا که رود میرو و از پی نیکی
 کس ندیده است که صید از پی صیاد رود
 دامن زبده آموزی دشمن بکش از من
 دست من و دامن تو دامن مکش از من
 جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم بهرانی
 که نظم ممالک سخن در قصبه اقتدار داشت و در زمره فصیحی
 عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شالو
 تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید مشنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
 و فصاحت و بلاغت را گنجور و آخر ماته حادی عشر دار فانی را وداع
 کرد از افکار اوست.

تفسیر کرد دامن ویرانی من است

صندل غبار خاطر پیشانی من است

کستی تا چند خواب ای مست غفلت ناله کن

سر مینای دل بگشاد ماغ دیده را ترک کن

این دو بیت از مشنوی او نگارش یافت.

فرو آمد ز ابلق کج کلاهی! جواز چشم پشت پاتگا هی

زلیخا چون زنی خانه بنا کرد بسا ناله در فی خانه جا کرد

شیفت نظم پروازی میرزا نظام شیرازی که از سلسله

سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش همیدان

سخنوری بکته ناز و وود تسمیه سلسله موصوفه بدست غیب شیراز

اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکاری از ایشان در آمده نسب

نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه ساینده

و منکر سز بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکره آشکده عجم

ذکور است این دو بیت از کلام او منظر رسیده.

گرفتار بامن هم آغوشش باید و در نیت
 باغبان بر چوب بند و گلبن لوزینه را
 بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
 ملذقت کسی شوی تا نگرم بسوی تو
 نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص ریاحی
 که هوش از اندجان است و سولد و منشار او شا بهمان آباد
 در علوم رسمی استعداد شایسته و در نظم و شعر دستگاه بالیست
 و خط نستعلیق نیکومی نگاشت در اوایل عهد عالم گیری در زمره
 مشایخ سرکار پادشاهی انتظام یافت پست بر خدمت تولیت
 مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سره از
 پیش گاه شاهی مأمور گشت در باین تقرب از عسکر طغری پیکر
 عالم گیری که در دکن بود بشا بهمان آباد آمده بطمانیت خاطر
 گذراند و در وقت فرخ سیر بمصوب هفت صدی و دیوانی
 گویا سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میزبگری ننگال مأمور
 گردیده در آنجا شافت و با نجاد در سنه ۱۲۲۶ ساوس و عشرین
 و ماته و الف زورق جیانش بگرداب فنا در افتاد از اشعار او
 مگر خواب برو تو و اشود چشم خدا کند که خواب آشنا شود چشم

رباعی

ای آنکہ بمن ہرم و دمساز نہ من جلد نیازم و تو جز نماز نہ
 تا چند بفکر گشتتم خواہی بود سیاب نیم تو کیم پیاساز نہ
 ناطم ذمی قدرت دلاور خان نصرت کز نام صلی
 وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوٹ من مضافات
 لاہور پدرش میر عبد العزیز کہ بملازمت شہانزادہ داراشکوہ
 انتظام داشتت بعد برہمی نظم و نسق داراشکوہ و اورنگ
 آرائی عالم گیر پادشاہ بسک ملازمین شاہی انداک
 یافت و بتدریج بمنصب دوہزارگی و خطاب دلاور خانی شریف
 عز و اعتبار اندوخت میر محمد نعیم باصبیہ عنایت اللہ خان کشمیری
 کہ از امرای عالم گیری بود گنڈا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ
 بخطاب پسر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صورت
 داری دکن بنواب نظام الملک مٹھوں گروید وی ہم کہ بر فاس
 بر بست و ہر گاہ کہ امیر الامراتید حسین علیخان بحکومت دکن
 کامران گشتت اور البقوجداری رایچور از متعلقات بیجا پور
 مامور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہ و
 استقلال نواب نظام الملک بایالت مالک دکن بانواب

بقره تقرب و احترام میگذرایند و در سنه ۱۱۳۹ تسخیر و تلبیس و
 مانه و الف پادمان عدم کشید و لاورخان و لاور میدان
 شاعری بوده و شناور دریای نظم گسترگی اینچند بیت از
 طبع ز او است

جوش دروش کرد فارغ از غم دنیا مرا

دل طپیدن پر و تا ساحل ازین دریام را

نیست ممکن که برود بی تو دمی خواب مرا

مینزد دست به پهلو دل بنیاب مرا

فکر ز اهر پی راحت غم ما بهر خوش

هر کسی در خور سمیت بتلاش است اینجا

شهرت نام آوری سرماییه آرام نیست

جز خراش دل نگین را حاصلی از نا نیست

چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط

نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام

چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است

عنجه تا و اشود از هم باشد فرصت عیش همین مقدار است

باغ دهر و لیل قسبول بی نهری است

که سر بلندی سرو سهری ز بی ثمری است
 نصرت خاک مشرب پروانه میثوم
 در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست
 دامن از گل کشیده میآید مگر آینه دیده میآید
 در ته خاک نیز راحت نیز سبزه دامن کشیده میآید
 بختیکه بیک در و صد و وانج شدند
 چه می شود دل ما را اگر بسا بخشند
 همیشه ساعت بود آینه دنیا و دنیا
 گرمی آباد گردد دیگری ویران شود
 طلسم کوی تو از سر مرسته اندگر که هر که میرود آنجا خموش میآید
 باسانی کجا از خاک اهل درد بر خیزد
 فلک یک عمر چرخ میزند تا مرد بر خیزد
 چون خار خشک گرمی بازار آتشم مردود آب گرشده ام یار آتشم
 بذوق خاکساری هر کجا گرم نیاز افتم
 چون نقش پانچواهم خاستن دیگر که باز افتم
 دل باخته سخن ایجادی نور الدین نوید شاهجهان
 آبادی که از آغاز فهم و تمیز در بوستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

و بعد اکتساب کمالات بطن مکرمت نواب عدت الملک امیر
خان انجام در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری ال آباد
مأمور گشته در رکاب بود و بعد توجه امیرخان بشاهجهان آباد محبت
نمود و در نظم پردازگی و سخن فهمی طبع خوشی داشته^{۱۲۰۰} اوسط ماته ثانی
عشر و گذشتت از دست

اگر نیست با عاشقی نو مرا چرامی طپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین عقد ام دل زجا می رود که جانیت در خاطر او مرا
ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت نختص
یکند صلش از قوم بیس ووی از اولاد لاله هر دی رام قانون
گوی تھانیر است در نظم پردازگی طبع خوشی داشت و فکر نیکو
و شوق سخن بخدمت سرخوش میگرد و اکثر بصحبت نصیهای نامدار
مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی بار بار
مخفی بخشش الملک امیر الامرا صمصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سنه^{۱۳۰۰} اوسط ماته
ثانی عشر خارجا جل بیای جایش شکست از دست
سوزد و بنحاک هم ز تنپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
 گلستان می شود صحرا بود گرجام می برف
 برنگ عینک سرخیک در پیش نظر باشند
 صاحب کلام و لفظیب آقا محمد نصیب که مولد و نشان
 اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پندیده عالی طبعا
 بود او آخر ماه ثانی عشر رخت ^{۱۳۰۰} بهار بقابلست از دست
 ترا از صحبت من عار بود از انجمن رستم
 کنون باهر که میخواهد دلت بنشین که من فتم
 میسند که چون مرغ پر و بال شکسته
 از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم
 جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی
 صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق
 و صاحب طبع رنگین بود او آخر ماه ثانی عشر راه عدم پیمود این دو
 بیت از افکارش بملاحظه در آمد
 نیت در کنج قفس حسرت گلزار مرا الفتی هست برغان گرفتار مرا
 آهسته کشم آه ز جور تو میباید پیکان تو از سینه افکار بر آید
 صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تتراب علی نامی که سلسله نسبش به عبدالقدیر بن عباس منتهی میشود
 و ولادتش در بلده خیرآباد که از مصنفات دارالحکومت لکهنؤ است
 جلوه ظهور یافت بعد عروج بمعارض فہم و تیز کتب درسی فارسی
 پیش اساتذہ عصر گذرا بنده بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم
 عربیہ گرا میزدہ بجلقہ تلمذ جناب مولوی سید عبدالواحد و مولوی
 غلام امام رضوی خیرآبادی که از علمای نامدار و فضیلتی برگزیده روزگار
 بودند در آمد و تحصیل کتب متداوله معقول و منقول از زمین و قناد
 در کمتر مدتی از اقران و امثال فایق برآمد و چندی مشفق سخن پیش
 میرزا قتیل که ملک الشعراء عصر بوده نمود و بهوزونی طبع در فکر
 نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا که تلاش معاش از جمله ضروریات
 است قدم ثبات در وطن متزلزل دیده رخت بدارالحکومت
 کلکتہ کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت مالک
 ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اہل
 کمال آنحد و حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز
 بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فائز گشت
 و بچہ مدرسہ کمپنی سامور گروید بفیض تعلیم و تزیینش اکثری از
 طلباء جامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

که عبارت از خدمات فضا و افتار اضلاع ممالک محروسه در اس است
 چهره اعتبار بر افروختند چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین از مدتی
 در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول
 زیارت نبوی علیه افضل الصلوة و التسلیم باز متوجه در اس گشت
 و در مقام سرسبزنگ چین وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید
 و بهما تجاوز ^{اعلا} اصری و اربعین و مائین و الف نخلد برین خرامید از
 آنجا که مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده ماوام حیات بکمال
 نیکنای گذرانید و پس از شرف اندوزی حج و زیارت و امن
 بالایش دنیوی طوشت نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین
 اوراق نگارش یافت.

از من ای بدم چه پرسی باعث تاخیر اشک
 خار مرگان می شود هر لحظه و امن گیر اشک
 نیست ولسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
 تا که سوز و ساعتی سازد و می تقطیر اشک
 مردعای طفل نادان را اجابت لازم است
 لیک من در غیر تم یارب چه شد تا تیر اشک
 از نجت سپه شکوه ندارم که نشانید زلف سپه یار بدین روز سیاهم

در طلبت ملاها چند کس که سالها زاری و آه و ناله پاک کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن

یادم آمد روشش قامت دلجوی کسی

هر زمان دست کشان میبزم جذب عشق

از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود

دست در دست و سرم بریزانوی کسی

جمل نشین خوش بیانی مستمات نهانی که از هم

جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمره امرای شاه

سرباقتیاز میافراقت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و

آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت

عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را

گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بلجواب

سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش بر نیامد

و آن این است

از حشر برهنه روی زرمی طلبم از خانه عنکبوت پر می طلبم

من از دهن مار شکر می طلبم در پیشه ماده شیر زرمی طلبم

این دو بیت از افکار اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینه خود را
تا دل تو کوید غم دیرینه خود را
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
هر کجا دیده آوود بود خاک انداز

حرف الواو :- غزال بیشه نکته سنجی و سخن دانی

مولانا و شمس با فقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد

لهذا مشهور بیزد لیست در عهد شاه طهماسب صفوی در

زمره فصیحی نامدار سر با اعتبار میافراشت اشعار و لایقش

معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سزنا سر با لطافت همواره

بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت باناز نینان گل

اندام میبافت از نیجا است که کلامش چاشنی در دوار دوستمانا

بتواجد میبارد از تالیفش مثنوی فریاد و شیرین مشهور است

و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آفرینش در ۹۹۱ هجری و

تسجین و تسعیمه طایر و خوش راضیا و اجل بدام کشید و

بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ

چشمید از کلام پر در و اوست

دل‌م را بود از آن پیمان گسل امید یار پیرا
 بنومیدی بدل شد آخر آن امید و اریه‌ها
 ای از تو سرخ گشته بخون رنگ ز ما ما را ز درد گشته و فارغ ز درد ما
 خانه پر بود از مستاع صبرین دیوانه را
 سوخت عشق خانه سوز اول متاع خا را
 نیز و بناز جلوه ده قامت و لنوا را
 چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را
 تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید
 دلی که عشق کرد و گرم افسردن نمیداند
 چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند
 دعاهای سحر گویند میدارد و اثر آری
 اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد
 ز بهر آن مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش
 گرچه کردم ذوقها از آشنائی بای او
 انتقام از من کشید آخر جدائی بای او
 میخواست فلک که تلخ کام بکشد ناکرده می طرب بجامم بکشد
 بسپرد بشو فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم بکشد

مسئله ترکیب

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
 خیز از سوز نشش خار جفا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و توانیست ترا
 التفاتی با سبیران بلانیست ترا
 ما اسیر غم و اصل غم ماننیست ترا
 با اسیر غم خود رحم چرانیست ترا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 جان من این همه بی باک نمی باید بود
 دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی تو بس بیچ ستمکار نکرد
 هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
 این ستمها و گری بر من بیار نکرد
 هیچ کس این همه آزار من زار نکرد
 گرز آزدون من هست غرض مردن من
 مردم آزار مکش از پی آزدون من
 جان من سنگدل دل نبود اذن غلط است
 چشم امید براه تو کشادن غلط است
 رفتن اولی است بگویتو تشادن غلط است
 جان شیرین بنمنایتو دادن غلط است
 تو زانی که غم عاشق زارت باشد
 چو شود خاک بر آن خاک گذارت باشد
 مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
 بکنند تو گرفتارم و میدانی تو
 از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
 داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
 خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
 از برای تو چنین زارم و میدانی تو
 از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
 از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مرزبغ ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کینند

قصه بی سر و سامانی من گوش کینند

داستان غم پنهانی من گوش کینند

ماجرای من و سیرانی من گوش کینند

شرح این قصه جان سوز نهفتن تاکی سوختم سوختم این را نگفتن تاکی

عشق من خود سبب خوبی و عنائی او داور سوای من شهرت زیبائی او

بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او شهر پرگشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارو

کی سر و برگ من بی سر و سامان دلرو

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

بادل پر گل از ناخوشی خوی تو رفت

عاشق لنگ که وفای تو فراموش کند سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازه با دیه خوش تلاش و ششی کاششی که

مشوق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم مینغز

گویی مصروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام و در
 رانسان از ولایت بهند بخورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
 ۱۱۳۳ شمس الثانی عشر و الف رفت بز او به عدم سپرد این بیت
 از و بنظر آور آمد

شب گذاری بدل بخور و خوابم کردی
 اینچنان گرم گذشتی که کبابم کردی
 آسوده گنج مریاضی ولی دشت بیاضی که صافش از
 قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنفشه گوی میافرا^{شت}
 صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بسطاطه رسید
 کاش در بزم تو غیرت ندید راه مرا تا بجزرت نکشد طعمه بدخواه مرا
 خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را بگریبتم و خالی کنم دل خود را
 تهمت زده ام کرده بهشوق و گرای کاش
 پرسند که غیر از تو بعالم دیگری کیست
 از دوستیت بهره ام این است که در شهر
 یک دوست ندارم که بجان دشمن مانیت
 در مانده احوال خودم این چه حجاب است
 فارغ بنشین فرصت نظاره که دارو

قاصد ز برم رفت که آرد خبر زیار باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد
 بهر تو شنیده ام سخن ما شاید که تو هم شنیده باشی
 بر سیت چاک مانندی گر پیر مینی در دیده باشی
 صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده
 فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جا داشت
 و بوعظ و پند خلایق نظری گماشت در نظم پردازی از سمنوایان میرزا
 صائب و طاهر و حید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین
 بخوش اسلوبی می پیوسته و مثنوی مسرکه شاه عباس با بسیلم خان
 او ذبک بس رنگین و نیکو گفته ولالی آبدار مضامین را برشته ^{جست}
 و بلاغت سفته و او اخر مانده عادی عشر بساط هستی پدید این چند

بیت از ادکار اوست

عرق ناکرده پاک از محفل باشد نگار ما
 درین گکشن سبک بر فراست از شبنم بها ما
 رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
 گزندی نیست از دندان جز انگشت شهاد را
 زبان بسه نگهبان راز دل باشد
 حصار خانه ویران چراغ خاموش است

سستی ماگر هست ناقص فیض جانان کامل است
 دست ما پر چند کوتاه است زلف او رساست
 کوه را از خود نمائی روز و شب یادگر گل است
 جاده از افتادگی سرور کنار منزل است
 دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور ^{شود} مرده را موجه دریا بکنار اندازد
 نتوانم نفسی زنده بمانم بی او اگر آن شعله بدورم چو شراب اندازد
 تند خونی مرد را بقدر در عالم کند
 باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند
 قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش
 که از ادب فانوس نور شمع را در بر کشد
 تدبیر و گشائی با بچکس نه کرد این فکر را بدامن صحرای گداز ششم
 دور و دراز شد سفر بخودی مرا گویا بوی زلف تو از بهوش فتم
 و اعطا از ترک جهان مطلب مانگنای است
 پوست پوشی ز چو طبل از پی آواز که کنم
 امشب گشایشی نبود چشم صبح را و اعطا گرفته اوج گمرد و آه تو
 بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی
 بهار من بهر کس میری دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سبیل بارانی
 که هر سو می خرامی عالمی ویرانه میسازی
 سیاح بیدای نظم گستی شیخ عبدالواحد حشمت
 تها نبی سری که از اتحاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت الله علیه است
 طبع دقت پسندش بنازک خیالی بگرد و فکر از جنبش بخوشمقالی
 هم پهلو بوده در ساحت روزگار آزادانه بکمال بی تعلقی زندگانی می
 نمود و از چین و ارستنگی همواره گلچین بگیری می بود او اواخر ماه صادی
 عشر کج عدم برگزید از کلام اوست.

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
 آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است
 صد بیابان ناله پرواز از خموشی گشته ایم
 سر مه میدانند که فریاد دل مانازک است
 یکه ناز عرصه دقت آفرینی میرزا طاهر و حید قزوینی
 که در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میافراشت و تباشیر
 مضامین نراکت تضمین به تناسب الفاظ و لحنشین قدرت
 شایسته و طاقت بالیست داشتند برایت حال در زمره توجیه
 نویسان شاه عباس ثانی صفوی بتقریم دقتری از دفاتر توجیه

مامور گشت نظر بلیا قمشش اعتماد الدوله که وزیر اعظم بوده اورا به
 پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید
 و سید علاؤالدین مشهور خلیفه سلطان بعهدہ وزارت امتیاز
 گرفت میرزا خدمت سابقہ بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
 مجلس شاهی سر بعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
 صفوی چندی بہمان خدمت استتقال داشت و بقرط صاحب
 شاهی آخر کار بمصب وزارت مباحی گشت و اوایل دولت
 سلطان حسین میرزا کہ در سن ۱۰۵۰ ختم و ماتہ الف سریر آراکی سلطنت
 گشتہ بیایہ اعتراضی درآمد تا آنکہ در بہان آیام از قید ہستی
 برآمد اینچند بیت از کلام نرزاکت انصام اوست
 بسک ضعف ناتوانیہا نکت از پامرا
 گر پرداز چہرہ رنگم میبرد از جامرا
 بر میوہ رسیدہ زدن سنگ بلہی است
 ز نہار از سوال مرخسان کریم را
 ز فالوس کلی نتوان فروغ شمع را دیدن
 چون شینہ غبار چشم نور جان شود پیدا
 و چشم لبست بزنجیر و بصیاد سپرد

نفس صید چو در سینه بر پیچید دام است
 آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت
 پای ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
 بزرگ لاله بهارم همیشه سوخته است
 دل درون سینه من از هجوم غم شکست
 شورش مستان بزم این شیشه را از شکست
 میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
 آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
 دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساقی گذشت
 ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
 یکشیر از شعله شوقم به پیری کم نشد
 تا سحر شمع کسی غیب از چراغ مانسوت
 چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو
 جاده چون رگ بتن خاک لپسیدن گیرد

ز جمیع مال ندانم نشاء مسکیت
 که همچو کبینه ز راز بهر دیگری دارد
 نور محشوق ازل در دلم از یار افتاد
 عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهت شود آن دم که بهتر میگردد
 سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
 بزرگ پاشی بود مشهور خورشید جهان اما
 در پاشیده را پیوسته دامان خود دارد
 چون نما عذرت زادگان راه عشق با وجود ناتمامی با قبول در گهتند
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
 شمع کافور لیست در دست اجل موی سپید
 ز پنداری که سر زد از دو جانب خط و جوییش
 که بیدار گشت عکس آبروز آئینه رویش
 لختی برو از دل گذرد هر که ز پیشم
 من قاش فروش دل صد پاره خویشم
 بسکه زرد و ناتوان از دو داه خود شدم
 صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
 نرو و یاد تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان بروز گلزار برون
 راضی بهربانی کس نیست خوی من پرواز رنگ گردنشانند ز روی من
 عذیب چپستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
 اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصیحای روزگار مدتی بس انجام مہمات گیلان و مشہد مقدس نامور
 و باحقاق حق ورفاہ خلایق مشہور بودہ این دو بیت از و
 بسلا حطہ در آمدہ۔

ای نور دیدہ رفتی و بی نور دیدہ ماند شرگان چو آشیانہ مرغ پریدہ ماند
 نہادہ ام چو سگان سر بر آستان تو فرشتہ را نگذارم بگردن خاند تو

مورد مو اہب رحمانی میزرا احسن و اہیب

اصغہانی کہ در اصغہان نشو و نما یافتہ ہما نجا بکسب کمالات پر دست

و آخر کار منصب وزارت یزد سر بر فراخت در نظم پر ذار کا ہم

طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از دست

آتش افسردہ از کاروان واماندہ ام

بمہربان رفتند وفا کتر نشینم کردہ اند

دوش در میانہ یک جام شرابم زندہ کرد

ماہی بودم خاک افتادہ آبم زندہ کرد

عذیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد محروف بہ

شاہ گل کہ وحدت تخلص میکند نوادہ مجدد الف ثانی

سہرلیت بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر

را سخندوم گاہ گاہ ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدلی کہتہ

گذرایند و در سن ۱۲۶۶ سادس و عشرين و ماته و الف بدر عقبی آر مید
از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشنا بود

پرده های دیده فالوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چپار کینند که برده ایم ز باغ جهان تهنیدیستی

رباعی

آن تیغ که زندگی از دور حلال است آتش فکن خرمین طول امل است

هم تشنه خون خلق و هم موج بلا است هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مبارک الله متخلص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب باروت خان از شرفای

نامدار بلده ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان

اختصاص داشت در عهد جهانگیری بجهتد بخشگیری چهره اعتباراً

بر افروخت و در عصر شاه بهمانی به بلند پائی منصب وزارت

ترقی یافت در عرصه قلیل حکومت دکن و خطاب عظم خان

متناع مساببات اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و

بنگاله و کشمیر و اله آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار

داد که حکومت بر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجدار کی

جو پور پسندید و بهمانجا ره نورد و سفر آخرت گشت و پسرش
 میر اسحاق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد نهب که داراشکوهِ
 بایالت صوبه اودسرفرازی یافته در همان سال از تنگتای
 دنیا در گذشت با الجله میرزا مبارک الله واضح که مشفق سخن ^{میت} بگفت
 میر محمد زمان را سخن نموده و در مراتب نظم پروازی شانی رفیع
 و فکر بلند داشت و در نکست سنجی بنزاکت خیالی طبع وقت
 پست از پیش گاه عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان
 سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس از آن بکومت نواحی اوزنگ
 آباد سپس بقلعداری گلبرگ ممتاز گشته و در عهد شاه عالم
 بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ
 سیر ۱۱۲۸ ^{شماره} عثمان و عشرین و ماته و الف پایامن عدم کشید
 این چند بیت از افکار اوست -

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا
 در طپیدن رفت از کف و امن قاتل مرا
 ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
 بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
 بدام افتادم و از ضعف و بیهوشی صغیرین

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را
 بجیب صبح ز خورشید گل نشانیهاست
 واضح هیچ راه دلم و انمی شود این قفل زنگ بست شکستن کلید
 خیال روی او دل راز پامتانه اندازد
 نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
 پریشانی یک دل می بود جمیع عالم
 شکست همیشه مانگ در منجانه اندازد
 بوی خون از نفس باد صبا میآید شاید از گلشن داغ دل مای آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بجز در تنب و تباب شدیم
 خفت همه آخر و افسانه شدند مانیز بان فسانه در خواب شدیم
 مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش
 از ترنماست بکسوت حسن اخلاق آراسته و بکلیه اوصاف پسندیده
 پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی منظم پروازی
 ممتاز و ذهن سلیمش بفرکار جمند در سخن طرازی و مساز او را
 نسوز ایست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در
 توصیف اقسام شیرینی با برقم در آورده و مذاق مستمعانرا

ذایقه فذونبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میراکمال
ذوق و فطر غبت بشیرنی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار
شیرین کلامی درین لباس ننوده و در آنجا ذوقی نخلص میکند
چنانچه می گوید -

نه تنهادل ز ذوق بر فیم بیتاب میگردد
که از یاد زلابی محو پیسچ و تاب می گردد
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است
و گرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالحمد در بینگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف

ب حکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص

داشتت و او ابا کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبدالواحد

که همراه والد ماجد خودش بود در آن مسرکه ۱۳۳۰ هجری اربع و تثنین

و ماته و الف جرء کشش جام شهادت گردید از دست

امروز بر چنین تو چنین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکسین دیده ایم ما

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بریدی است نغال باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خنجر انفعال بسلس باشی

سر حلقہ عالی طبعاں میر معصوم وجدان مخاطب لعلی
 نسب خان کہ خلف رشید میر محمد زمان راسخ سہرندلیست در
 اقسام سخن پایجا و مضامین تازہ و تلاش نیکو سپرداغت و در
 نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر شہرت میا فراغت
 دیوانی ضخیم قریب بیست ہزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد
 علاوہ بر آن بڑوہ در لاہور سکونت برگزیدہ سالہا در رفاقت نواب
 سیف الدولہ عبدالصمد خان ناظم لاہور و ملتان بسر برد و بعد
 خرمی کہ لوآب باو منقرض نمودہ بفرغ خاطر گذران میگرد و نظر بلیاقت
 نمایان نواب نواز شات فراوان بحال او مصروف میداشت
 دور محفل مشاعرہ کہ ہر روز قبل از عصر منعقد میشد اورا فریبیل
 آن جماعت میبالگاشت بعد سیف الدولہ زکریا خان پسر شہر ہم
 آن وظیفہ جاری داشتہ تا چونکہ اورا با سخن سخن و شعر ہمی مناسبتی
 بنو و مجلس شعر بر ہمی پذیرفت آخر الامر در عمر مفقود سالگی
 شاد شین دمانہ و الف ترک لباس ہستی گرفت از کلام
 لطیف اوست۔

دلی بسیار و بیخاۃ عاشقانہ در آ

بگو کہ شیشہ فروشم باین بہسانہ در آ

من از چه پیش مرده دلان سرفروزم
 چون سجده بر بنزاه نباشد نماز را
 جان حاضر است بستان دل میکنی طلب نیست
 یک شبیه بود شکست بهلوی من حلت نیست
 نو بهار و گیران آمد بهارم برنگشت
 ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برگشت
 پس از مردن مرا آن سر و قامت بر مزار آمد
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
 ز من شهرت تمنا دارم و فی نام می خواهم
 فلک گرداگذار و یک نفس آرام میخواهم
 نه در بند فقیری شوم نه میل دولت کی کن
 سفر در پیش داری ساعتی بنشین وره کن
 با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان والہ داغستانی

که نسبش بجای عمم النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منتهی می شود
 چنانچه خود می گوید۔

و اردو زلف کسوت عباسیان به بر
 از دو دمان ماست رخ و لستان ما
 جدا علایش در تهلکه جنگیز به باغستانی در افتاد فرق
 لژی که سکنه آن خطه اند مقدم اورا عزیزانگاشته بسرواری
 خود برگرفتند جد سیوین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی
 صفوی از آنجا بیچاره تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان
 و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح
 علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباحی گشته و دیگری
 مهر علیخان که از چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان
 است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از اینها و اولاد آنها
 میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار
 میگذرایند بالجمله علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ هـ از ولع و عشق
 و ماته و الف قدم بعرصه شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح
 علیخان از پای وزارت در افتاده مکحول گردید همه اولاد و اقارب
 او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقه عظیم و جمعیت
 این قوم روداد و در ۱۱۳۴ هـ از ولع و تلشین و ماته و الف که محمود
 خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصه یکسال

بخیط تصرف در آورد و سلطان حسین میرزا را بخانه اصلی فرستاد
 و قریب هفت سال که افغانه در عراق و فارس حکمران بودند
 مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در سال ۱۱۶۲^{هـ} آئین و اربعین
 و ماه و الف که اصفهانیان و دیگر ممالک از وجود افغانه خالی گشت
 شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
 محاصره اصفهانیان بایماکی والد بنا بر آوردن فوج کمکی بصوب آذر
 بایجان رفته بود و در صین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
 جلوس فرمود در آنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
 و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخت خود
 متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهانیان
 بانزو ابرداخته و بوقوع حادثه فراق در داینگز خدیو سلطان
 بنت العم او که با وی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً در ر بود
 و بعد قتل وی بتزوج محمد صالح خان و سپس از وی در عقد نکاح
 میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمه خدیو سلطان
 گذشت بکمال تامل تحسرسی بدارالامان هند کشید و در شاهجهان
 آباد بار سفر انداخت خان والد بس دماغ عالی داشت و همواره
 سر بعلوم مرتبت میافراشت آخر اوسید جمیل روشن الدوله و

عریضه سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپور
 تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
 بمنصب چهار هزاره و خطاب طغرل جنگی سرعزت برافراخت
 و خان بهادر سرمایه امتیاز اندوخت و در سال ۱۰۰۰ هجری
 و ماز و الف برفاقت صفدر جنگ از شاه جهان آباد بصوبه
 اودشافت دور زمان سلطنت عالم گیر ثانی بنا بر انجام
 مهلت نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
 از اودشاه جهان آباد رسیده و بدرجه عماد الملک وزیرین امیرالامرا
 فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاره مترقی
 گشت و مادام حیات در منصب آرا ای امارت بوده و سواکی غم
 مفارقت خدیو سلطان معشوق خود المی نداشت در فنون نظم
 عارج معارج فصاحت است و سائلک مسالک بلاغت
 طبع شریفش گنجینه جواهر معانی و فکر لطیفش خزینه نقود خوش
 بیانی منظوماتش با دایندی مضامین تازه و دلپذیر است و
 منشوراتش بایر و عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
 نظامش بیشتر عالی و واقع گشته نمکپاش جراحست در مندان
 است و گفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موموم
 بریاض الشعر الفصاحت بخشش دیده سخن سخنجان آخر الامر و شاه جهان
 آباد شده سیدین و ماته و الف بدار بقا شتافت این چند
 بیت از کلام در وانگیزشش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش باه و فغان ما
 والچه آتشیکه بماند ز کاروان باشد کوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها بنیزمش همچو شمع

شکوه لا در زیر لب داریم و خاموشیم ما

چو شمع قصه شو قم بانتهای نرسید

دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است

چو گرد باد بگرد سرت نگرودیم

شدم غبار و جهان در دل آرزو باقی است

پیش من یک شب نشد آن یارم بگریه پدید

زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر پدید

عاجت خنجر ندارد چشمم او در قتل تن

پیش مرگان سیاهش کی بود خنجر پدید

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گودی که ز کوی یارم آمد
 حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

تو شه از بخت دل و دیده ترمی بند و
 عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد
 بی پای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد
 که میخواید برای خسته خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانه دل
 همزنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم
 رمز بیان حسن نفی کسی چون پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر ز لینجا در بحر

دوری از یار بطلانی است که من میدانم

حسن بهر کجا کشد و امن ناز بر زمین

عشق نهی بر راه او روی نیاز بر زمین

آن بت مبین قبله خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز راه من که عاشق شده ام

در روز خجسته یارم شب روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجویی کردم مویی زان طره داشت بویی کردم
 آخر زان مو که رشته جانم بود پیر این صبر را رفوی کردم

وله

رحمی ز نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من
 از تیغ جفا بر بخت خونم آخر این بود نتیجه وفاداری من
 صاحب ذہن و ذکا آقا محمد امین منتخلص به وفا

که عملش از صفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالم گیر پادشاه
 جل اقامت بنزبتگده پیدا کنند و برفاقت نواب آصف جاه

یترودات شالیسته و خدمات بالیسته بمنصب دو هزار کا ذات
 و هفت صد سوار سرفرازی اند وقت آقا محمد امین در ایلیچپور ۱۱۱۰

عشر و مائة و الف قدم بجولانگاہ هستی نهاده در سایه شفقت
 پر تربیت یافت و مشتق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ

غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشاء بسر
 برد در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در ۱۱۹۳ ش ۱۱۹۳

و تسعین و مائة و الف دارفانی را گذاشت این چند بیت از
 کلام او است -

سپه کاری نماید سنگدل از عز و نشان پید
 نگین راز و سیاهی گردد از نام و نشان پید
 خور و ز خط لب یار پیچتاب دلم
 زدود آتش یاقوت شد کباب دلم
 گر بود مخفی ز ناقص فطران قدم بجاست
 پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام
 کلید گنجینه معارف شیخ نورالدین واقف
 که صلش از قصبه بتال من متعلقات دار السلطنت لاهور است
 که بسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهده قضا آن
 قصبه با سلافش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی
 امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال
 تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد
 و ذهن و نقاد در مراتب نظم و ادخوش کلامی داد اشعار آبدارش
 قدر لولوی شاهپوار را کاسته و خیالات نزاکت آایش گلشن
 گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش بکس سوز و گداز
 است و افکار بی نظیرش بفضاحت و بلاغت همراز معینها
 ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر مراقب قسبیکه باید

و شاید داشتت و بروش پسندیده و قیقه از دقایق حسن اخلاق
 با خویش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیما بین او و شاه عبدالحکیم
 حاکم اتحاد قلبی بود با اتفاق یکدیگر بعزم سیاحت و کن از پنجاب
 برآمدند و باورنگ آباد رسیدند بعد چند روز سری به بندر سورت
 کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت
 و واقف که از ریزه فرط نحافت و کثرت امراض متحمل صعوبت
 سفر و پیاپی بود در صورت متوقف گشتت و ازین محرومی بکمال
 تحسرت زبان اغتذاری گوید ملاحظه تلوث خود از سفر حجاز و زیارت
 اماکن معلی که محل تقدس و تشنه است مقصرا ندیم و این شعر استاد
 حسب حال خود یافتیم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن با دلب نزدیک است
 هر چند اکثر عوام و برخی خواص تا زیاده طعن بر تو سن
 بتمتت این قاصر میسرند که در وصل حرمان فروماند مکن ادا فهم
 میدانند که سر رشته ادب نگا بداشتم و خود را نا لایق محض
 دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس
 کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو با اتفاق باورنگ
 آباد رسیدند بعد چندی عنان سمنند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی سپس از قطع منازل دور و دراز در وطن
 مالوف فایزگر وید آخر کار در سنه ۱۱۹۵^{هـ} خمس و تسعین و هاتمه و الف
 بگلشن قدس آمد این چند بیت از دیوان فصاحت ^{نیش} عنوان
 فراییده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
 خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
 ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
 چراغ داغم آخر کرد روشن دو دمانی را
 از شکفتن با چه سپری من دلگیر را
 خنده میآید بحالم غنچه تصویر را
 بر تو روشن کنم شبی ای شمع با چو پروانه جان فشانی را
 دید چون ثابت قدم بر جاده سودا مرا
 بر مدار دیک نفس زنجیر سر از پا مرا
 نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا
 صاحب دلان ز محنت بهره نغان ^{کشته} یادست این سخن ز زبان جرس مرا
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم
 تا قدم برداشتم زنجیر الیدن گرفت

اکی فلک شروه عبیدم ندی دورازیا که چشمشیر ملال تو مرا خواهد کشت

با که گویم در دینهای کسبهای فراق

کس بمن آهنازه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت

که مرانال چیز بخیر ز صد جا برخواست

نظر لطف توان کرد لطف اشکم که بنجاک سر راه تو تیبانه نشست

گاه مشاط گهی باوصبا گاهی دل دمدم زلف ترا سلسله جنبانی است

چون ز پیچد ز غصه تا کت نخود دخترش در کشاکش افتاد است

ستود سر بر قدم یار خنای قسمت سودن دست شده قسمت مایه

کو استقامتی که شبی در حسریم یار

استاده همپوشش تو ان تا سحر گرگ نیست

قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند

سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چو شد

گر ز آتش در جگر افتاد و دود آه پیست

ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چو شد

با وجود اینکه چشمش چون دانه اش تنگ نیست

بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چو شد

شش جهت آینه جلوه‌اوست خود نمائی بخدا می زیبد

خاطر محل نشین من نشد مایل بر حم

ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی

تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندید

ز مشقت خاک من گر بعد مردن گرد خیزد

برنگ کهر بانی سووده از غم زرد بر خیزد

نی همین سر رشته کم کرد است آهم زیر اشک

همچو تار سبزه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل

دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو بسپند پیش تو ای فخر سپند در ناله تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریه در پای دیوارش کنم

شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان باغ

خود را بی پای سرو کشیدم گریستم

چو کم کن محتسب نازک دلم همچون جباب

شیشه ام گریش کنی بر میشو و پیمانم
 مگر خواهم شدن پابسته زنجیر گیسوی
 که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
 دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
 شده است موجب رسوایم چه چاره کنم
 یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن
 یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
 خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را

چه سیر حمم بداندانش گزیدن آرزو دارم
 خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت از دل زلفت گرو ملائی که داشتم
 ای قدیمان نفس تازه بدم آمده ام ناله در خانه صیاد کنم یا نه کنم
 بر بیت ابروش چو لفظ باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم
 بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم
 چشمم بد دور که بسیار بجا افتادم
 ز جا چکونه من درد مند بر خیزم
 بزور ناله مگر چون سپند بر خیزم
 هر گل که بعد مرگ بر وید ز خاک من باشد نمونه ز دل چاک چاک من

واقف مرا از سایه خود بهم بود هر اس
 افتاده بسکه بخت سیه در قفا کی من
 تو اگر چه خصم جانی جو بلا کی آسمانی
 چکنم نمیبستوانم ز تو احتراز کردن
 ندارد بهره از هستی سر مو آن کم و رنه
 نمی ماندی نهان از دیده بدیک بین من
 چو بست غمزه آن شوخ شست بر لب من
 هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
 دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من
 یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
 سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من ای و اول من ای و اول من
 هر چند که رانذی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کو تو وفاداری من
 جذب حسن قیامت کشش حسن بلا است
 میبرد عاقبت از دست عنان من و تو
 دل من میبرد آندم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفا در دنیال تیرلو
 سایه بر من فلک ای سر و ناز چون مرا با خاک یکسان کرده
 رفتم ز خویش مرزده وصلت شنیده دوست
 چون آدمم خویش شنیدم نیامدی
 تو جلوه مفت کجا میکنی چشم کسی تویی کز آینه هم چشم رونماداری
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن
 ندانستم کز آن دست حسانی خون شود روزی
 بطفلی حسن روز افزون اورا دیده دانستم
 که این مریه پاره از خوبی زهر افزون شود روزی
 تویی که توفی حسنت نمیدم آرام بدل قرار گیری بیدیه جانگنی
 میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی
 مگر با آن خدنگ افکن کند سوفا سرگوشی
 که امین دو دمانرا میزنند بر هم نمیدانم
 که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی
 دل پر درد میخواهم که همچون شیشته با ساعز
 کنم روزی باو بیدیه خونبار سرگوشی
 یک نگه آینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی زوی بر هم قرار من چه کردی
مکر گرز کردی با تو گویم که با پشت غبار من چه کردی
باشوخی تو آه چه شد آگند کسی فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل فکار ماری

بچاک سینه گندم ندارد آسبار صمی

ترجیح بند

ای زلف تو عنبرین کمندی در عهد تو هر دلی به بندی
ای سرو قد از کدام باغی پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت از نبودی این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم آمیخت با گلاب قندی
کرد آنچه غم تو بادل من گرگی نکند بگو سفتدی
گر پیش تو قدر عشق این است انشاء اللہ بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو باب دیده شویم
شب نیست که روز محشرم نیست هنگامه درد بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا مترسان دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسسی او در برت دست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا
 زاری بتو سپهر چه حاصل
 چون دانستم که بخت گمراه
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای آنکه ترا بمن صفانیت
 ناخن بدلم مزن ز شوخی
 افتاده دو صد گره بکارم
 گفתי بستر بلا فرستم
 کردم بسیار امتحانت
 اکنون که یقین خاطرم شد
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای وای که روزگار گشت
 آن تیغ که خون عالمی ریخت
 فریاد که گشتی امیدم
 چون خاطر نازک تو بی باج
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بروی تو کس نظر نیندخت

جانی در جسم لا غرم نیست
 ز رمی باید میترم نیست
 هرگز سوی وصل ره برم نیست
 دست از تو بآب دیده شویم
 قربان شومت بگو چرا نیست
 این ساز شکسته را صدانیت
 افسوس که یک گره گشائیت
 بیدرمی تو مگر بلانیت
 دیدم که ترا سرو فانیت
 کین دل منتحل بلانیت
 دست از تو بآب دیده شویم
 امسال بشهر زیار برگشت
 از گردن من ز عار برگشت
 صد مرتبه از کنار برگشت
 زین بنده خاکسار برگشت
 دست از تو بآب دیده شویم
 کاشش بدل و جگر نیندخت

تسلیم نگشت و سر نینداخت
 بر تربیت من گذر نپانداخت
 لرزان لرزان سپر نینداخت
 کس را از من بتر نینداخت
 از لطف بمن نظر نینداخت
 دست از تو بآب دیده شویم
 چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
 داغ تو هزار دو دمان سوخت
 اسباب طرب یگان یگان سوخت
 زان پیش که بشنوی فلان سوخت
 زین پیش بدل نمیتوان سوخت
 دست از تو بآب دیده شویم
 در یاب که رفت زندگانی
 تعمیرم کن که میتوانی
 از کوی تو میبرم گرانی
 از دور بلا ای آسمانی
 وز کج دهن شکر نشانی
 بنشین و آتش نشانی

آن کیست که پیش تیغ جورت
 آن گشتت منم که قاتل من
 کی تیغ تو شد علم که خورشید
 عشق تو بروی بستر غم
 چون چشم سپید دل تو گاه
 بنشینم و ترک عشق گویم
 دل در پوس تو خانمان سوخت
 تو شمع کدام دود مانی
 عشقت زور دلم در آید
 آبی بفتان بر آتش من
 چون داغ تو ای بلا ای جانها
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بشتاب که میرود جوانی
 حال من ناتوان خراب است
 زین پیش سبک نمیتوان شد
 بالای ترا کند زمین بوس
 از گوشه چشم زهر پاشی
 چون نیست امید اینک با من

بنشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم
 عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش
 محی الدین و امق که از شیوخ فاروقی است بزین رسا
 در کتب فارسی است و اولایقه بهم رسانده و در مشق سخن
 از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او احرمانه ثانی
 عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
 که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
 دل عشاق از بیداد زلف یار میگردد
 که کبرس را گزومار سپه تا چار میگردد

گر بینی تو مرا بر سر راهی گاهی چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
 بسکه و اما تده بجرم ز خدا میجویم وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی
 یاد روزی که گذرد داشت بگویت و امق
 بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی
 جابسر خلق چو گل یافتی و امق اگر مشت زری داشتی
 صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی
 بیگ و اصلی که صلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت و نشو و نما یافت در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
 داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذاشتند و در
 خوشنویسی و مہارت علم موسیقی و فن تیراندازی ہم مروزش
 سلیقہ بود و چون نسبت ارادت بخدمت شاہ واصل داشته
 بہمان وجہ واصلی تخلص برگزید و بانواب شیرافکن خان باسطی
 در کپنو بجنوبی زندگانی میکرد و او آخر ماہ ثانی عشر^{۱۰} واصل مقام
 اصلی گشت این چند بیت از دست

و اصلی را دگر آزاد دل خود ہوس است

کہ رساند خبہ آن شوخ دل آزار مرا

خوش آن نشاط کہ در پای خم ز ہوش روم

برون ز میگدہ همچون سب و بدوش روم

ہزار سال برو تو گر نظر آ رہ کنم

چو یک نظر روی از دیدہ سینہ پارہ کنم

صاحب طبع رسامیرزا شرف الدین وفا

کہ از اجلاس اوقات قم است مروی نیک سیرت و پاکیزہ طہنیت

بودہ و در نظم پر وازی فکر از جہت و تلاشش دلپسند^{۱۰} شد

او آخر دولت نادری بہند رسیدہ قریب سستی سال بجنوبی

گذرانید و اواخر تائیه ثانی عشر بر ساط، هستی پیچید این بیت
از و بمنظر رسید

عارض چون هوش یکی سنبل مشکفام دو
واکی بتسیره روزیم صبح یکی و شام دو
سر آمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا که نسب شریفش به بیت و هفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جدّه و علیه الصلوة والسلام میرسد از نبی اعظم
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است و لاوتش
در سنه ۱۱۹۰ تسعین و مائة و الف در قصبه رحمت آباد که از الکاکی
مدراس است جلوه ظهور یافت بعد تلپس بلباس
فهم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط
تعلیق و شکر از خوشنویسان عصر بهر سایند
و بعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغادار و در قصبه
او دگیر که قریب جو اراست فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیرالدین علی که از مدرسین عهد بوده گذرایند بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی تحصیل مختصرات عربیه پرداخت و از آنجا

بمدراس بر خورده تکمیل کتب فارسیه و مشتق سخن در حلقه تلمذ
 مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
 در کتبه تالیفات و نظم و نشر عبور کما بین غنی یافته در معاصرین خود پخته
 و پرکار بر آمد و در سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین محمدت
 و کهنی خلیفه خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ در آمد ذات
 شریفش بکسوت اخلاق جمیل آراسته است و بکلیه محاسن و
 مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
 مراتب نشر با انواع پسندیده و مساز بذهن نقادان از بدیهه گوئی
 گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع و قواد در نکته سخن محفل آرای الفاظ
 و معانی غواص تخیل رسالیش از محیط سخن کالی آبدار می بر آرد و
 سیاح تفکر و الایش در صحرائی این فن قدم همت می افشارد
 سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش
 در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش متغالی است
 و گل دست چمنستان نازک خیالی با بجد بلحوق بعضی عوارض میخواست
 که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اگر جنگ
 مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفای
 بنصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفای خود

و منحا پیراسته بود و مقارقتش روانداشت و بمقتضای صلح رحمی
 و حق شناسی نظریه لجوی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخیر
 عمر حافظ یار جنگ بهاور که از حماید سرکار والا اقتدار است شرف
 اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جابه بهاور گشته بانحراف
 در سلک ملازمین سرکار و عطا کی خطاب پر بزرگوار مساهی گردید
 و بجز بیایقت ذاتی و صفاتی با حراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
 عظم الامرا امیر الہند والا جابه بمقریب تدریس سرافتخار با وج اعتبار
 رسانید و الی الان بہمان عہدہ بزرگ و خدمت سترک بامور
 است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد.

مذرف او بود بسم اللہ عنوان ما بہست بیت ابروی او مطلع دیوان

سراپا بد گمان بسیر حم تر ظالم تی دارم
 کہ چون کرد از سر خاکم گذر بر چید و امان را
 فشردم آنچنان در تنگنای انزو و پارا
 کہ نتواند اجل ہم یافتن نام و نشانم را
 کند بیان کہ بہ پیش تو حال جان مرا
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
 ز خاک ملک جنون است بسک نمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
 چو شعر گو کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق او روان مرا
 از بسکه سوخت زخمت تعلق غمناکی من
 سر بر زند ز جسم چو انگر کفن مرا
 هر چند کاست فکر میانت چو مورا لیکن ز آب تیغ تو باشد نومرا
 آتدای صاف طینت با جمیبت است
 هست آرام از پس آینه با سیاب را
 چنان گویم که مسطور است حسن بی حجابش
 که ذرات جهان آینه باشد آفتابش را
 ز بس یکدشت بجزون اند پامال سمند او
 سز و گر حلقه چشم پری گویم رکابش را
 بنیدانم چه افسون است نیزنگ محبتدا
 دو چار خویش گردیدیم چو واکروم نقابش را
 بنیدانم که ز دناخن بدل یارب که می بسیم
 خردشان بچو تار ساز موج اضطرابش را
 بسائل از تو اضع پیش سپا بد کریم اول
 مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدین مینا

کرد تا عشق لب لعل تو بهیومرا بهیویا قوت بود خون جگر قوت مرا

زلف پیمان کسی چون یادمیاید مرا بهیوقلیان از دلم فریادمیاید مرا

ز خال پر عرق خونم بود از خط و مید نهیها

که تخم سبزه می روید بی از نم رسید نهیها

کجا آهوی چشم مهوشان را نم شود والا

که می گردد ز چشم چون نگه خورسید نهیها

میکنند موج تبسم جلوه بر لعل لبش

بهیچو آن موجی که میگردد بهوید اور شراب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب

ز ربکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش نشخیر کرد

بوی گل زنجیر میگردد بسپای عندلیب

نسبت والا ز پیر بارتنت ای باغبان

بهر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفو تصویر او گلستان گفت نگار خانه چینی و نقش از نیکی است

صیرت زوه روی تو گردید مگر مهر

از خط شعاعی نهادند رو بهن انگشت

روید از وانه هر اشک در خستی ز خفا
 بسکه در راه تو از شوق قدمبوی ریخت
 عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد
 شاید برویش بلال عید قربان بوده است
 چون شرر رفته یک چشمک زدن از خوشترین
 همچو من در راه شوق تیره نوردی بر نخاست
 خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
 همچو والا از دور او هرزه گردی بر نخاست
 نفس بدین گام پیری بیشتر غافل شود
 می شود شک مبتدای خواب سنگین وقت صبح
 فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود باز
 چو گوهر تو تپا شد جای او در چشمها باشد
 چو آنچه کم کنم خود را به نور مهر روی او
 بگردون محبت محو دیدار این چنین باید
 حرفی از شوق رخس چون به بیان می آید
 شمع سان سوز و رنم بزبان می آید
 ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضا ^{کامین}

حلقه قامت کمان آسای من خاز شد
 بیچ کافز بجهنم نکشید است عذاب آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید
 اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد
 والا بشوق ناوک وز دیده دیدنش
 چون فی صدای ناز زنا سورش بلند
 خط گرد لب لعل نمکینت جانان
 چون غبار بیدت که برخاسته از کان
 از گری غفلت دل بیتاب شست ایم
 سیر مشق خواب خویش ازین آب شست ایم
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار
 شعله زان برق سان خنده پنهان او
 گذری بسوی مستان بت بی وفا خدارا
 که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه ناز افشان نبود ابروی تو هر کس که دید گفت نه الهلال والقد
 حال دل در هر روز لطف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه
 بینی اگر در آئینه ای یار اندکی اگر شوی ز لذت دیدار اندکی
 صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محمد الدین

متخلص به واقف که بر اور عیثی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۰۵
 خمس و مائین و الف در او دگر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی
 فارسی با کتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاؤ الدین لکهنوی
 پرداخته و مشق سخن از مولوی فییر الدین فایق حاصل ساخته
 واقف رموز نظم گسترگی است و عارف مقامات شاعری و دیبا
 دست ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه
 خلافت در بردارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند
 بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ورد بروی یار کسی پرده دار نیست
 در هر نفس فنا و بقا هست چون جفا واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
 آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
 خنده کردی که صبح صادق از روی رونمود
 زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت
 خیزموزش دل یار چو پر سد قاصد آتش تیز بینداز بر انبان نمک
 بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من
 که او در جلوه سر گرم است و من سوی عدم گم

چون جابم نیست غایز نشسته صهبای وصل
 میسبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام
 حرف الهباء به صاحب طبع موزون امسیر
 هالیون که از والایان اسفرا است فصاحت از کلام متینش
 انظر و ندو پست از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق بمعنای
 داشت و تخم در دو محبت بمنزله فاطمی کاشت در آغاز جوانی
 به تبریز رفت پسر در قریه ارک من اعمال قم رنگ قیام رخیه
 و هانجا در سنه ۹۰۲ اثین و تسعما رسته عمرش کسینه از اشعا
 و لپیروست

بعد افسان شب در خواب میازم پاسبانش را
 روم آنکه بکام دل بهوسم آستانش را
 از آن سر میکشد بالا سمند او که جولان
 که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
 روز وصل هست بکبش تیغ و بکش زار مرا
 بشب بحر مکن باز گرفتار مرا
 بدست آینه داد آنکه دستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخا مرا
 نشستم تا که در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
 ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز نو گلش خاری بگر خلیده باشد
 بکوی می فروشان بهر جامی در بد گشتم
 چه آب است این که ز هر چند خوردم نشسته گشتم
 بزنجیرم چو کرد از بیقراری دستان من
 دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
 میا بر سر مرار روزیکه میرم در وفای تو
 که ترسم زنده گردم باز و اضم در قفای تو
 ناطم بلند طبع عالی مقام مولانا عبد اللہ بلالقی از امانی
 جام که از فصای نامیست و خواهر زاده مولانا عبد الرحمن جامی از
 اقسام سخن منظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب
 در جواب نامه نظامی موسوم بشیرین خسرو لیلی مجنون و هفت
 منظر و طفر نامه تیموری بکمال نچستگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل
 صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا بلالقی که بی پایان عمر
 رسیده بود ببلاز متش شتافت و منظم فتوحات شاه
 شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسک نظم کشیده
 بود که در سنه ۹۲۷ سبج و عشرين و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره این معنی ننموده مولانا بطریق امتحان به نتایج قطعه فردوسی که در ریچو مشهور است ایسا فرموده او در جواب نگاشت بعد گذر این دن آن مورد کسین مولانا گشته بگفتن مشنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیخه زارغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت
 بهنگام آن بیخه پرورشش ز انجیر جنت دهی ارزشش
 دهی آبلش از چشمه سلسبیل در آن بیخه دم درود جبرئیل
 شود عاقبت بیخه زارغ زارغ بر درنج بیخه طاهوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اترک چنپانی است

ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته در ریجان شباب بهرت
 رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
 میزراگرد و در اقسام سخن بساط خوشش کلامی گسترانیده و بفکر
 بلند چون هلال سر باوج نکته سخن کشیده وقتی که بملازمت
 امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پافکند امروز آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخسیرم بلکه فردای قیامت هم

امیر سپندید و از مخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات
 العاشقین از تالیفات اوبس در انگیز و فصاحت آمیز است
 ملا بقائی در جمع الفضل آورده که چون کتاب شاه و درویش
 با تمام رساینده بنظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین
 میرزا گذر آید و با نعام فراوان و صلوات نمایان بهره مند
 گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بسبب استعای مولانا
 ارزانی داشت صاحب در کلونج درین تقریب این قطعه گاشت
 و بنظر شاهزاده والا منترت در آورد.

شها کامگار اپی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی
 هلالی غلامی طلب کرد اوکی مراهم بده چون هلالی غلامی
 لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در
 هنگامیکه عبید اللہ خان خراسان را بحیثه تصرف در آورد هلالی
 را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعضی رساینده که او
 رفیضی است و بچو خان هم بر تم در آورده حکم قتل او صدور یافت
 وی در معذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت از آن است
 خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو یعنی عبید اللہ خان آمد

سمند تند ز زین نعل او خور شد پیرا ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان

فاما مقید افتاد و در ۹۳۶ دست و تکلیف و تسعانه در چارسوی
هرات علف تیغ جلا و گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا
پالی و خون ریزی ناهق بر عبیدالدخان ثبوت یافت سخت
ندامت کشید و روزی تبصیر همین مقدمه دیوانش برگشاد
سرفقو این بیت بنظر رسید -

مار بجفا گشته پیشیان باشی خون دل مار نیت حیرن باشی
این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند تو ام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این دشبتم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
که نمک ریزد بخم که بشکند پیمان را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصه پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیق گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
 مایه بازار رسوائی است این سودا مرا
 بسی چو ابر بهاران گریسیم و هنوز گلی نرسد ز باغ امیدواری ما
 که سجده خاک را پیش بسر شک میکنم گل
 غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
 یار ما برگزیناز اردول اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
 خاک آدم که سرش تند غرض عشق تو بود
 بر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود
 هر که آن قصاب خنجر بر گوی من نهد
 میبزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
 ز خواب چشم گشالی و فتنه انگیزی
 تو افستی نگذاری که فتنه خواب کند
 پهلای از پی آن شهسوار تند مرو که نار سیده بگردش غبار خواهی شد
 لعل جان بختت که یاد از آب حیوان میدهد
 زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دورا نشان ناوک بدخوی نوکنم روش باین بهار مگر سوی خود کنم
 در آسرم هست که چون خاک شود قالب من
 بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
 شام عید آن بر که منزل بر سر ای کنم خلق مر جویند من نظاره ماهی کنم
 تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
 که در هوا کی تو من سر بر آسمان شده ام
 روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل بروی تو باشم
 گریه غم این است که من میکشیم از تو و الله اگر کوه شوم از کمر افتم
 هر شبی گویم که فردا ترک این سووا کنم
 باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
 پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
 از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
 دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 ای وای بر من و دل امیدوار من
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بیدیدم کشم خاک کوی تو
 خواهیم فکندان خویش را پیش قدر عنای او
 یا بر سر من پانجه یا سر نهم بر پای او

ہلاک خویش بیانی ہلاکی ہدائی کرد سوا و محض
 بی پیرہ بود فاما طبعش سخن بسجی بس مناسبت داشت
 و بارالیش بزم نظم ہمت میگاشت آشنای نازک خیالی
 بود و ہمنوای خویش مقالی از رگدز بی سواد ب مردم مکلف
 شعر نویسی میگشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراہیم میرزا
 بن شاہ اسمعیل ماضی صفوی بسر میرد ہرگا بکہ شاہ اسمعیل ثانی
 بر تخت فراروائی جلوہ افروز گشت قصیدہ مدحیہ گذراہندہ
 بعد لالیقہ ممتاز کردید و اوایل ماہ ثانی عشر بخلو تکدہ عدم ازوا
 گزید از اوست

گرچہ شرم آن جفا جو سز تن سازد جدا
 بہ کہ یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
 ز بسکہ حسن فرود و غمش گذشتہ را ز من شناختم اوراد او شناختہ را
 سیداب اشک برد ہلاکی بکوی یار
 چون باغبان کہ آب بسوی چین برد
 گذرد روز قیامت بدل اہل حساب
 شب ہجر آنچہ ہلاکی بدل ما گذرد
 تو ناحق کشتگان چون من بسوی داری و تبرسم

که نگذارد کسی با من ترازوز قیامت هم
 ز حد ماست بپاکی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل ستم باشم
 سیاح بیدای معانی سپید احمد لطف
 اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است تحصیل اکثر
 کمالات پرداخته و سلیقه نکرته پرداز می و شعرهای هم نیکو حاصل شده
 او آخر ماه شانی^{۱۳۰۰} عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست
 گلشن کویت بهشت خرم است اما درین
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

رباعیات

بازای و بکنج فرستم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر
 از مرگ دوا کی درو خود می طلبم بسیار نگر دوا نگر درد نگر
 دل

دل خسته ام از ناوک دل و در فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق
 در او درینا که بود عمر مرا شبها شب بجز روزها روز فراق
 سرخوش صهبای سخندان میز ابو علی لطف
 اصفهانی که نواده میز اسمعیل ایما است بسرد و سالگی با پدر
 خود در بند رسیده نشو و نما یافت و نقد یافت شاید

بگفت آورد چون که طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد و اوایل
اشعار خود از نظر میرافضل ثابت میگذرایند آخرش دست بدامن
نگذ شمس الدین فقیر زو سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم
صوبه اود در سمره بیان میر محمد نعیم خان سید رویه مشایره می
یافت و بعمر هشتاد و سه سالگی او آخر ماه ثانی عشر بقراصلی شتافت
از دست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش
یکدم نگذارد که بفکر دیگر افتم

رباعی

بالتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جهانی داری
از داغ غم یار چه آمد بستر تقریر بکن که هم زبانی داری
حرف الیایه - دیباچه صحیفه نکره کسبجی قاضی
میکبی لایسنجی که از طبقه مشایخ نوربخشیه است از علوم ظاهری
بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دارالعرفیت
سند بعهده کتاب داری سرکارشاهی مأمور بود آخر در کاشان
رنگ توطن ریخت و بهمانجا در ۹۵۲ هجری شین و خستین و تسجانه
رفته و پایش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
 چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
 بگذشت بهار و او نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
 آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
 اول قدم است این که درین راه نهادیم
 خوش آن دم که کمال آشنا بیها مرا گفتی
 که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه و ارازمین
 در ساز سخن تلاش میجویی کاشی که صلیش از شیراز
 است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میرود مراتب نظم
 دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاه جهان
 پادشاه از ولایت بجزر تکده بهند شتافت و در زمره مراجین با نگاه
 پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمیعت خاطر اعتقاد
 تمامتر گذر ایندو در ^{علاء} اربع و سنین و الف در شاه جهان آباد
 شبستان عدم آرمید از کلام اوست
 پادمارا بکوی یار نبرد خاک برفرق خاکساری ما
 حرف تویی بر دزدل ذوق می شبانه را
 لب بگشا و باز کن قفل شراب قاز را

منکر فرخ روزیم از غم تنگی نفس
 عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را
 غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است
 سر را تا خانه زاد چشم مستش یافتم
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
 نظم پیری بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم بر لاش
 است اجدادش در قصبه نوشاب از متعلقات لاهور سکونت
 گرفتند والد ماجد اواله یار خان بنظامت لاهور و تنه و ملتان سر
 باوج افتخار کشیده و آخر بفرجی غزبان مدتی قناعت گزیده
 احمد یار خان او را خرد عالم گیری بصوبه اری ته عز امتیاز گرفت و
 بتقتضای لیاقت و کار دانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت
 در علوم و فنون رأیت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت
 بالیست داشت شاعر ملی نظیر بود و فنشی خوش تحریر و از تندی
 سخن سلیقه در مصوری هم خط بر کار نامه مانی میکشید آخر الامر در
 سال ۱۲۰۷ هجری و این و ایامه و الف مرطبه پای سفر آخرت گردید
 در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد
 یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا شدیم بلکه دو تا شدیم آخر رایی بر این قرار
 گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و با حضور عالی طبعان لاهور پرداخت
 با هم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص از آن او باشد الغرض
 مجلس فصیحانه گشت تا خان مذکور غزلی که بدایه طرح نموده بر یاران
 عرضه داد از هر هجوه صدای آفرین و بارک الله بر خاست محمد عاقل
 غزل خود را بان مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا
 نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضور مجلس بر آن
 ثبت کنایند آفرین لاهوری بعد تخمین این بیت دستخط کرد
 بر این معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست بکتا

د دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

فاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلود نگاهی که بیادوم آمد

که سرشک شفقتی از مژه ام طوسی ریخت

بن قرانی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
 بر در شکده از ناله زارم ناقوس با
 همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
 شمع از اشک زخمش بوقلمون سوخت بنم
 جای شکستش همه خاکستر طاقوسی ریخت
 از بس که سراپا ز غم عشق تو داغم
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
 سر و سامان چو پی پرسی مرا عمر لیست چون کابل
 شبی ختم پریشان روزگارم خانه برو شوم
 صاحب ذهن سلیم ملا محمود میم که یزد جردی است
 من مصافحات همدان از وطن بهند بر خور و وسالها در اینجا بسر
 بر دور نظم پروازی طبع خوشی داشت آخرش با صغیان رسیده
 هانجا در گذشت این بیت از دور نظر رسیده
 کوه غم بر دل نشست و آه سردی بر رخا^ن بست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر رخا^ن بست
 دل داده نکره دانی طایب بینی سمنالی که صلش از
 شیراز است و کلامش ب فصاحت و مساز این چند بیت از دست

آهی نزد که آتش از آن خانه برخاست
 حدیث طپان ز بهر خلاصی زبند اوست
 میرقصه از نشاط که صید کند اوست
 هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود بیار میل دل مایگی هزار شود
 بهر فتنگ تو خواهم بسین راه دگر کردل کند تو از هر دری نگاه دگر
 مشاطه عروس خوش متغالی شیخ جمال الدین لقیینی
 غلغالی که در فتون نظم سلیقه شایسته و مناسبتی بالیسته داشتت
 این دو بیت از و بسلاحظه رسید

سر کوشش که بر بادوم و در هر لحظه آه آنجا
 فغان که آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا
 یا خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد
 پسندیده فحی محمد اشرف یکتا که صلش از کشمیر است
 مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشتت در عهد محمد شاه پادشاه
 بخوبی میگذازند در سال ۱۲۰۰ اوسط مائت ثانی عشر بعالم بقا گرا سید از دست
 جانب میخانه پایوسته باشد رومرا
 پشتت خم شد در سیه کاری جوان ابرومرا

و در متن هم مخرج لغت این بیت وجود داشت

کی ترک سجده سوی بت دلربا کنم کار یک کافری نکند من چرا کنم
 چراغ دو دمان نیک نهادی شیخ محمد نور مراد آبادی که
 یک دل تخلص میکند مرد خوش روی و مجسم اخلاق بود و در شعر و سخن
 هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در هنر گامیکه نواب آصف
 جاه در مراد آباد حکمران بوده بدار و غلگی کپهری و چندی به نیابت دیوانی
 سرفرازی داشت شیخ محمد نور هم از سابقت ذاتی بتقرب نواب
 و داروغگی باورچی خانه امتیاز اندوخته و هرگاه که نواب حسب الطلب
 محمد شاه از دکن متوجه شاهجهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و
 پانجا در ۱۱۵۱ هجری و نیمین و مائذ و الف راه آخرت پیمود از
 افکار اوست

رو تو هر که دید بصحیف شبیه گفت هر کس شنید ذلک لاریب فی گفت
 عابد ز کعبه گفت سخن عارف از رخ قربان او شویم که وجه وجیه گفت
 حکمران مصر خوشگلامی میر یوسف بلگرامی که در ۱۱۵۱ هجری
 ست عشر و مائذ و الف قدم بعصره شهرود نهادن شب میر عبد الجلیل
 است بعد بهرسانی سرمایه عقل و تمیز با کتساب علوم و فنون کوشیده
 کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گزرا بنده و لغت و حدیث بجناب
 جد بزرگوار خود بسند رسانیده و در عرض و تقاضیه و دیگر فنون ادبیه

از خدمت میرسید محمد مہارت حاصل نمود و در ہنگام تحصیل از
 بدایت تا نہایت ہمدیس میرآزاد بلگرامی بود و در آیامیکہ وارد
 شاہجہان آباد گشتہ علوم ریاضی و ہیئت و ہندسہ و حساب
 از فضیلت عصر با کتاب پرداختہ و در آن فنون استعداد تامتہ
 حاصل ساختہ بالجہد میرور فضل و کمال شائنی عالی داشت و در اقسام
 نظم ہم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمودہ فصاحت است
 و اشعار بی نظیرش از کلام اوست .

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چہ نامہا کہ بر آورده است ہستی ما
 بہین کہ چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ بافت ہستی ما

ای گل خبر از بیل بیچارہ چہ پرسسی

افتادہ بکج نفسی بال و پری ہست

در راہ شوق تا سر کوی تو عمر ہاست

بی دست و پا چو جاوہ افتادہ میروم

رباعی

گر مہر رخ تو جلوه پیدائشی یک ذرہ ز کائنات پیدائشی

و نقطہ نور تو نمشتی مرکز دایرہ فلک ہویدائشی

بہین افضال ایزد متعال بکیر این تذکرہ او آخر سال گذشتہ

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان
 ۱۲۵۸ از تهران و خمسین و هفتاد و الف است خلعت مبیضه در
 برکشید و شب بیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر
 منزل اختتام قیام و زید

تواریخ اتمام کتاب

نوشته

من افضل العلماء محمد رضا علیخان بهادر

بجهد الله که شد اتمام این مجموعہ رنگین کلمه مقصد زنگنه از معانی در کنار آمد
 نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم خزان از باغ قدرت شد بین آنجا بهار

من میر مبارک الله خان بهادر راغب

تذکره رقم نمود قدرت ناقد کلام آنکه یعنی بلند هست غنی تر از بیان
 بلبل اعلیٰ خیال طوطی هند خوش مقال ناطق صاحب کمال رونق بزم شاعران
 سرخوش باوه سخن ما پرو استاد فن واقف هر نو و کهن دوست و جبین زمان
 مطهر نور و صداست ننگ بهار جودت است حاکم ملک فطرت است راغب هر گم فشان

در سن این عروس بگردول شده در نقاب فکر

با ترف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران

در

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب که در صنف دهر از قدرت است
 زراغب شنو سال تاریخ آن که نیز نگ پر دازی قدرت است
 من سید مهدی الحسینی شاقب ^{۱۲۵۶}

چون تذکره نوشت کلک قدرت گردید قبول خاطر اهل کمال
 سال انمام آن بگوش شاقب فرمود سرودش نو گلستان خیال ^{۱۲۵۸}
 من سید مرضی الحسینی بنیش

صد شکر که کلک قدرت آراست این تذکره سخن طرازان
 مآلف تاریخ آن ز بنیشش فرمود که تحف سخندان ^{۱۲۵۸}
 من مولوی سید محمد حسین مینا

قدرت شاعر خوش فکر باین بهین کرد تالیف چو این تذکره اهل سخن
 سر نهادم بی تاریخ بز انوی خیال شمع کاشای عشاق بگفتادول من ^{۱۲۵۸}
 من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکره قدرت برگزیده فصحا
 از سر جهد یافت مایل سال تاریخ دفتر شعرا ^{۱۲۵۸}
 من المولف

فکر سال نتایج الافکار به هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بندیدوران بدی بارگاه عظم گفت
۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی چو از مقال قدرت
کلک راقم بدایسته کرد راقم تاریخ نتایج کمال قدرت
این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور
به طهر انیسیت تاریخ سوّم ماه صفر ۱۳۷۰ هجری قمری در جزیره سبزی هندستان

این رشته که میبینی صد عقد بیک تار است

در صومعه شش سحر در میگذرد ز تار است

چون شد متمثل حق بر مریم عمرانی

عیسای مسیحا شد برگنبد و وارث

منصور انا الحق گو علاج نبود بد او

مرشد متمثل را مننزل بسردار است

گشته جدا از تن گفتا که خدایم من

مرتا ض کهن پیری مشهور به عطا است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم در ربودم که سبک سنجندان است
۱۳ شهریور ۱۳۷۰

چاپ کننده و ناشر این تذکره شعراء موسوم به
 نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان آبادی
 یزد مقیم کسبی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در سببی
 خدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای
 چاپ ایران بهند و اردو و دستداران زبان و ادبیات فارسی کتاب
 و در ترویج آن بجا امکان کوششیدم و در ضمن هم چندین کتاب
 طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) نشا منامه فردوسی (۲)
 سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیر نامه (۴) بجدید چاپ
 نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پند نامه طاهر
 فیروز بن ملا کاوس (۶) و مکرر چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم
 دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و نیز دیگر و نامه در بحر تقارب
 که خود منظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آشاری از
 شعرای زرتشتیان در بر دارد اینک چند نمونه از اثر طبع پیوسته
 کتاب آورده میشود

مراد چو آتشکده شد فروز چو خورشید تابان گنیزوز
 مقدس ترین آتش در دل است بر این تنگدل شعله اش منزل است
 کشد که مراسوی دیر معان بر دوگه مراسوی هفت آسمان

بجای شرر گهوار آورد
 گهی غرق دریای فکرم کند
 بسوزد گهی جسم و جانم همی
 گهم دلخوش و شاد دارد مرا
 که از غیب آرد لبسویم خبر
 گهم در گشاید به بند و گهی!
 دل من کنون جای آن اعلی است
 مرادل شده روشن از نوراو
 به بخشایدم دانش و هوش و ویر
 نخواهم که خاموش گردد گهی!
 نمیرد چنین آتش اندر دلم
 بر د خاضع از نورا و سودا
 که تا هست این تاز و این بودا
 که طل گردد از وی هر مشکلم

غزل

شب به تنهایی ز بخت خفتی
 در بروی خویش می لبستم چنان
 بادل خونین خود آشفتمی
 پی تو هر شب بادل خود در ستیز
 خانه را با موسی ترکان رفتمی
 بودم و با آه و افغان خفتی

از مژه صدجوی خون کردم روان
 دل ز وصل و گیران بر شستی
 آرزو پاکشته شد اندر دلم
 ورنه با دیگر قرار می بستمی
 بی تو اندر کج خلوت روز و شب
 با دل خود راز می گفت می
 جز من و دل اندر آنجا کس نبود
 با چنین درمی که بهرت سفستی
 چشم دل دارم بر ایت انتظار
 چشم سرو را انتظار آشفستی

خاضع گرد و شادمان از دیدنت
 خاها اندر خیالت بخت می

رباعیات

گر جوانمردی از میان خمبیزد
 حس نامردی بر انگیزد
 در میان فتنه و فساد آید
 داد و نیک از میان بگیریزد
 زشت باشد که مرد نامردی
 بنماید بکار هر فردی
 این سخن را خرد بنپذیرد
 که رسد زو بدگیری گردی
 چشم دل بیند ترا در هر مکان
 کعبه و دیوار کلیسا غیر آن
 مسجد و مهرباب و هم آتشکده
 هر کجا کردم تو بسینم اندران
 جهان بیچ است و پابند بچیم
 همیشه در ره پرتاب و پیچیم
 مشال کرم خاکی در زمینی
 بنقلت بگذرانیم بیچ و پیچیم
 پایان یافت نتایج الافکار
 تاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ هـ

